

هو
121

هیلاج نامه

فریدالدین ابو حامد محمد بن ابوبکر ابراهیم بن اسحق
عطار کدکنی نیشابوری

به کوشش: جهانبخش اقبال

نشر الکترونیکی: کتابخانه، تاریخ ما – پایگاه دانلود کتابهای تاریخی و مذهبی

تهیه از: ینی کاظمی

<http://pdf.tarikhema.ir>
Ancient.ir



فهرست

4	بسم الله الرحمن الرحيم
7	در نعت حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله
8	در معراج حضرت خاتم صلی الله علیه و آله
10	در مناقب حضرت امیر المؤمنین سلام الله علیه
11	در مناقب حضرت امام حسن و امام حسین علیهما السلام
12	در اسرار عشق الهی فرماید
15	در اسرار عشق و نموداری هیلاج فرماید
17	در سؤال کردن از هیلاج و جواب دادن او را
18	جواب دادن منصور شیخ جنید را از حالات
20	در فنا و در یافتن بقای کل فرماید
23	جواب منصور در خطاب حق سبحانه و تعالی
25	در نموداری اعیان و خورشید جان فرماید
31	در نموداری جان در اعیان فرماید
32	در اعیان جان و در اعیان آن فرماید
33	در کشف اسرار حق عز و جل
36	در حقایق و توحید کل فرماید
39	در ذات و صفات و عین الیقین فرماید
42	در بیخودی و مستی و کشف ذات فرماید
42	هم در این معنی بنوع دیگر فرماید
44	در سلوک و وصول فرماید
47	در گوهر عقل و عشق گوید
48	در نموداری عشق به هر انواع گوید
52	در معنی وسقاهم ربهم شراباً طهوراً فرماید
55	در آنچه شریعت و حقیقت مراد یکی است
58	در کشف حجاب و وصول دوست
61	در نموداری یقین میان جان و دل و فرق در میان اینها
62	قال النبی صلی الله علیه و آله موتوا قبل ان تموتوا
70	در خلوت و عزلت و دیدار الوهیت گوید
73	در هدایت یافتن در شریعت فرماید
89	در اسرار دل و تفسیر قرآن مجید گوید
90	حکایت
94	در صفت دل و اسرار توحید و حقایق فرماید
97	در حقیقت سر منصور و دریافتن اعیان گوید
102	سؤال کردن شبلی از منصور
102	جواب دادن منصور شبلی را
106	سؤال دیگر شبلی از منصور
108	جواب دادن منصور شبلی را
112	در کشف اسرار و توحید کل گوید
116	سؤال کردن سلطان بایزید از منصور از جان و جاتان
117	جواب گفتن منصور سلطان بایزید را قدس سره
121	در نموداری سر توحید به هر نوع
126	در نموداری سر توحید حقیقت
127	جواب دادن منصور بایزید را
129	در اسرار گفتن منصور بر سر دار
130	سخن گفتن شیخ جنید و شیخ کبیر در کار منصور

131	جواب دادن شیخ کبیر مر شیخ جنید (قس) را
132	راز گفتن شیخ کبیر پاسخ جنید از کار منصور
132	نکوهش کردن جاهل منصور را
133	جواب دادن منصور مدعی را
136	جواب دادن شیخ جنید شیخ کبیر را
140	در عین العیان توحید گوید
146	سؤال کردن شیخ جنید از منصور در حقیقت شرع
149	جواب منصور شیخ جنید را (قس)
152	تحسین کردن جنید منصور را در اسرار عشق
154	سخن گفتن منصور با شیخ کبیر قدس سره
156	اسرار گفتن منصور با شیخ کبیر در اعیان
157	در سر صفات بعیان عین الیقین فرماید
159	راز گفتن شیخ کبیر با شیخ جنید(قس) از هواداری منصور
159	جواب دادن جنید شیخ کبیر را در نموداری منصور
161	اسرار گفتن عبدالسلام در حضور منصور
161	اسرار گفتن عبدالسلام با شیخ جنید از حقیقت منصور
163	پرسیدن عبدالسلام از حقیقت منصور
164	جواب دادن شیخ جنید عبدالسلام را
164	پرسیدن عبدالسلام از خضر از سرّ منصور
168	در نموداری شیخ کبیر با منصور
168	سخن گفتن شیخ کبیر با منصور از نموداری قصاص
171	شیخ فریدالدین عطار قدس سره در نموداری خود و اسرار منصور فرماید
173	حکایت منصور و ختم کتاب



بسم الله الرحمن الرحيم

که ما را از عدم آورد بیرون
 نهاد اسرار خود را در کف خاک
 ز عشق خویش آورد او پدیدار
 زمین ساکن فلک گردان نمودار
 چو خورشید و چو مه پنهان و پیدا
 به ذات خود بود پیوسته قایم
 دمیده از دم خویش اندرو دم
 درو دیدار خود پیدا نموده
 ازو پیدا نموده آفرینش
 اگر دیدار خواهی کن سجودش
 وصالش یافتی از وصل برخوردار
 که بیشک این جهان و آن جهانی
 جمال خویش در آینه میبین
 ازین پیوسته از تو شور و غوغا
 طلسم گنج پر اسرار کرده
 طلبکار تو و تو در دل و جان
 ز دیدار تو عالم پر ز غوغا است
 ندیده هیچکس کل صفات
 ز عزت این جهان آورده در پیش
 خودی و خویش در پرده نشسته
 صفات خویش بر خود نقش بستی
 ز تو حیران اگر چه بسته پرده
 اگر گویم نشان بی نشانی
 صفات کرده هستی تو معبود
 تو ناپیدا و در جمله هویدا
 نه بر جایی نه بیجایی همیشه
 توئی خود عالم و از تو نشانه
 ابا خورشید تو تابنده گشته
 ز خود گوئی و بر خود بار بستی
 که شد دیوانه از سودای رویت
 که جانم از صفات اوست آباد
 اگر چه خویش در آفات دیده است
 هزاران قصه بی او گفته باز
 مگر ذرات عالم رهنمونی
 سوی خورشید جان دیگر رسیده
 که در هر ذره طوفانها فکندی
 ز عکس هر یکی نوری و تابی
 تو اندر وصل خود جان را خریدار
 توئی خورشید من دیگر چگویم
 چو شمع آنگاه هر دم سر فرازد
 تو جوهر میندانم گر چه کانی
 کز آن یک لمعه در سیر مسیر است
 شده پنهان و گشته لعل تیره
 چو رویت دید خود در خاک انداخت

بنام کردگار فرد بی چون
 خداوندی که جان بخشید و ادراک
 علیمی کاینهمه اسرار و انوار
 ز ذات خویش چار ارکان نمود او
 همه هستی ذات اوست اینجا
 دو عالم در سجود اوست دایم
 ز چار ارکان نمود اجسام آدم
 ز خاکی اینهمه معنی نموده
 ز نور اوست پیدایی بینش
 وجود تست اینجا که ز جودش
 دو عالم در تو پیدا کرده بنگر
 سراسر در تو پیدا میندانی
 توئی آینه در آینه میبین
 زهی صانع که چندین از تو پیدا
 زهی از تیرگی دیدار کرده
 ترا خورشید و مه رخشان و گردان
 حقیقت شیب و بالا از تو پیداست
 همه ذرات در تسبیح ذاتت
 تمامت در تو حیران و تو در خویش
 حجاب صورت آنجا باز بسته
 کسی جز تو که باشد آن تو هستی
 طلبکار تو عقل و ره نبرده
 کجا عقلت بیابد زانکه جانی
 نشان بینشانی از تو موجود
 همه ذات تو میجویند پیدا
 حقیقت آشکارائی همیشه
 منور از تو عالم در میانه
 چهارت عنصر اینجا بنده گشته
 تو خود میجوئی و با خویش هستی
 کجا آتش تواند یافت بویت
 کجا رویت تواند یافتن باد
 صفات عشق هم آیات دیده است
 حقیقت خاک اینجا یافته راز
 تو خورشیدی میان خاک و خونی
 تو شاهی عکس خود در ذات دیده
 چه نور است اینکه در جانها فکندی
 هزاران قطره هر یک آفتابی
 ز هر قطره عیان عکسی پدیدار
 تووئی بحر و توئی جوهر چه جویم
 وصال هر که جوید سر بیازد
 تو شمع مجلس کون و مکانی
 ز تاب روی تو عالم منیر است
 ز نور روی تو خورشید خیره
 مه از شرم تو در هر ماه بگداخت



بسر در خاک راهت گشته پویان
 که میگردد ز صنع تو هویدا
 فنا آمد مر ایشان را فراقت
 فکنده سر ببر درهای هویت
 گشاده دیدهها و گشته خاموش
 ریاحین گفته نیز اسرارها باز
 به هر گونه میان باغ و بستان
 از آن نزد سلیمان خویش بو یافت
 بگردن جان دراز شوق تو دارد
 گهی هشیار و گاهی نیم مستند
 که جان بنموده اندر خاک در خون
 تو درجانی و جان از تست پیدا
 ز مستی جمله را بیدار کرده
 بجز تو فوق و تحت و پیش و پس نیست
 که در اول در آخر می برآری
 بنزدم قل هو الله پیشکینی
 فرو ماندند در ماه و من تو
 که پر کرده است او هر نقش اینجا
 که افتاده است در خاک ره تو
 ولی در آخر از راز تو در ماند
 به کل در علم خود دانا تو باشی
 همه نادان توئی بر جمله دانا
 ز یکتائی تو پیدا شد آدم
 ز تو آدم شده اینجا پدیدار
 ابا او گفته و از خود شنوده
 کجا هرگز زدی اینجا یگه دم
 فرستادست بی گفت و شنیدت
 ابا احمد حقیقت راز گفتی
 فرازی کرده از بهر نشیبت
 از اول در نهاد عالم افتاد
 تو بخشیدی مرا ورا عز و قربت
 فرستادی مرا دو اسفل آیات
 ز ذات خویشتن پیداش کردی
 دمیده از دم خود در گل او
 ز تست و هم توئی بر خود نظاره
 یکی اسمست وین پنهان و پیداست
 دوئی محو است کل یکتا تو باشی
 تو خواهی بود با خود جاودانه
 جمال خویش هم با ما نمودی
 نداند هیچکس تا چون بماند
 ابا عشاق تو میگوید اسرار
 ابا منصور رازت گشت ظاهر
 چو تو در دید خود حیران بماند
 که با ما هر یکی چه عشق بازی
 یقین گردان که در عین گمانیم
 وزین بند بلا آزاد گردان

فلک مدهوش و از شوق تو حیران
 همه گلهای رنگارنگ زیبا
 شود ریزان درین ره ز اشتیافت
 بنفشه خرقه پوش مست کویت
 شده نرگس ز بویت مست و مدهوش
 فتاده در زبانت سوسن از راز
 ثنا و حمد تو گویند مرغان
 چو بلبل روی گل در عشق تو یافت
 حقیقت فاخته طوق تو دارد
 همه در غلغل عشق تو هستند
 تعالی الله کمال صنع بیجون
 چه چیزی کاینهمه از تست پیدا
 چو از دیدار تو دیدار کرده
 تو خود دانای خویش و نیز کس نیست
 یکی ذاتی که اول مینداری
 یکی بودی و هم آخر یکینی
 زبان عاقلان شد الکن تو
 نیارد کرد عقلت وصف اینجا
 که باشد عقل طفلی در ره تو
 بسی وصف تو کرد و هم بسی خواند
 چنان کانجا توئی آنجا تو باشی
 تو در پرده برون پرده غوغا
 زهی از تو شده پیدا دو عالم
 ز تو پیدا همه تو ناپدیدار
 کمال صنع تو آدم نموده
 دم آدم ز تو بد ورنه آدم
 تمامت انبیا حیران دیدت
 تو پیغام خود اینجا باز گفتی
 دو عالم پر ز نور فر و زبیت
 خروش عشق تو در عالم افتاد
 ز بالا سوی شیب آمد ز عزت
 تو دادی رفعتش در روی ذرات
 اساس علم الاسما پیش کردی
 نهادهی گنج خود اندر دل او
 نفخت فیه من روح آشکاره
 ز تست آدم هویدا و از تو برخاست
 اگر پنهان شوی پیدا تو باشی
 توئی یکتا دوئی شد از میانه
 ز یکتائی خود جانا نمودی
 دل عشاق تو پر خون بماند
 جهان جان شده از تو پدیدار
 بگفتی سر خود جانا باخر
 که باشد کو نداند ور بداند
 نداند جز تو کس در عشقبازی
 برافکن پرده جانا تا بدانیم
 ز عزت عاشقان را شادگردان



که جان یکبارگی از خود فنا شد
 از آن شد در حقیقت آگه تو
 بیرون آمد بکل از عجب و پندار
 تو میبیند وصال میجوید
 ستاده بهر خدمت سوی درگاه
 که دید و بخت و پیروزی در اینجا
 که با جان در قیامت وصل دارد
 سراسر از تو دلها پر ز نور است
 همه عالم پر از خورشید ذاتست
 فتاده این زمان در قطره آب
 سوی خورشید تو رخشان شود باز
 چه کردستی تو و چه مینمائی
 نمیبینم کسی تا راز گویم
 خبرداری و کس را مخبری نیست
 که وصف خویش کردن هم تودانی
 به تست اینجا بگه هم جستجو نیست
 سر خود را نهاده بر بنا گوش
 که گر بد کرده او را درگذاری
 همه ذرات خود را رهنمونی
 برحمت عفو کردستی رحیما
 ولیکن جان بنزدت عذر خواهست
 ز تو گفته ز تو بشنیده باشد
 ستادم بهر خدمت سوی درگاه
 شناسد خویشتن را تا کسی او
 که واماند حقیقت در خور تو
 که دارد از تو و افتاده در پوست
 حقیقت مونس و هم ناپدیدار
 فکنده دمدمه هم دم تو باشی
 نهانی هم نهانی هم تو بخشی
 ولی ما خون خودریزان درین ریگ
 که ذات پاک تو در کل هویداست
 که مر بیچارگان را دستگیری
 حقیقت عذر موری مینیوشی
 که میدانیم ما تو پادشه را
 ترا پیوسته در بندیم مانده
 درین نه طاق ایوان زاده تو
 ز شوق داغ بر دلها نهاده
 از آن اینجا مراد آمد به حاصل
 مکن از ما دریغ آن نور پاکت
 بفضل خود ببخشی این گدا را
 گدا را داده راز نهانی
 همه بشنیده هم خود بازگفتی
 تن و جان در رخت بیهوش گشته
 که چندین جوهر افشانده است و اسرار
 بفضل خویش ما را مینوازی
 بماندستم عجب پر بیم اینجا

چنان دیدار تو در جان ما شد
 چو جان ما فنا شد در ره تو
 حقیقت یافت شد آخر خیردار
 خیردار است جان و از تو گوید
 ز صنع ذات تو جانست آگاه
 وصالش کرده هم روزی در اینجا
 دل اینجا نیز عین اصل دارد
 ز تو بازار دنیا پر حضور است
 منور از تو روی کاینات است
 عجب خورشید رویت در تک وناب
 ز تو پیدا ز تو پنهان شود باز
 ندانم با که و اندر کجائی
 ندانم با که و صفت باز گویم
 چه بینم چون بجز تو دیگری نیست
 ز هر وصفی که کردم بیش از آنی
 ز تو جان زنده و اندر گفتگو نیست
 نهان از شوق گریانیم و خاموش
 همی گرید چو ابر از شرمساری
 توئی بیرون ولی در اندرونی
 عطا دادی تو در آخر کریم
 عطا بخشی تو بیش از گناه است
 صفات انبیا چون دیده باشد
 ز و صفت ذات تو جانست آگاه
 اگر چه کرد خدمت مر بسی او
 که باشد جان که تا باشد بر تو
 ترق دارد ز دیدار تو ای دوست
 توی او را به هر حال و به هر کار
 حقیقت چون دل و جان هم تو باشی
 بقای جاودانی هم تو بخشی
 همه از تست اینجا چه بد و نیک
 بدی از ما و نیکی از تو پیداست
 تو دانائی و علام و خبیری
 تو ستاری و سرّ جمله پوشی
 تو بخشائی مر آخر هر گنه را
 قلم راندی و خرسندیم مانده
 اسیر و ناتوان افتاده تو
 ترا در راه معنی راه داده
 چو داغ عشق تو ما راست در دل
 چو افتادیم اینجا همچو خاکت
 کریم قادر پروردگارا
 عظیما صانع کون و مکانی
 سمیعا خود بخود می راز گفتی
 زهی سرت زبان خاموش گشته
 زهی صنعت نموده عشق عطار
 زهی انعام و لطف و کارسازی
 نهادم گردن تسلیم اینجا



به آخر آمدی جاننا پدیدار
 مرا از خاک ره ای دوست بردار
 خودی در بیخودی من باز دیدم
 که تا بیرون کنی این مغز از پوست
 بآخر این صدف جاننا شکستم
 درین زندان تو هستیم مهمان
 مرا در قید زندان با صفا دار
 بیامرزد حقیقت کل بیک بار
 دهدشان مر بهشت جاودان را
 نیامرزیده باشد جز کف خاک
 ببخشاید به آخر ز آن چه باکست
 حبابی دان و نقشی دان در این دم
 کجا آید در این دریا پدیدار
 سر مو نیست از مه تا ب ماهی
 گدا امیدوار اندر دعا بست
 ز بس بنمای از خود جان جان را
 رسانی آخر از دل سوی ذاتم
 نیاید جز تو دیگر در نظر هیچ

طلبکارت بدم در اول کار
 منم افتاده در خاک رهت خوار
 چنان حیرانم و هم راز دیدم
 قلم راندی مرا در آخر ای دوست
 بدان قولم که گفתי درالستم
 تو ما را کرده جاننا بزندان
 مرا خوشد از اینجا آشنادار
 یقین میدان که اندر آخر کار
 بیامرزد بآخر دوستان را
 گر آمرزد بیک ره جمله را پاک
 همه در حضرتش یک مشت خاکست
 چه باشد نزد او این جمله عالم
 چه باشد گر ببخشاید بیک بار
 نه چندانست انعام الهی
 کمال لطف تو بیمتدایست
 بفضل خود ببخشی ناتوان را
 نمائی بیشکی راه نجاتم
 تو میبینم تو میدانم دگر هیچ

در نعت حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله

ثنا بر خاتم پیغمبران را
 که او آمد حقیقت نور بینش
 در اینجا عین اصل و فرع بنمود
 حقیقت نور چشم انبیا اوست
 دل مجروح جمله مرهم آمد
 ازیرا رحمة للعالمین است
 بسر گردنده بر خاک در او
 درون جزو و کل اویست مشهور
 غم او کارفرمای سحاب است
 که گویم از زمین تا آسمانست
 فکنده غلغلی در نون ودر کاف
 در اینجا گه دل مشتاق بگرفت
 که از حق یافت اینجا آن سرافراز
 حقیقت مغز بد با پوست اینجا
 از آن در آفرینش مغز آمد
 برفته سوی او کل آمده باز
 مر او را عز و قرب و جاه بخشید
 نباشد مثل او در دهر هرگز
 ز تو دیده شرف ابنای آدم
 ز ذات او تو اصلی در میانه
 از آن پیوسته باشد در پناهت
 از آن شد گلستان آتش بر و خوش
 توی شاه و همه عالم طفیلاند
 چه نور و ظلمت و چه زشت و زیبا
 که تاگشتی یقین آگاه جمله
 جدا کردی حقیقت مغز از پوست

ز بعد خالق کون و مکان را
 حقیقت صدر بود از آفرینش
 محمد آنکه نور شرع بنمود
 ز ایزد جزء و کل را پیشوا اوست
 کمال شرع او در عالم آمد
 چراغ آسمانها و زمین است
 طلبکاریست گردون در بر او
 ندیده چشم عالم همچو او نور
 طفیل خنده او آفتابست
 جلال و رفعت او بیش از آنست
 گرفته نور شرعش قاف تا قاف
 اساس شرع او آفاق بگرفت
 ندیده انبیا این عزت و ناز
 سرافراز دو عالم اوست اینجا
 به هر اندیشه او نغز آمد
 شب معراج با حق گفته او راز
 بسوی ذات خویشش راه بخشید
 نیابد هیچکس چون او دگر عز
 زهی بگرفته تیغ ملک عالم
 بتو آدم مشرف در زمانه
 حقیقت آدم آمد طفل راحت
 خلیل از شوق تو شد سوی آتش
 توی شاه و همه آفاق خیلا ند
 دو عالم بهر تو کر دست پیدا
 طفیلت آفرید ای شاه جمله
 تو آگاهی میان جمله ای دوست



نه ببند نیز کس همچون تو مهتر
ازو آمد یقین عین شریعت
دگر مانند تو رهبر که ببند؟
ابا او گفتمی و با او شنیدی
طلب شان کردی از معبود اینجا
بنزد همتت آمد کف خاک
توی اندر میان اسرار بپیش
تو بیشک در میان نور خدائی
که دیدی حق تو بی مثیل و چه چون

نیابد چشم دنیا چون توسرور
وصال دوست دیدستی حقیقت
ره وصل تو دیگر هر که ببند
یقین حق را بچشم سر بدیدی
غم تو بهر امت بود اینجا
زهی سرور که چرخ مهر و افلاک
کف خاکست نزدت آفرینش
تمامت انبیا را پیشوائی
زهی معراج تو اسرار بیچون

در معراج حضرت خاتم صلی الله علیه و آله

بنزد مصطفی سلطان لولاک
در امشب انبیا را رهنمون آی
به هر جانب جهانی حور عیناند
همه کروبیان حلقه بگوش است
مراد خود در آن حضرت بیابی
که تا بخشد مر ایشان را همه بد
وز آن حضرت تجلی جلال است
عنان او گرفته در کف خود
بگفتا بهر تو حق آفریده است
نشست آنگاه بر پشت براق او
همه کون و مکان را رهنمون شد
برون بنهاد پا از عرصه پاک
حقیقت محو میکرد آن سرافراز
مقام انبیا در سدره دید او
سلامش کرد آدم گفت ابنا
که آری جمله را ز اندیشه بیرون
غم دیرینه خود بازگفتند
نهاد آنگاه رخ را سوی جانان
گذر میکرد از چندان غرایب
حقیقت جبرئیلش ماند مهجور
محمد در میان نور افتاد
که آنجا گاه جای مقتدا بود
ورای پرده غیبی سفر کرد
نمود بود خود را باز میجست
که کلی باز ببند روی محبوب
حقیقت کشف شد اسرار ذاتش
احد شد در میانه اسم احمد
حقیقت مصطفی ز آن صحو مانده
چرا در خویش ماندستی چنین باز
ترا زبید ز ذات حق برهان
که بیشک سرور و شاهی چگویم
که کردم در میانه رهنمون تو
بتو بخشم همه روز قیامت
مر آن چیزی که میگویم نگهدار
میان اهل دنیا خود مرنجان

شبی جبریل پاک آمد سوی خاک
که ای مهتر ازین زندان برون آی
ستاده انبیا و مرسلیناند
ز ماهی تابمه جوش و خروش است
در امشب چون سوی حضرت شتابی
بخواه از حق تعالی امت خود
شب امشب ترا عین وصال است
براق آورد آنگه پیش احمد
چه گویم وصف او چون کس ندیده است
نه چندان بودش آنجا اشتیاق او
ز چار و پنج و شش آنجا برون شد
علم زد بر فراز هفت افلاک
به هر چیزی که آمد سوی او باز
گذر میکرد و میشد تا رسید او
تمامت انبیا را دید آنجا
شب آنست ای فرزند میمون
یکایک در سلامش راز گفتند
همه بشنفت از ایشان راز ایشان
بسی میدید اندر ره عجایب
چو رفرق سدره را بگذشت از دور
ازو جبریل معظم دور افتاد
همی شد تا بجائی کان نه جا بود
چو از نه پرده نیلی گذر کرد
به هر پرده که میشد راز میجست
طلب میکرد طالب عین مطلوب
چو نور ذات آمد در صفاتش
چو میم احمد آنجا محو آمد
حجاب صورت آنجامحو مانده
خطابی کرد با وی صاحب راز
منم تو تو منی داری ز من هان
بگو کامشب چه میخواهی بگویم
بگویم تا چه میخواهی کنون تو
ترا من برگزیدم از مقامت
ترا کردم کنون بر جمله سالار
خطاب ما شنو هر لحظه از جان



تو از مائی و ما از تو بدیدم
 توی سلطان و هر جمله گدایت
 در امشب حضرت ما یافتستی
 طلب کن تا ترا ای مهتر راز
 جوابش داد آن شب شاه جمله
 تو میدانی که دانائی در اسرار
 ترا زبید که راز جمله دانی
 تو دانائی که در خاطر چه دارم
 بفضل خود بیخشا امت من
 ببخشی اتم چون پرگناهند
 چه باشد گر ببخشائی کف خاک
 گناهانشان بمن بخشی سراسر
 چو فضل و رحمت تو بشمار است
 چه باشد گر بر رحمت دست گیری
 نه چندانست فضل و رحمت تو
 توی اول توی آخر چه گویم
 همه امت بتو دارند امید
 بیامرزی مرایشان آخر کار
 بمیرانی بایمانشان تو جمله
 ترا دانند چیزی میندانند
 خطاب آمد بدو از حضرت پاک
 مخور غم سیدا اندیشه بگذار
 بتو بخشیدم ایشان را که دانند
 لقای خود کنم روزی ایشان
 محمد شاد شد از و عده دوست
 نودالف سخن با حق بیان کرد
 حقیقت سی هزارش گفت بر گو
 مگو این سی هزار دیگر ای دوست
 دگر سی گفت اگر خواهی بگو تو
 حقیقت و عده او راست آمد
 چو احمد رازها بشنید از یار
 چو نزد دوست صاحب راز گردید
 چنان در سیر عزت با خبر بود
 به هر پرده که دیگر در نظر بود
 حقیقت ذات پاکش پیشکی بود
 چو باز آمد سوی دنیا حقیقت
 همه یاران بر احمد شده باز
 بعزت نزد احمد خوش نشستند
 زبان بگشود شاه آنگاه آنجا
 بگفت آن سرها کو بود دیده
 امیرالمؤمنین حیدر که جان بود
 چنین گفتا مبارک بادت ای جان
 از این پس هم توی هم میرو هم شاه
 ترا این لحظه باید سوی دولت
 ز درد امت خود یاد میدار
 منه بیرون ز حد شرع خود پای

حقیقت خلق از تو آفریدم
 بر من بهتر آمد خاکپایت
 ز ماهی تا بمه بشتافتستی
 چه بایستت آن با ما بگو باز
 چه گویم من توی آگاه جمله
 توی از خاطر موری خبردار
 مراد ما بر آوردن توانی
 بنزدیک تو چون پاسخ گذارم
 تو افزودی تو از خود حرمت من
 درین حضرت ستاده عذر خواهند
 کف خاکند پیش صانع پاک
 نیندازی مرایشان را در آذر
 ترا بخشایش بیچاره کار است
 که تو افتادگان را دستگیری
 که داند هیچکس از قربت تو
 که در میدان حضرت همچو گویم
 که ایشان را کنی رحمت تو جاوید
 نگردانی بدوزخ شان گرفتار
 نگهداری ز شیطانشان تو جمله
 ترا از جان و دل دانی که خوانند
 که شد آخر حقیقت زهر و تریاک
 که بخشایم گناهانشان بیکبار
 ز بهر تو سوی جنت رسانند
 دهم من بخت و پیروزی ایشان
 خوشا آن و عده کان و عده اوست
 نودالف دگر نقش بیان کرد
 تو با این دوستان راهبر گو
 که یکسان باشد آنگه مغز با پوست
 دگر خواهی مگو و راز کم گو
 ترا امشب ز ما درخواست آمد
 حقیقت سجده کرد از جان بیکبار
 در آنجا سجده کرد و باز گردید
 که جانانش بکلی در نظر بود
 ز جانان باز صاحب راز تر بود
 نزولش با دخول آنجا یکی بود
 یقین روز دگر شاه شریعت
 یقین هر یک چو بازی او چو شهباز
 حقیقت بهر تسلیمی به بستند
 که گرداند همه آگاه آنجا
 بجز او هیچکس آن سر ندیده
 رموز آشکارایش عیان بود
 که میبینم دل آبادت ای جان
 که هستی از کمال عشق آگاه
 گرائیدن که داری عز و قربت
 چو شه با تست جاننت شاد میدار
 چو جنت عرصه عالم به پیمای



مکن هیچ دگر جز راستی تو
 کجا بازار حق آراستی باز
 ز جمله انبیا این رهنمونست
 یقین این عزت و تمکین ترا داد
 تماش کن که مسکین ناتمام است
 کزین رنجش تو بخشائی براحت
 بحق گیسویت کو بود در تاب
 که دل گشته سیاه و مو سپیدم
 عجایب خسته و غمخوار مانده
 نظرها میکنی بر من دمام
 که همچون نقطه در عین پرگار
 حقیقت بی شکی هم انبیا کل
 ورا کلی تو از خاطر نینداز
 بچشم شاعرانم ننگری تو
 هوای روضهات دارد فراپیش
 همی دانی همه راز نهانی
 کنونت یافتم رایگان من
 که بر گردون زخم خرگاه اینجا
 درین درد و بلا درمان ما چیست
 که قوت یافت از هر سو طبیعت
 که دیدم در فنا معبود خویشم
 از آن پیوسته در عین فنا
 بیاید خوردن آخر جمله آن جام
 که تا جانان شود آخر بظاهر
 که گردانیم غمها را فراموش

سر بدخواه خود را کاستی تو
 ترا بخشند اینجا راستی باز
 زهی مهتر که قرب تو فزونست
 ترا بر رهنمونی حق فرستاد
 ترا عطار بیچاره غلام است
 بتو امید دارد در شفاعت
 نخواهد شد ترا بیرون ازین باب
 امیدی داشتم هست آن امیدم
 ضعیف و مبتلا و خوار مانده
 امید من توی در هر دو عالم
 چنانی در میان جان عطار
 بتو نازانست اینجا انبیا کل
 دمی ای صدر دین عطار بنواز
 دگرکز شاعرانم نشمیری تو
 تو میدانی که این مسکین درویش
 چو بیشک در میان جان نهانی
 طلبکار تو بودم در جهان من
 چنانست عاشقم ای ماه اینجا
 تو میدانی که راز جان ما چیست
 بکن درمان درد ما حقیقت
 فنا گردان مرا از بود خویشم
 فنا خواهد بدن اول بقالم
 در آخر این بود ما را سرانجام
 همه اینجا باید خورد آخر
 همه انجام باید کردنت نوش

در مناقب حضرت امیرالمؤمنین سلام الله علیه

ورا بر حق ز بعد مصطفی دان
 بکل علم محمد بود او در
 که اندر کل عالم جمله حق دید
 که کرده است آنچه او با قلعه کرد
 بنطق خود چنین فرمود احمد
 چو منصور اندر اینجا راز یابد
 چو منصورت نمیباید تو دم زد
 براه او رسی اینجا بجانان
 نهد بر دل بیابد مرتضی را
 که بیشک مصطفی کل مرتضایست
 که حیدر کرد در کل پیش ازین من
 توی تا جاودانی نور جمله
 که شیران جهان کردی تو در بند
 اگرچه در سخا بسیار بشتافت
 کجا وصف تو یارد کرد هر دون
 حقیقت بحر و هم گوهر تو داری
 بدین گفتار اکنون عذر خواهی
 وگر نه بعد از این در دست رنجت
 زلا اعبد بدان اسرار آن یار

امیر دین و دنیا مرتضی دان
 لدنی بودش آن پاکیزه گوهر
 که در مردی سر و جان را بخشید
 چو او دیگر نباشد در جهان مرد
 محمد اوست او نفس محمد
 حقیقت هر که او را باز یابد
 اگر چون مرتضی خواهی قدم زد
 ره حیدر طلب کن همچو مردان
 هراں کو مهر مهر مصطفی را
 حقیقت نفس احمد مرتضایست
 چگویم وصف حیدر به ازین من
 زهی شاه و زهی دستور جمله
 ترا خوانده است شیر اینجا خداوند
 سخایت حاتم طائی کجا یافت
 بخوانت آمده زهره ز گردون
 صفات مصطفی یکسر توداری
 دل عطار شد چون خاکراحت
 وصال حب حیدر به ز گنجت
 علی جو و از علی دریاب اسرار



علی را این چنین نتوان ستایش
هزاران جان فدای مصطفی باد

نمودارش کنم در جان فدایش
ابا یاران او جان آشنا باد

در مناقب حضرت امام حسن و امام حسین علیهما السلام

چه گویم مدح میر دین حسن را
دو نور جوهر زهرا و حیدر
دو شمع از پرتو خورشید اسرار
یکی در خاک و خون آغشته گشته
نظام خطه دنیا از ایشان
چو ایشان کشته شو عطار کم گو
درین ره نه قدم در خون در آخر
جهان هیچست و مانند رباطست
جهان بر رهگذر هنگامه کرده است
جهان بنگر که تا چون پنج و پنجست
تماشاگاه دان عالم سراسر
گذر کن از تماشاگاه زنهار
ازین معدن که سر کردی تو بیرون
چو اصلت خون بود خونت بریزد
بخواهد ریخت خون جملگی زار
موافق باش با اهل یقین تو
موافق شد دلم با عاشقانش
درین ره صد هزاران سر چو گوئیست
ولی راز دگر افتاد ما را
هر آنچ آید از آن دلدار خوبست
قلم راندست در هر چیز کور است
همه آثار صنع اوست اینجا
قدم چون در نهی این بار در راه
قدم چون در نهادی راز بینی
قدم در نه درین ره تا بیابی
چرا درمانده بگشاده این در
چو دنیا رهگذار آن جهان است
کناری جوی از مردم که یارت
ترا زین کی خبر باشد وزین یار
اگر صبرت بود در آخرت دوست
مترس از جان و سر اینجایگه تو
تو داری در دو عالم جوهر دوست
چنان دان این سخن گر مرد راهی
ز تو تادوست راهی نیست بسیار
تو هستی در وجود خویش دریاب
سخن با تست جمله گر بدانی
سخن در عشق و دل بسیار گفتم
سخن چون جمله جانانست اینجا
سخن با اوست اینجا هر چه گویم
حقیقت ای دل اکنون پاک رو باش

دگر بار آن حسین پاک تن را
بروز رزم هر یک صد غضنفر
جهان از نور ایشان شد پدیدار
یکی در زهر جانش کشته گشته
نعیم جنت و نیران و رضوان
که پرگویی ز میدان کم برد گوی
که گردد آن زمان آن یار ظاهر
فکنده در رباط اینجا بساط است
تو بگذر زانکه این هنگامه سرد است
ز مرکز تا محیط اندوه و رنجست
تماشائی بکن از وی تو بگذر
وگر نه در بلا مانی گرفتار
بسی خوردی درین خاک ای پسر خون
کجا پشه ابا صرصر ستیزد
بخون در نه قدم مانند عطار
چو ایشان باش در حق پیش بین تو
فدا گشتم برای عاشقانش
چه جای گفتگو و جستجویست
عجب ساز دگر افتاد ما را
که او پیوسته انوار القلوب است
حقیقت اوست بشنو این سخن راست
بر ما زشت و بد نیکوست اینجا
مشوی این بار از بود خود آگاه
یقین سر رشته خود باز بینی
جمال یار و سوی او شتابی
اگر مرد رهی زین در تو بگذر
کناری گیر کاینجا هم چنانست
ز ناگاهی بیاید در کنارت
مگر وقتی که یار آید پدیدار
نماید روی خویش از ظاهرت دوست
که بنماید ترا دیدار شه تو
نمیدانی نمیبینی که کل اوست
که تو اویی و او در تو چه خواهی
حجاب تو و جود تست برادر
مثال جوهری در عین غرقاب
همه اسرار و انوار معانی
حقیقت کل ز دید یار گفتم
که پیدا او و پنهانست اینجا
که سرگردان عشق او چه گویم
ابا جانان تو در گفت و شنو باش



در اسرار عشق الهی فرماید

رهائی یافتی از خواب بیدار
 بسی خوردی در اینجا چون حقیقت
 درین گام بلا کامی ندیدی
 بماندی غافل اندر کوی دنیا
 که از رازی کنون در مانده در چاه
 اگرچه داده جان اندرین راه
 هنوز از شوق صاحب راز مانده
 ترا جانان نموده عین دیدار
 چو منصور این زمان بردار عشقی
 که خوردی حسرت و رنج و ندامت
 ندانستی و در گلخن فتادی
 گهی درسوز بودی گاه در ساز
 قبای خاک بر بالای تو نیست
 مقام عالم بالا ندیده
 بکلی مینگشتی آگه خود
 دمی وصلت ز نور خود ندیدی
 ندیدی هیچ همراهان در اینجا
 سفر ناکرده گوهر کی شود در
 مه نو بر فلک بدری نبودی
 وز آن پس قعر دریا پرگهر کرد
 چرا میمانی اندر قعر دریا
 کمال خود در این دریا ندیده
 که اسرار ت شود اینجا ظاهر
 چرا ماندستی اندر قعر دریا
 صدف را بشکن و گوهر برون آر
 ترانامی ولی نام و نشان نه
 ز دامن پاک خود ایمن بمانده
 تو بیشک رازدار پادشائی
 بجنگ این صدف ماندی گرفتار
 تو از دریا شنو پیوسته پاسخ
 صدف بشکن که کلی خود تو هستی
 تو در دریا شده پیوسته روشن
 حقیقت هفت گلشن از تو باشد
 حقیقت بیشکی نور خدا تو
 عجایب جوهری جوهر نمائی
 که سرگردان بین اصبعینی
 نه در عرشی نه در فرشی کجائی
 تو خود را محو و ناپیدا به بینی
 درین دریای بیپایان تو بنگر
 کمال خویش هم اینجا تو دریاب
 که تا زینجا رسی در عین اینجا
 تویی آن جوهری که ذوفنونی
 که تا شه گردد از راز تو آگاه
 تو باشی در کف سلطان باعزاز

دلا اکنون شدی از خواب بیدار
 ز غفلت آمدی بیرون حقیقت
 بغفلت روزگاری بسپردیدی
 ندیدی هیچ کامی سوی دنیا
 اگرچه دادهای جان اندرین راه
 بمنزل در رسیدی مانده در چاه
 بمنزل در رسیدی باز مانده
 دم عرفان زدی اینجا بیکبار
 ز اصل دوست برخوردار عشقی
 ترا از عشق بد چندین ملامت
 قدم چون سوی این گلشن نهادی
 درین گلخن بماندی مدتی باز
 چه خواهی کرد گلخن جای تو نیست
 توی از جوهر بالا گزیده
 سفر کردی ندیدستی ره خود
 سفر کردی سوی منزل رسیدی
 سفر کردی تو با اینسان در اینجا
 سفر کردی ز دریا سوی عنصر
 سفر را گرچنین قدری نبودی
 نخستین قطره باران سفر کرد
 توی کرده سفر در عین دریا
 تو در دریای عشقی پروریده
 کمال خود ندیدی در جواهر
 طلب کن جوهر خودسوی دریا
 طلب کن جوهر ای دانای اسرار
 تویی دریا و جوهر در نشان نه
 توی اندر صدف ساکن بمانده
 تو دست شاه لایقتر نمائی
 چرا تو اندرین دریای خونخوار
 صدف را بشکن و بنمای هم رخ
 نظر کن در خود اکنون چون شکستی
 تو داری نور پاک هفت گلشن
 کنار بحر روشن از تو باشد
 الا ای جوهر بی منتها تو
 الا ای خانه راز الهی
 نه در کونین و نی در عالمینی
 الا ای جوهر قدسی کجائی
 درین دریا اگر دریا به بینی
 نه جای تست این دریا و بگذر
 اگرچه مانده این دم بغرقاب
 کمال خویش بشناس اندر اینجا
 چه میدانی در اینجا تا تو چونی
 تو را خواهند بردن تا برشاه
 حقیقت پیش شه خواهی شدن باز



چوداری حکم بازوبند سلطان
 که سلطانت بود از جان خریدار
 در اینجا راز پنهانست از عشق
 دوی درد بیدرمان چه جویم
 وزین زندان برون جستم حقیقت
 شدم آزاد اندر حضرت ذات
 که تا از راز او گردم سرافراز
 که مقصود منست اینجا حاصل
 در اینجا دیدن جانان حقیقت
 مثال عاشقان سازی بسوزی
 نه چون زن همچو مردان مرد باشم
 دوی دردم از صورت جدانیست
 حقیقت راه ما پایان ندارد
 بمانم بیسر و سامان دریغا
 بماندم خوار در بازار جانان
 در اینجا جز رخ جانان ندارم
 پس آنکه در کمال جان رسیدن
 که یابد عاقبت اسرار ما باز
 که تا اینجا رسم در جان جان من
 که دل چون دیگ در آتش زند جوش
 چنان پخته که آن پیر نهانی
 که حق دید و وزو دید و نکو گفت
 دری باشد که بیشک سفت خواهی
 کسی اسرار او کلی ندانست
 که از حق میرسد پیوسته توفیق
 که در طاعت بیابی استطاعت
 چه غم داری چو شه در بارگاهست
 مگردان روی از شه همدمی کن
 ببر فرمان او خود را مرنجان
 ترا پیداست اندر آفرینش
 حقیقت هم دل آگاه با تست
 درون جان جمال بی نشان بین
 بلای عشق در هر لحظه سوئی است
 توی نقش رویت نقاش اینجا
 کند خود این همه نقشست بیکبار
 به مغزی در حقیقت پوست داری
 از آن مغزی ندیدیستی بجز پوست
 چو مردانت دل آگه نباشد
 که تا یابد کمال جاودانه
 حقیقت بار آن بر دل نهادند
 مکان وصل در دارالقرار است
 بیابی وصل و اسرار نهانی
 که پنهان نیست خود دیدار یارت
 ولی در پرده پنهانست اینجا
 برون میباید آمد پاک از پوست
 که در مردن یقین عین الیقین است

تو خواهی بود باز و بند سلطان
 کمال آنکه از یار
 خریدار تو سلطانت از عشق
 دریغا چون ندانستی چه گویم
 دوی درد خود هستم حقیقت
 برون جستم ازین زندان ظلمات
 مرا در سوی آن حضرت برد باز
 بیابم حضرت بیچونش ای دل
 مرا اینجاست عز و قدر و قیمت
 غنیمت دان که در اینجا دو روزی
 چو با عشاق صاحب درد باشم
 مرا با درد جانان آشناییست
 دریغا درد مادرمان ندارد
 ندارد درد من در مان دریغا
 سر و سامان ندارم در ره جان
 مرا تا درد باشد جان ندارم
 مرا مقصود جانانست دیدن
 سر من بهر این راز است سرباز
 ازین معنی نگردم یک زمان من
 نخواهد بود اینجا نطق خاموش
 دلم در دیگ سودای معانی
 در آنچه گفت خواهم آنچه او گفت
 هر آن چیزی که از حق گفت خواهی
 ز حق چندانکه گوئی بیش از آنست
 ز حق گوی و ز حق بشنو بتحقیق
 ز توفیق وی اینجا جوی طاعت
 ترا آنجا کمال عشق شاه است
 مدد از شاه جوی و خرمی کن
 چو فرمودت ترا در عین فرمان
 چنان میدان که شاه آفرینش
 کمال شاه و فرّ شاه با تست
 همه در دل شناس و دل عیان بین
 ترا در دل جمال ماهر و نیست
 تو از اوئی و با او باش اینجا
 ترا او نقش بسته آخر کار
 تو چندینی چرا خود دوست داری
 ترا مغز است و در خود ماندی ای دوست
 ترا چون مغز اینجا گه نباشد
 دل آگه باید در میانه
 هر آن غم کاندین منزل نهادند
 ز بحر وصل جانها بیقرار است
 اگر دارالقرار اینجا بدانی
 حقیقت باید اینجا گه قرارت
 ترا دیدار جانانست اینجا
 وصال او اگر میبایدت دوست
 همه گفتارها از بهر این است

یقین یابی بهشت جاودان تو
 که اینجا خانه رنج و وبال است
 کجا آید مراد کل بحاصل
 اگر نه مرگ ناخوش در پی استی
 وصالش دیدن یار است ما را
 کسی یابد که آگاهست آخر
 همه دیدار با آن جان جانست
 همه دوری ز درد اشتیاق است
 در او پنهان و پیدا دان حقیقت
 کسانی کاندر این دم یار یابند
 که ما را مینماید غم دمام
 اگر چه مویها بشکافتست
 چنین اسرار گفتن کی چنانست
 حقیقت دایماً نور الهند
 چو میبایست اندر خاک خفتن
 که ما گفتیم و هم آمد پدیدار
 به هر اسرار صد برهان بگویم
 دوم تقوی در اسرار شریعت
 چهارم وصل آنکه سر بریدن
 نداند این سخن جز صاحب اسرار
 نیرزد پرّ کاهی گرچه جانست
 به بینی گر تو هم صاحب یقینی
 وگرنه عاقبت گردی خجل تو
 جهان نقش و طلسم و پیچ باشد
 کزو گفتند و هم از وی شنیدند
 یکی دیدند اینجا که نگهدار
 که گوئی جان ایشان بد یکی راز
 بوصل اصل جانان باز دیدند
 چه داند کرد اندر ره کف خاک
 که یارد رفت آنجا سوی منزل
 ترا میگویمت اکنون خبردار
 جواب او یقین با اوست ای دل
 شوی و وارهی از گیر و از دار
 دلت پر غصه و پر راز باشد
 که باید زو گذشت آخر ضرورت
 مجو چیزی بجز عشق و فقیری
 لباس نیستی در فقر درپوش
 هزاران دوزخ آمد ذوق داند
 بر عاشق یکی باشد اسیری
 در او اسرارهای بیشمار است
 تکبر از نهاد خود بینداز
 که تا مقصود خود آری بحاصل
 که تا باشی در اینجا صاحب درد
 بر معشوق دایم بی نشانیم
 شدن فارغ ز هر اندوه و هر بیم
 ببین خود تا حقیقت خودشوی تو

اگر مردی برستی از جهان تو
 در آنجا دایماً عین وصالست
 در این محنت سرای عالم کل
 خوشستی زندگانی و کشتنی
 فراق آخر کار است ما را
 فراق سخت در راهست آخر
 ز بعد آن وصال جاودانست
 ولی اینجا فراق اندر فراقست
 مراد اینجا تمنا دان حقیقت
 دم آخر همه اسرار یابند
 جهانی پر زاندو هست و ماتم
 بلا و رنج بیحد یافتست
 دل و جان در بلای قرب جانانست
 دل و جان رازدار پادشاهند
 چه حاجت بود چندینی ز گفتن
 چه میجویی ز چندین سر اسرار
 وصال جان جان از جان بگویم
 از اول درد مییابد حقیقت
 سوم جز آنکه معشوق دیدن
 نظر در کار این کردم بیکبار
 جهان و هرچه در هر دو جهانست
 بجز جانان در این عالم ندانی
 بجز جانان مجو ای جان و دل تو
 جز او آخر چه باشد هیچ باشد
 حقیقت جمله مردان که بودند
 همه گفتار ایشان بود از یار
 چنان دیدند در این جایگه باز
 طلب کردند تا آخر رسیدند
 رهی دور است این راه خطرناک
 رهی دور است و بس راهیست مشکل
 رهی دور است باید رفت ناچار
 خبردار از سوال دوست ای دل
 ترا باید شدن واقف ز اسرار
 ترا تا صورت اینجا باز باشد
 چه خواهی یافت از دیدار صورت
 دو روزی کاندرین صورت اسیری
 فقیری کن طلب در قعر جان کوش
 فقیر اینجا ملامت شوق داند
 چه سرما و چه گرما در فقیری
 ز صورت دان و گرنه فقر یا راست
 اگر فقر و فنا خواهی در این راز
 تکبر پاک کن از جان و از دل
 ترا اینجا برای عجز آورد
 چو ما را داد ماهم جان فشانیم
 حقیقت حق شناسی چیست تسلیم
 اگر مردی حقیقت او شوی تو



به هرچه اندر به بینی جان جان بین
 که خدمتکارت آید چرخ گردان
 مه و مهرت بجان تابنده باشد
 همه ملک آن تست و می ندانی
 که سرگردان تست این کره خاک
 اگر رویت نماید دوست بنگر
 اگر میسپری راه شریعت
 بگویم رازها آنکه خبردار
 پس آنکه گوی خود بردن در اینجا
 عمل باشد در اینجا یادگارت
 بترس از آه موری در بن چاه
 پس از علم و عمل اسرار حل کن
 عمل آید ترا اینجا خریدار
 بدانستن عمل کردن شدن عین
 پس آگاهی بمطلوبت نماید
 درین وادی کسی فریادرس نیست
 که جان دیده است مر جانان در اینجا
 بچشم تو نه در ماند نه دیوار
 بماند تا ابد او مست و مدهوش
 ببايد کاملی و کاردانی
 تو پنداری مگر این عشق بازی
 چنان برگشته از مامن عشق
 همیشه میخورد از شوق پیشش
 سزد گر عشق با جان پایداری
 در آخر این چنین پاسخ شنودند

همه در خود خداوند جهان بین
 ره او بسپر اینجا همچو مردان
 ترا چون چرخ گردون بنده باشد
 فلک گردان تست و می ندانی
 قدم زن بهتر از دوران افلاک
 ترا سرّی و رای اوست بنگر
 توانی یافت وصل اینجا حقیقت
 شریعت بسپر آنکه از نمودار
 عمل میبایدت کردن در اینجا
 عمل کن تا ستانی مرد کارت
 عمل کردند مردان اندرین راه
 عمل چون هست در علمت عمل کن
 اگر علمت بود در اول کار
 ترا دو چیز میباید ز کونین
 طلب باید که تا در برگشاید
 دریغا کین طلب در دست کس نیست
 نه فریادت رسد جز جان در اینجا
 کمال عشق اگر آید پدیدار
 دلی باید ز عشق یار در جوش
 نشاید عشق را هر ناتوانی
 الا تا در مقام عشق بازی
 که داند برده در معدن عشق
 حقیقت عقل چون طفلی به پیشش
 کجا دارد ابا او پایداری
 به پیش کار که چون رخ نمودند

در اسرار عشق و نموداری هیلاج فرماید

اگر باشد فنای عشق لایق
 حقیقت عشق ببند از یکی راز
 ولیکن عشق داند سر آدم
 که عشق اینجا بگه دیدار ذاتست
 از آن عین فنا عین بقا شو
 سر مو نیست از تو تا بر یار
 که او در خویش صاحب دیده باشد
 تو کی آئی در اینجا گه پدیدار
 نیابی اندرین ره روشنی تو
 اگر باشد ترا حق هدایت
 مکن در کار خود هرگز تو اشتاب
 بسوزد زانکه سرد خواب داری
 بگیر از پخته این کار آسان
 ترا پیدا و خود پنهان نماید
 برون کردیم زهر از عین تریاک
 وزین اسرار جان بیهوش کن تو
 حقیقت جان و تن را جان و تن کن
 ولیکن جمله دردی ناپدید است
 به آخر جمله باد است ار بدانی

کمال عشق داند یافت عاشق
 خرد ببند دوی اینجا بگه باز
 خرد صورت همی ببند دمام
 حقیقت عشق رمز کاینات است
 حقیقت عشق بشناس و فنا شو
 حقیقت عشق آمد رهبر یار
 حقیقت عشق این ره دیده باشد
 نماید عشق راهت تا بریار
 یکی ذره که داری از منی تو
 همه عشق است اینجا راهنمایت
 هدایت نیست جز کار است دریاب
 بلای عشق اگر اشتاب داری
 به بیداری توانی یافت جانان
 بدان آسان اگر آسان نماید
 سخنها میروند چون آب زر پاک
 ز عشقت آنچه گویم گوش کن تو
 تقرب سوی جان خویشتن کن
 حقیقت عشق در یکی پدید است
 همه در عشق زادت تا بدانی



که دروی داخل است این هفت افلاک
توی جمله مر این نکته تمامت
دو روزی بنگر این نقد صفاتش
که بهتر آید آن از نقش هموار
پر از نقش نکو خواه طبیعت
ترا دارد یقین در گفت و درگو
در اندازد بناگه سوی کارت
حقیقت نیز هم دنیا مبین تو
که بخشد ناگهان عشق توفیق
که حقست این و ناتقلید آخر
نه پنهانی نه پیدا میتوان گفت

سخن اینجا بسی گوئیم آخر
ببازم من بشکرانه دگر سر

سرو جانرا ز بهر جان جان باز
نگهدار است بر جان و جهان
اگر خواهد بیک دم در نورد
نشد بس زانکه بس ناساز گفتم
بخواید رفت ما را ناگهان سر
ولی نی شیوه عطار گفتند
ندید و کس نداده این چنین دست
که ما در عشق شهبازیم اینجا
سر و جان راز بهر جان جان باز
نگهدار است مرجان جهان
کسی داند که چون ما پیش بین است
ز سر عشق هر دم داستانی
حقیقت این سخن نامرد باشد
دمادم گوش با عطار میکن
مرا در سر جانان آشکار است
که تا پیدا شود دیدار جانان
که در کاریم با بخت جهان سوز
نمودم نام او در عشق هیلاج
نمودم صورت نقاش آخر
ضعیف و ناتوان و خوار مانده
که چه آید دگر از صانع پاک
چه اسرار آید اینجاگاه ظاهر
ز علم صورتی بیگانه دیدم
لب از هم برگشاد و گفت اسرار
دگر سر را فرو برد او در این درد
دگر آورد سر بیرون ز آتش
در معنی بروی خود به بستی
دگر اسرار جانان بازگوئی
جمال دوست در خود نار دیده
رسیدی این زمان در ذات محبوب
چه بینی باز رنج آب و آتش
همه دراست کاینجا سفته تو
دگر در عشق و دید فقر آویز

بنور تو مزین آمد این خاک
تو بینائی که میبینی تمامت
بتو پیداست جمله نقش ذاتش
از آن نقش جهان دری بدست آر
جهان چون گنده پیری دان حقیقت
نه کس داند حقیقت بازی او
به هرزه بگذراند روزگارت
طلب کن عشق دنیا را مبین تو
همه مولا نگر اینجا به تحقیق
بدو بتوانی او را دید آخر
سخن تا هست اینجا میتوان گفت

حقیقت عشق میگوید که جان باز
یقین است آنچه اینجا شد گمانت
ز حکم یفعل الله کس نگرود
سخن باقی از آن پس باز گفتم
سخن با یار خواهم گفت دیگر
سخن پیشینان بسیار گفتند
سخن گفتند لیکن نی چنان مست
چه باشد سر که تا بازیم اینجا
حقیقت عشق میگوید که جان باز
یقینست اینکه شد اینجا گمانت
سخن اینست تا آخر چنین است
سخن خواهیم گفتن هر زمانی
سخن عشق است اگر پر درد باشد
اگر مرد رهی تکرار میکن
حقیقت این زمان عطار یار است
بسی گفتیم از اسرار جانان
حقیقت آنچه دادم دست امروز
مرا شد منکشف اسرار حلاج
چو جوهر نامه کردم فاش آخر
بکنجی در نشستم زار مانده
شب و روز از تفکر مانده غمناک
در اندیشه که از بعد جواهر
نظر کردم یکی دیوانه دیدم
که آمد پیش من این عاشق زار
چو صبح از صبحدم او خنده کرد
زمانی بود اینجا ساکن و خوش
مرا گفتا چرا در غم نشستی
نه وقت آمد که دیگر راز جوئی
تو این دم عاشقی و راز دیده
طلب کردی و دیدی دید مطلوب
همه ذاتست ای عطار سرکش
همه ذاتست کاینجا گفته تو
چرا فارغ نشینی زود برخیز



چو کردستی در اینجا جملگی ترک
کنون باید که گوئی سر اسرار
بنام من کتابت نغز آری
بنام من نهی بنیاد اینجا
بگوئی نام من با هر که عالم
هنوز ای جان جان اندر گمانی
برون جستی کنون از کدخدائی
منم این لحظه نزدت باز مانده
بمانده در بر تو کدخدایم
خدایم این زمان من واقف خود
خدایم این زمان فارغ ز جمله
حقیقت این زمان منصور و قتم
اناالحق میزند عطار با تو
خدائی میکنی در سر اسرار
تو این در برگشادی از زمانه
ندارد هیچکس امروز این راز
شدی اکنون وفائی پیش آور

بجز کشتن نماندستت دگر برگ
حقیقت فاش گردانی دگر بار
دگر هوش و دگر بامغز آری
دهی امروز ما را داد اینجا
که شادی بینی از عشق دمام
که گفתי جمله اسرار معانی
گرفتی از میان کلی جدائی
چو گنجشکی بچنگ باز مانده
کدم رفته بکل مانده خدایم
درون جان تو من واصف خود
میان جملگی فارغ ز جمله
درون جزو و کل مشهور و قتم
که هستی صاحب اسرار با تو
حقیقت زاده در عین اسرار
که داری لامکان جاودانه
ترا بخشیدم اینجا ای سر افراز
دمی عطار را با خویش آور

در سوال کردن از هیلاج و جواب دادن او را

بدو گفتم که ای جان چیست نامت؟
چه نامی بازگو تا بشنوم باز
جوابم داد من منصور حلاج
بدو گفتم که ای معنی خدائی
جوابم داد کای عطار برگوی
منم هیلاج و دیگر کدخدایم
کنون بنویس مر اسرار ما را
درون جان تو مانیم گویا
بگفت این آنکهی نزدیکم آمد
بدادم بوسه بر دست و بر سر
نظر کردم پس آنکه سوی بالا
ندیدم هیچ صورت در میانه
کلاهی بد نشانه بر سر ما
نشان بود آن کلاه از رب دادار
نشانیست آن کلاه از جان جانم
تأمل کردم از دم در تأمل
بخود گفتم که هان برخیز و خوشباش
نمودی بود کاینجاگه نمود او
دری بگشاد از معنی برویت
حقیقت گفت و هم زو گفت نرگس
کلاه از عیب آمد سر فرازیست
ترا فهمی دگر دادست هیلاج
نمودم روی سوی آن دو عالم
دمت بگشای و دمدم جوهر افشان
از ای معنی که بخشیدند از نو
ترا وقتی است چون منصور حلاج
همه دیدار جانانست عطار

که حق داده است اینجا گاه نامت
چه میگوئی بگویم ای سر افراز؟
مرانام است در آفاق هیلاج
بدانستم که از عین خدائی
مرا بگذار هین اسرار برگوی
تو منصور و من در تو خدایم
نگهدارش تو این گفتار ما را
توی از من شده در عشق جویا
چراغی در دل تاریکم آمد
نهادم بر سر از اسرار افسر
که تا بینم مبارک سوی هیلا
مرا بخشیدش آنکه یک نشانه
که آن باشد بعالم افسر ما
که سر افرازی از حق شد پدیدار
رموز آشکار او نهانم
فتادم جان و دل در شور و غلغل
که بنمودست اینک دید نقاش
ز هر معنی دری دیگر گشود او
که آرد دیگر اندر گفتگویت
که او باشد ترا فریاد رس بس
ترا اینجایکه عشقی نه بازیست
حقیقت رخ نمود اینجا هیلاج
چرا خاموش اینجا در کشی دم
دل و جان جست بر خاک در افشان
از آن حضرت خطاب عشق بشنو
دگر بنمود رخ در عشق هیلاج
حقیقت درد و درمانست عطار



چو جانت این زمان جانانست دریاب
 تو خواهی بود این دم واصل خود
 که میگوئی زهر راز و معانی
 حقیقت دان تو این یک دم که هستی
 دمامد یاد میآور ز حلاج
 چو او این لحظه اندر پایداری
 که بینی در خدا این دم سراسر
 که اینجا نیستت همسر در آخر
 حقیقت جوهرت باشد دگرگون
 که اسرارش همه گفتار دارد
 که باشد ز آن نهد بر فرق خود تاج
 اگر تو امزه داری این بخوانی
 تو داری گنج از خود گنج بردار
 میان کافری مظلوم مانده
 در آخر دوستان را یادگار است
 مکن باور سخنهای شنیده
 اگر مرد رهی از دیده بشنو
 در این آخر اگر صاحب یقینی
 اگر بادرانی رهبر است هان
 چه خواندی این کتب کلی فدا شو
 همه اسرارها پیدا است بنگر
 وزو گردد یقین منصور ظاهر
 چگونه دم زد اینجا بیچه و چون
 چگونه دید ذات روشن تو
 درین پنهانیش پیدا بدانیم
 که همچون نقطه در پرگار رفته
 شود مکشوف ای جان و جهانم

چو دردت این زمان در مانست دریاب
 چو این دم یافتی کام دل خود
 کنون وصل است دید شادمانی
 کنون بگشای دل در عشق و مستی
 مشو بیرون دمی از سیر هیلاج
 فنا خواهی شدن در پایداری
 کلاه عشق دادندت بسر بر
 سرافرازی کن ای بیسر در آخر
 دمامد مانده از اینجا تو بیرون
 اساس راه را عطار دارد
 کتابی دیگر است از سر حلاج
 کتاب آخر است این تا بدانی
 بخوان با خویش و از خود رنج بردار
 توی گنج و چنین محروم مانده
 در اینجا گنج معنی بشمار است
 بخوان تا آخر و بگشای دیده
 همه از دیده خوان و از دیده بشنو
 اباتست آنچه جوئی تا به بینی
 چو در عشقی تو عاشق وار میخوان
 سخن با درد خوان و آشنا شو
 اساس شرع در اینجا است بنگر
 جواهر نامه گر خوانی در آخر
 جوابم ده در این معنی که این چون
 چگونه گشت واصل در تن تو
 ز وصل او بگو تا ما بدانیم
 جنید اینجا چنین از کار رفته
 اگر این سر بگوئی در زمانم

جواب دادن منصور شیخ جنید را از حالات

اناللق میزند از ذات بیچون
 وگر نه خون کجا این دم زند باز
 بگویم نکته دیگر تو دریاب
 اناللق گفتن اندر دم دم اوست
 وگر نه خود بود بیشک حقیقت
 اناللق گفتنش ای شاه بنگر
 کجا یارد زدن هر دم وی از وی
 نمود اینجا رازش بیچه و چون
 اناللق زدوی اندر های و هوئی
 اناللق خیزدش از سنگ و دیوار
 اناللق گفت با موسی در آن شب
 انالله گفت با موسی در آن باز
 عجب گر خون ما آگاه باشد
 اناللق گفت او اینجا در آن دم
 شود در عشق او القصه مشهور
 که خون گشته نهان در زبردات
 حقیقت خون ز دست خود فشانده

بدو منصور گفت ای ذات بیچون
 اناللق میزند در خون او باز
 اناللق چون نیارد زو تو دریاب
 اناللق خون کجا آورد ای دوست
 اناللق حق تواند زد حقیقت
 اناللق حق زند اینجا بنگر
 موافق تا نباشد در رگ و پی
 دمم حق زنده گردانید در خون
 ز سر جان جان چون یافت بوئی
 دم حق هر کجا کاید نمودار
 درخت سبز با موسی در آن شب
 درختی دید موسی صاحب راز
 درختی واصل این راه باشد
 درختی وصل جانان یافت آن دم
 عجب باشد اگر در خون چو منصور
 نه چون آید حقیقت کردگارت
 اناللق میزند بیدست مانده



که اینجا گشت خواهد ناپدیدار
 طمع اینجا ز نیک و بد بریده است
 از آن افتاده جان اندر جهان طاق
 یکی میبینم اینجا مسکن و جای
 درین معنی بخون رگ را گشوده
 که تا دانی تو کان را چون بدیده
 از آن خون انالالحق زد ابایار
 که سر تا پای خود او نور دارد
 نه همچون دیگران سرگشته اینجا
 که ریزان گشت از دست و دلم دم
 نمود اسرار صورت در معانی
 دو دستم دست دلخواهست بنگر
 درون جان و دل صد گونه دستان
 دمامم میکند دلها خبردار
 انالالحق باش اندر عشق هر دم
 چه بیند راز در دستم چه گوید
 دگر چون بنگری در عین آواز
 از این معنی که پرسیدی چه باشد
 که با ذرات در عین یقین است
 همه عین الیقین بوده است بنگر
 همه ذرات در عشقتند کامل
 انالالحق گوی اینجا در یقین دان
 انالالحق گوی اینجا بر سر طور
 انالالحق گوی اینجا بر سردار
 گرفتار آمده در بند کل یک
 خداگشته چه جای و چه طبیعت
 نمود دوست دروی جمله پیدا
 همه ذرات دروی کرده امید
 انالالحق گوی در وی جمله ذرات
 چه ذاتم چه رگ و چه پوست و چه خون
 کنون در عین هر ذرات مانده
 منم چون قطره در دریای قلم
 مرا بادست این صورت چکار است
 نمیداند بجز من سیر این کس
 ورا اسرار کلی بازگویم
 کجاباشی تو دست از جان فشانده
 مر این اسرار اینجا بازدانی
 حجاب بیشکی برخیزد از خویش
 مرو بیرون ازین پس بی یقین تو
 چنین اسرارها حاصل شدستم
 انالالحق گوی اینجا در صفاتم
 که میگویم کنون الله اکبر
 چه غم دارد که جانان آشکار است
 نمود جسم و جان مطلق شد اینجا
 انالالحق تو ز خونم باز دیدی
 بجان و دل از این معنی تو برخوردار

از آن اینجا انالالحق میزند باز
 نه دست من که دست خود بریده است
 طمع ببریده است از دست آفاق
 طمع ببریده است از دست و از پای
 درین مسکن ز خلوت صاف بوده
 حیات طیبه در خون بدیده
 حیات طیبه آمد پدیدار
 حیات طیبه منصور دارد
 وجودش جمله جان گشته در اینجا
 حیاتی یافت جانم اندر این دم
 حیاتی یافت جان اینجا نمائی
 دو دستم بایدالله است بنگر
 دو دستم برد اینجاگه بدستان
 یقین خواهد نمودن بر سردار
 حقیقت حق بدینجا شیخ اعظم
 دگر بنگر قدم تا می چه گوید
 زبان بیزبان چون گویدم راز
 تو حال دست چون دیدی چه باشد
 تو حال دست را پرسیدی اینست
 مرا اینجاگه چه دست و چه سر
 ز سر تا پای منصور است واصل
 ز سر تا پای منصور است جانان
 ز سر تا پای دلدار است منصور
 ز سر تا پای منصور است دلدار
 ز سر تا پای منصور است بیشک
 یکی ذاتست منصور از حقیقت
 ز سر تا پای منصور است اشیا
 ز سر تا پای منصور است خورشید
 ز سر تا پای منصور است کل ذات
 چنانم این زمان در سر بیچون
 چنانم این زمان در ذات مانده
 چنانم ده ریئی و در یکی کم
 چنانم از یدالله آشکار است
 یدالله است راز ما در این بس
 ندیدم واصلی تا راز گویم
 تو گرچه واصلی در عشق مانده
 اگر مردی تودست از جان فسانی
 اگر تو ترک کردی صورت خویش
 حقیقت ای جنید پاک دین تو
 من از عین یقین و اصل شدستم
 من از عین الیقین اعیان ذاتم
 حقم اندر حق و اینجا تو بنگر
 صفاتم سر بسر دیدار یار است
 صفاتم در حقیقت حق شد اینجا
 صفاتم حق بود چون راز دیدی
 صفاتم این زمان حقست بنگر

انالحق گویم اینجا من انالحق
 انالحق مرو را در جان فتنه است
 از آن بیشک در آواز است اینجا
 از آن اینجا یگه دیدار ذاتست
 ویم در خاک و درخونست اینجا
 انالحق زن به بین در خاک و خونم
 انالحق چند خواهی گفت با یار
 که باید شست دست از جان چه تدبیر
 که تا بنمایدت این جای اسرار
 که تا روزی مگر گردی تو واصل
 انالحق گوی و آنگاهی جدا شو
 که پنهان نیست این راز نهانی
 که مینمایدت مردم چنین راز
 کجا زبید تو امر پای داری
 که تا یارت دهد در عشق توفیق
 ز دید خویشتن کلی نمان شو
 حقیقت بیشکی دلدار گشتی
 که بگشاید درت باز از معانی
 حقیقت کرد اینجا گاه یکتا
 هر آن چیزی که او گوید تو میگوی
 حقیقت ما کنون بیما بماندیم
 نمود دست خود کردم معطل
 بدید اندر فنا معبود اینجا
 نموداری جانان در دل و جان

صفا تم این زمان حقست مطلق
 مزه چون درین میدان فتنادست
 منزه چون درین راز است اینجا
 منزه چون من عین صفات است
 صفا تم ذات بیچونست اینجا
 بجز او نیست اکنون در درونم
 ایا اینجا ندیده سر اسرار
 سخن اینست اکنون سالک پیر
 دو دست از جان بیاید شست ناچار
 دو دست از جان بیاید شست ای دل
 دو دست از جان بدار و آشنا شو
 تو دستان فلک اینجا چه دانی
 تو دستان فلک بنگر یقین باز
 از آن ماندی که دست از خود بداری
 تو دست از خود کجا داری بتحقیق
 تو دست از جان بدار و جان جانشو
 چو دست از خویش شستی یارگشتی
 تو دست از جان بدار ارکار دانی
 تو دست از خود بدار و او شو اینجا
 تو دست از خود بیکاره فرو شوی
 دریغا شیخ دین کاینجا بماندیم
 قلم راندیم اندر اصل او
 هر آنکو شد فنا از بود اینجا
 هر آنکو شد فنا اندر دل و جان

در فنا و در یافتن بقای کل فرماید

درون جان و دل عین عیان بین
 چه خواهد نیز یابم در نمودار
 از آن دستی در اینجا برد جانان
 بنزدیک خودم دادست او راه
 نمودم دمبدم در عشق یاری
 رضای او رضای ماست بنگر
 درین ره چون بدیدم شاهبازم
 که بخشیده است اینجا فتح یابم
 همه دیدار ما در عین مابین
 رهم هم داد ما را در شریعت
 که پستم نیز پیش اندیش جانان
 از آن در عشق خود پرداد کردم
 توانم کز سر جان بگذرم من
 کنم بیشک که من آن میتوانم
 کنون اسرار هر آیات دیدم
 حقیقت دانم اندر جمله ذرات
 ز قرآن بیشکی هر راز داند
 درون او حقیقت نور پیداست
 انالحق گوی اینجا در وصال است
 نمود خویشتن در ذات او بین

فناگرداند زین ره شیخ جان بین
 کنون چون دست شد با دست دلدار
 چو ما را دستگیری کرد جانان
 کنون چون دستگیری کرد آن شاه
 کنون دستم گرفت و پایداری
 جفای او وفای ماست بنگر
 ز دستم چند گویم سر بیازم
 چو راهم داد نزدیکش شتابم
 گشوده راه ما در کل کونین
 چو ذاتم داد اینجا در حقیقت
 دم من داد جانان پیش جانان
 ز پیش اندیشی خود یاد کردم
 ز پیش اندیشی خود رهبرم من
 ز پیش اندیشی خود آنچه دیدم
 ز پیش اندیشی خود ذات دیدم
 ز قرآن این زمانم واصل ذات
 ولی باید که قرآن باز داند
 ز قرآن این زمان منصور پیداست
 به بین این خون که نور ذوالجلالست
 مبین خون شیخ بیشک ذات او بین



حقیقت آشکارا هست در جان
 که باید کردنت اسرار روشن
 زدی این دم تو آن دم در نهانی
 کنون بنگر که اندر دار شاهم
 ز شاهم بسته من فرد عشاق
 که دزد لایقی دارند حقیقت
 حقیقت سر این معنی فرو خوان
 بخوان اینجایگه میدان تو برهان
 بریدن باید اینجا شیخ دانا
 اگرچه آگه اندر تست منصور
 ز دزدی این زمان اندر یقینم
 که دزدی او فتادستم عجب طاق
 کنون نیکم اگرچه کردهام بد
 رضای ما چنین بد تا بدانی
 از آن داریم ما غمخواری عشق
 ره جانان بود در سر بریدن
 ترا میگویم ای شیخ این معانی
 بود او را یقین در عین آماج
 ببايد دوخت سر تا پایش از تیر
 ز بهر این زمان درگفت و گوئیست
 بریدن باید اینجا گه زبانه
 که باشد این گناه او را یقین دان
 انالحق میزند اندر سردار
 که دعوی میکند او در خدائی
 که اینجا آمده است او مست ای شیخ
 که این یک نکته میگوید چنین بد
 که تا پیدا نماید دید دیدش
 انالحق گفتن اینجا در نوردد
 اگر بیشک خبردار است اینجا
 ازین معنی زمانی آر میدم
 و اسرار از آن فارغ گشودم
 ز سر دست تو برخوردار گردد
 زبان باید نمود این راز میدان
 بمعنی برتر از عین معانی
 ز دزدی رفت او بردار اینجا
 ز دزدی یافت او چون کام اینجا
 ز دزدی گشت او مشهور و پیدا
 ز دزدی رفت بردار شریعت
 که جاناتم درین دارم عیانست
 حقیقت راز گفتم تا که پیوست
 رموزی دوش در عین یقین گفت
 خدایم من تو گفتستی انالحق
 در این معنی دگر اینجا چه جوئی
 حقیقت هم ترا دیدار اینجا
 مرا در پرده جان باز دیدی
 ولی از چشم صورت بین نهانم

حقیقت این زمانم سر قرآن
 نه در زندان تو گفتم شیخ با من
 وگر نه دزد راهی تا بدانی
 چو در اینجایگه من دزد راهم
 کنون بردار شاهم دزد عشاق
 کنون بردار شاهم از حقیقت
 چنان فرمودهام در سر قرآن
 نه حق گفته است والسارق بقرآن
 که دزدان دست او با پای اینجا
 حقیقت دزد راه تست منصور
 چو من دزد ره مردان دینم
 چو من دزدی کجا باشد بافاق
 ندارم همسری از دزدی خود
 ز من عین بدی شد تا بدانی
 رضای ماست اینجا خواری عشق
 رضای ماست اینجا سر بریدن
 رضای ماست اینجا جانفشانی
 حقیقت از در منصور حلاج
 نشان او را بیابد این زمان تیر
 حقیقت این چنینم آرزویست
 گناه دست نبود شیخ جانم
 زبان باید برید اینجا نه دستان
 زبان دارد گنه اینجا بگفتار
 زبان دارد گنه در بیوفائی
 زبان دارد گنه نی دست ای شیخ
 زبان دارد گنه در حکم احمد
 بحکم شرع میباید بریدش
 بحکم شرع اگر در خون بگردد
 بحکم شرع بردار است اینجا
 چنان کاینجا دو دست خود بریدم
 چه دستانها که دست اینجا نمودم
 زبان این لحظه با او یار گردد
 زبان و دست گفتستند مردان
 تو ابشوخ جهان اسرار دانی
 حقیقت دزد منصور است اینجا
 یقین آغاز با انجام اینجا
 ز دزدی یافت او اسرار اینجا
 ز دزدی یافت اسرار حقیقت
 مرا این لحظه اسرارم عیانست
 نموده راز با ما از سر دست
 ابامن یار در زندان چنین گفت
 که ای منصور گفتم رمز مطلق
 منم با تو تو با من راست گوئی
 منم بنمودهام اسرار اینجا
 ز دیدارم نمود راز دیدی
 چو من در پرده جانت عیانم



بگفتم با تو کاین پرده بر انداز
 بجز من هیچ در پرده ندیدی
 دیدی عاقبت گم کرده اینجا
 نمودی راز با خلق جهان تو
 اگر چه ماهم اندر پوست داری
 حجابت رفته اینجا گاه از پیش
 که بد مستی نداری طاقت عام
 که با ما میکنی در عشق دعوی
 در اینجا گر نه این دعویت باید
 بدانسته ز ما آیات معنی
 که بد مستی نداری طاقت جام
 کجا یابی تو مر کامی در اینجا
 ابا ما در میان جان بقا شو
 کنون در هر ز هاند گفت و گوئی
 کنیمت این زمان منصور بردار
 فنادستی عجب از نفس و جان دور
 کنون پیوندت اینجا گه شکستم
 ترا نزدیک خود مردی نهییم
 بخواهی بودن اندر عشق رسوا
 نمایم بر تو مر غوغا حقیقت
 بسوزانم ترا ز نار با دل
 نیم آنکه برم اندر بر خویش
 ببرم دست و پایت بین خبردار
 کنم اندازم اندر خاک و در خون
 که خواهم کردنت منصور رسوا
 چنین خواهد بدن فردا یقین است
 وز آن خواهی تو بودن صاحب درد
 کجا از دست تو بپذیرد ای دل
 که گویندت وصول اینجا نداری
 کنند از عشق صد افغان و غوغا
 وگر نه رخ به بینی زین سیاهی
 بسوزانیم فردایت بر آتش
 تمامت عین بودت را بسوزم
 ابی پا و زبان منصور بی دست
 نمایم آنگهی راز نهانی
 نمایم بیشکی دیدار دیدت
 کنون باید که رازم پایداری
 مشو غافل ز من این دم خبردار
 ترا من رخ نمایم بی بهانه
 مشو آن لحظه اینجا گه دگرگون
 وگر نه گفتن پر از جنونت
 ابا ما در تمامت غرق خون شد
 کنم گردان سرش مانند گوئی
 ترا معنی دمامد مینمایم
 ترا دایم کنم اینجا روشن
 کنم با ذات خود ذات تو یکتا

ابا تو گفتم در پرده هر راز
 حقیقت پرده اکنون بر دریدی
 بجز من نیست اندر پرده اینجا
 مرا در پرده دیدی ناگهان تو
 ترا خود نیست اینجا دوستداری
 نمودی مغز ذاتم در تن خویش
 نمودی مر مرا با خاص و با عام
 ترا زین گفتن بیهوده معنی
 تو دعوا میکنی معنیت باید
 اگر چه صورتت در ذات معنی
 نبستانند از تو خاص و هم عام
 نداری طاقت جامی در اینجا
 نداری طاقت جامی فنا شو
 نداری طاقت جامی چه گوئی
 نداری طاقت جامی ز دلدار
 نداری طاقت جامی ز منصور
 نداری طاقت جام الستم
 نداری طاقت جام یقینم
 نداری طاقت اینجا انجام اینجا
 کنم رسوا ترا فردا حقیقت
 کنم رسوا ترا فردا بر خلق
 کنم رسوا ترا فردا بر خویش
 کنم رسوا ترا فردا ابردار
 کنم رسوا زبانت را به بیرون
 نمیدانی چه خواهی دید فردا
 اگر مرد رهی ماهی چنین است
 که شهرت جمله خواهد دشمنی کرد
 بگفتی راز با منصور غافل
 دل و جان را قبول اینجا ندارد
 تمامت سالکانت اندر اینجا
 مگو منصور اگر تو مرد راهی
 اگر رسوائیت آمد یقین خوش
 به آتش موجودت را بسوزم
 در آتش رفت خواهی ز اروسرمست
 در آتش رفت خواهی تا بدانی
 ترا در آتش سوزان حقیقت
 بگفتی راز ما شرمت نداری
 حقیقت پایداری کن بردار
 که خون از دست خود بینی روانه
 چو دست خویشتن بینی پر از خون
 نشان ما شناسی عین خونت
 هر آنکو در ره ما غرق خون شد
 هر آنکو در ره ما یافت بوئی
 اگر خواهی گذشت از جان نمایم
 اگر خواهی گذشت از جان و از تن
 اگر خواهی گذشت از سردر اینجا



اگر خواهی گذشت از سر حقیقت
اگر منصور اینجا مردمائی

نهم من بر سرت افسر حقیقت
حقیقت مرد صاحب‌درد مائی
چنین راندم قلم ای مرد سالک
ز وصلت میکنم فردای مالک

فناگر دانت چون راز گفתי
ترا بند زبان اینجایگه نیست
ترا بند زبان اینجا نبوده است
ترا پند زبان چون نیست تحقیق
مگر آنک از وجود آئی تو بیرون
کنم منصور این قسم فراقت
کزین سر بر سر خود میکنی تو
تو با ما ما بتو هر دو یکپایم
ترا گردانم اینجا گه یگانه
بهانه نیست منصور این نمود است
اناالحق ما زدیم اندر نمودت
نمایم مرترا منصور فردا
چنان با ما یکی شو بر سردار
ز ما گوی وز ما میزن اناالحق
ز ما گوی و دمامد خرمی کن
تو دم با ما زدی ما با تو همدم
کنون منصور میکن عشق بازی
ببازی عشق ما مرناکسی را
بگردد آنگهی بنمایم اسرار
تو یکتای منی منصور سرکش
تو یکتای منی درجان و در دل
ز وصل ما کنون بر خور حقیقت
گذر کن زین وجود و ذات ما بین
بقای نیست صورت را درین جان
چو مردان بگذر از این دام صورت
کنون منصور فردا راز بینی
زوال صورتت فرداست دانی
زوال صورتت فرداست آخر
زوال صورتت گر چه جمالست
وصال آخر کار است فردا

ابا خاص و عوامم بازگفتی
تن تو لایق دیدار شه نیست
زبان کردی و گفתי زین چسود است
کجا یابی درین اسرار توفیق
بیابی ذات خود را غرقه در خون
کنم اندر نمود اشتیافت
که بود خویشتن کل بشکنی تو
حقیقت ذات اینجا بیشکیایم
نظر کن تا بدانی این بهانه
زما کانجا دل و جانست شنود است
نمودی هستم آید زین نمودت
میندیش از فراق و عین غوغا
که چیزی می نه بینی جز مرا یار
که من خود مینمایم راز مطلق
ابا ما یک نفس تو همدمی کن
همی باش ار بریزیمت یقین دم
که اینجا نیست ما را عشقبازی
نباشد تاشوی آنجا کسی را
ابا او مینمایم از سردار
بسوزانم ترا فردا به آتش
تراام من ترا ای پیر واصل
گذر کن تو بما بر خور حقیقت
وجود خویشتن محو فنابین
بکن ترکش تو یار خود مرانجان
که این رفته قلم باشد ضرورت
مرا در جمله اشیا باز بینی
همه از صورتت پیدااست دانی
نمایم ذات خود فردات ظاهر
توئی تو شو که از عین وصالست
مرو بیرون دمی منصور از ما

جواب منصور در خطاب حق سبحانه و تعالی

چویارم این پیامم دوش گفتست
نیندیشم من از دست و زبانم
نیندیشم ز دست و سر بیکبار
مرا تا یار آنجا یار باشد
حقیقت آنکه جانان گفت با من
وگر دانم زبانم راز گوید
ز سر تا پای من گوئی در آنجا
ز سر تا پای من بنگر تو مطلق
همه ذرات من جان شد یقین بین
همه ذرات من جانست امروز

در اسرار با ما دوش سفته است
اناالحق آینه شرح و بیانم
ببازم جسم و جان اندر بر یار
اناالحق دمیدم دیدار باشد
ز دستم شد در اینجا راه روشن
اناالحق همچو دستم باز گوید
حقیقت دوست بگرفتست ما را
که بیشک میزند اینجا اناالحق
حقیقت نور مطلق شد یقین بین
ولیکن بار اعیانست امروز



ز حق گفتند و از حق میشوندند
 کنون از پرده صورتت جهانند
 نمود و گفت کلی اصل دلدار
 مرا یکسر یقین اندر بیان گفت
 کنم در عشق شیخا پایداری
 بگویم راز او با پیش بین باز
 که خواهد کرد اینجا ناپیدار
 چو بیشک من نمانم او بمانم
 به اینجا ناسپاسی کرد منصور
 درون جان و دل منت نهادن
 که او آمد حقیقت رهبر من
 از آن برد از سخنگویان سخن گوی
 چگویم گر از این صورت جهانست
 از آن صورت در اینجا در نهانم
 نمود عشق را بیصورت آمد
 تو بشنو هان ز منصورت بظاهر
 ولیکن صورت پنهان در اینجا
 که یارد مرو را اینجا بیدید
 نمود ذات او در جسم و جانست
 نمودی بود بودی و شنودی
 نگر آنکو در این آمد خبردار
 حقیقت سر منصورت نیاید
 اگر خواهم بنمائیم جانان
 حقیقت صورت ما صورت اوست
 حقیقت آمدیم از اصل واصل
 یقین میداند این شیخ کبیرت
 ابا خود کشتن خود باز گفتم
 در اسرار با او سفتهام من
 حقیقت بود خود او را به هر حال
 که او میداند اینجا قربت او
 گدای او بود ذرات منصور
 بر من آمد او از بهر این راز
 که باشد اندر اینجا رهبر او
 که او در جسم و جان معبود باشد
 که عشق او نباشد از سر دست
 که او از ذات خود بگزید ما را
 که او کل صاحب اسرار شریعت
 بجا آم در اینجا گاه و فایش
 که چون او کس ندید از نسل آدم
 که من میبینمش جانان در اینجا
 بخاصه در سرگفت و شنیدش
 دگر صورت فنا گردد چه باکست
 که بر میخوانم آیتش در اینجا
 که گویم نزد او اسرار او کل
 که هست او سالکان را پیر و رهبر
 ز اول تا باخر باز ببند

همه ذرات من در بود بودند
 همه ذرات من جان و جهانند
 شب دوشم حقیقت وصل دلدار
 شب دوشم همه راز نهان گفت
 چو خواهد گشت محبوبم بزاری
 چو خواهد گشت محبوبم یقین باز
 بخواهم گفت راز او بیکبار
 مرا تا او بماند من نمانم
 حقیقت حق شناسی کرد منصور
 چه باشد حق شناسی جان بدادن
 دمامد یار میآید بر من
 کنون جانست چو من باشد سخنگوی
 همه گفتارها جان و جهان است
 نخواهم صورت اینجا گاه دانم
 چو یار من یقین با صورت آمد
 نماند با من این صورت باخر
 ندارد صورت جانان در اینجا
 ندارد صورتی در دید توحید
 که یارد دید جانان بینشانست
 اگر صورت نبودى او نبودى
 سخن او از حقیقت سر اسرار
 خبر هرگز درین صورت نیاید
 چو صورت رفت ما مانیم و جانان
 همه در فتنه و ما در بر دوست
 از این صورت شدم در اصل واصل
 منم جان جنید پاک سیرت
 که من با او ز پیش این راز گفتم
 ابا او روز و شب این گفتهام من
 ابا او گفتهام در ماه و در سال
 نه چندان بودهام در خدمت او
 که داند بیشکی جز ذات منصور
 که باشم من که دارالملک شیراز
 چه مهمانی کنم من در خور او
 حقیقت هم سزا و بود باشد
 کنم قربان او پا و سر و دست
 کنم قربان او خود را در آنجا
 کنم قربان او خود را حقیقت
 هزاران جان کنم قربان پایش
 هزاران جان کنم قربان این دم
 هزاران جان کنم ایثار اینجا
 هزاران جان کنم قربان دیدش
 حقیقت شیخ ما را ذات پاکست
 مرا کار است با ذاتش در اینجا
 مرا کار است با دیدار او کل
 مرا کار است با این پاک اکبر
 مرا کار است تا او راز ببند



<p>حقیقت جان جانانست پیدا بمعنی و بصورت طاق شیخ است حقیقت آفرینش در سجودش بمانده اندرین عین صفاتش که تا شیخی چنین آید پدیدار از آن او جان جانانست بیشک گشاده بیند او ما را در اینجا که بسپر دم بکل راز شریعت که خواهد گشت این ترکیب ویران حقیقت در طبیعت بد شریعت عجب زیر و زبر افتاد دنیا کشیدند و شدند در عین آتش شدند اینجا ز عشقش سر بریده تمامت عارفان در جستجویش همه دلها از این حسرت کباب است چگونه اصل این افتاد در کار ز عشق دوست بود خویش در باخت به بین بیدست و پا وصلم در امروز منم چون ذره او مانده خور مرا کردهست اینجا غره خویش حقیقت عین جاوید است بنگر از این خوریاب اندر جان نشانی</p>	<p>جمال کعبه جانست پیدا حقیقت کعبه عشاق شیخ است هزاران کعبه سرگردان بودش هزاران کعبه سرگردان ذاتش هزاران دور میباید در اسرار وصال کعبه جانست بیشک که اصل کعبه باشد اندر اینجا در من زان گشادند از حقیقت جنیدا در شریعت کام میران جنیدا در شریعت بین حقیقت ره خوف و خطر افتاد دنیا تمامت انبیا اینجا هلاکش تمامت سالکان کار دیده تمامت عارفان در گفت و گویش همه جانها درین حیرت خرابست که داند کاین سپهر کوژ رفتار بجز منصور کین جا کار بشناخت حقیقت شیخ دین اصلم در امروز وصال شاه دارد در برابر نظر کرده است خورد در ذره خویش کنون این ذره خورشید است بنگر نباشد مثل این دیگر بیانی</p>
---	---

در نموداری اعیان و خورشید جان فرماید

<p>در آن خورشید کل عین عیان بین دگر بشناس او را در طریقت دگر میل شریعت کرد خواهی عیان در عین ذراتست بنگر ز یکی بنگر اینجا شور و غوغا نموده در بحار دل غرائب خود اندر جملگی دیدار کرده چو بشناسی شوی جاوید اینجا نظر میکن که اینجا در شبانست درین آینه مر آینه بنگر دگر از یکدگر پیوند بگسیخت دگر ز آن نقش عین آورد بیرون عیان قوت خود میفزاید دلت زین راز آگاهست دیدی مر آن نقدت بده در حضرت شاه عیان قوت خود میفزاید جراحها ترا در قلب آید بگو اسرار و از هر دیو مهراس شدستی بیشکی پیروز اینجا حقیقت داری از عین شریعت ازین نقدت وجود خود خبر کن نگر تا ضایعش نگذاری ای دوست</p>	<p>جنیدا آفتاب جان عیان بین عیان بین یار در جانست حقیقت اگر سیر طریقت کرد خواهی همه سیرت یکی ذاتست بنگر درین ره جمله از یکی است پیدا ز یکی بین همه نقش عجایب ز یکی بین همه دیدار کرده یکی جامست در خورشید اینجا یکی خورشید و چندین طینت آنست یکی شمع است و چندان نیک بنگر هزاران نقش گوناگون برانگیخت ز هم بگسیخت چندین نقش موزون نمود قدرت خود مینماید ز حکمش یفعل الله است دیدی اگر نقدی تو داری اندرین راه اگر نقد تو اینجا قلب آید اگر نقد تو اینجا قلب آید جنیدا نقد را از نسبه بشناس چو نقدت حاصل است امروز اینجا نمود عشق داری در حقیقت درون خویش نقد خود نظر کن چه دانی تا چه نقدی داری ای دوست</p>
--	--



ولی از چشم نامحرم نهان است
 درون دل ببین پیداست بنگر
 وی اندر جملگی با یار جویند
 به هر قطره چو قلزم گشته بیدار
 عجب از پای تا فرقتند یکسر
 زبان جمله او را بین و بگذر
 ز جودش تو از این آینه برخوردار
 که خورتابان شوی از خورد در اینجا
 ولی در لیس فی الدیار بینی
 درین آئینه هم بنگر بقایت
 حقیقت بیصفت خورشید تابان
 درون دل به بین پیداست یکسر
 نمود صورت او صد هزار است
 بجز توحید در اینجا مگویش
 حقیقت یار و پیوندی ندارد
 گهی صادق گهی فاسق در اینجا
 نموداری ز ذاتش در صفاست
 نمیگنجد در این اسرار تقلید
 صفات او فزون از هر صفاست
 دو اینجا یافت شیخ و گشت مشهور
 ولی منصور بین اندر سردار
 ره خود را بسوی شه ندانند
 دگر در وحشتند و دید نادید
 درین آینه دید دید مانند
 به هر نوعی که بشناسند ما را
 سپرده جملگی راه شریعت
 بیا پیوسته از بهر سعادت
 فتاده در میان شور و غوغا
 در ایشان مغز جان در پوست داریم
 مر آن خورشید رخشان میباید
 بلاکش دیده بیدار بیند
 بمانده اندر اینجا رویها زرد
 در اسرار بروی برگشادند
 گرت خود میکشند اندر سردار
 حقیقت این ز دید ناکسی به
 روا دارد وبال یار اینجا
 چو طفلانند نادان در بر شاه
 کسی باید که خورده آب حیوان
 بسوی آب حیوان راه داتم
 ره خود را بسوی شاه برده
 چه غم دارم درین زندان غولان
 حقیقت هست منصور و مؤید
 میان خاک در خون خفته خواهد
 ز من بشنو که این سر در چه کار است
 در اینجا گه لقای جاودان است
 درون خاک شد هم ناپدیدار

جمال جان جان در جان عیان است
 جمال جان جان اینجاست بنگر
 جمال جان جان بسیار جویند
 درون جملگی گمگشته دلدار
 همه در بحر غرقابند بنگر
 همه جویای او در جمله پیکر
 ز دیدارش در این آینه بنگر
 در این آینه می بر خورد در اینجا
 در این آینه شیخا یار بینی
 درین آینه مینگر فنایت
 در این آینه پیدا گشت جانان
 در آن آینه این آینه بنگر
 هر آینه در این آینه بار است
 ندارد مثل همتائی مجویش
 ندارد مثل و ماندنی ندارد
 ز خود بر خود شده عاشق در اینجا
 ندارد مثل خود معبود ذاتست
 همه شرع است شیخ از دید توحید
 نه تقلید است این اعیان ذاتست
 بصورت لیک در معنی همه نور
 یکی ذاتست در جمله نمودار
 همه مرد رهند و ره ندانند
 همه در غفلتاند و عین تقلید
 دگر قومی که در توحید مانند
 درین اسرار بشتابند با ما
 غم ما میخورند اینجا حقیقت
 به امیدی که میدارند طاعت
 کشیده هجر اندر عشق اینجا
 بلاکش تاز جانشان دوستداریم
 بلاکش قرب جانان میباید
 بلاکش قربت اسرار بیند
 بلابینان عشق اندر غم و درد
 بلا و قرب با منصور دادند
 اگر مرد رهی مگریز از دار
 بدست جان جان کشتن بسی به
 که بشناسد جمال یار اینجا
 مر اینها جمله نازاده درین راه
 چه فرق از آدمی تا عین حیوان
 در این ظلمات، خضر رهروانم
 در این ظلمات خضرم راه برده
 مرا چون آب حیوانست در جان
 چو دنیا سجن مؤمن گفت احمد
 از این زندان بیرون رفت خواهد
 درون خاک منزلگاه یار است
 درون خاک جان عاشقان است
 درون خاک آمد جوهر یار



حقیقت هم مکان اولیایست
 که میداند بجز دانای دادار
 ز دید دوست اینجا بر خورای شیخ
 بود زین شیب تانه طشت افلاک
 حقیقت مسکن و مأوی عشق است
 ولیکن در درون دیدار شاه است
 بیاید کردنت در خود بسی راه
 در آنگاهی که کل او باش بینی
 حقیقت بت پرست و خود پرستند
 که دل کرده در اینجا رهنمون
 که در دل حاضر است اینجا دلدار
 ز دل مقصود خود حاصل همی بین
 ز دل مر خویش واصل گردد اینجا
 حقیقت جملگی اسرار او بین
 ولی از غافل و منکر نهانست
 که جز از عشق نگزیند در اینجا
 ز سرّ عشق خود معشوق میبین
 ز نور ذات او بینای او شو
 نماید باز جان در دید دیدت
 که عشق آمدت غمخور شیخ عالم
 امیدی دار و مگریز از و بالش
 دگرشان مینماید بیچه و چون
 دگر شادی رسیده گشته خرم
 ولی مانند اسب بادپایند
 که یابد نیز بهره اندر این سر
 که بنمایدش ناگاه اصل اینجا
 کز آن محنت بیاید عشق حرمت
 که تا یابد نمود خویش بیشک
 بماندستند دل مجروح و افکار
 تماشاگاه مرد راه بین است
 نماید راز در شورم دمام
 که باید دیدهها بر دوخت اینجا
 نباشد هیچکس را زهره آن
 کسی باشد که باشد مرد دلدار
 از آن درمان تو پیداست بنگر
 بدرمانی رسی ای واصل اینجا
 شوی ناگاهی اندر درد واصل
 بنزدیک امینان پس تمامی
 درون دل کجا بینی مصفا
 تو مانی دایماً در خاک و در خون
 حقیقت باش هم سلطان و بنده
 کسی باید که باشد در جهان طاق
 ز سر عشق آنکه راز داند
 بسوزی اندر وگر شاهیازی
 حقیقت عین جان بیشکی شو
 بسوی جزو و کل دلدار دریاب

درون خاک جای انبیایست
 درون خاک بسیار است اسرار
 درون خاک در خود بنگر ای شیخ
 ترا رجعت بآخر در سوی خاک
 درون خاک خلوتگاه عشق است
 تو تا با او رسی بسیار راهست
 تو تا با او رسی در محو فی الله
 تو این دم در دم نقاش بینی
 همه در سیر هستی بت پرستند
 اگر مرد رهی ره کن درونت
 ز دل پرس آنچه پرسشی شیخ هشیار
 دمی بیدل مباش و دل همی بین
 ز دل مقصود حاصل گردد اینجا
 بدل واصل شو و دیدار او بین
 همه اسرارها در دل عیانست
 گهی اسرار دل ببند در آنجا
 بجز عشق اندر اینجا هیچ مگزین
 ز سرّ عشق او دانای او شو
 درت از عشق بگشاید حقیقت
 ز عشق اینجا تو بر خورشخ عالم
 تو میخور غم دمام از وصالش
 دمام عاشقان را دل کند خون
 همه با یار در اندوه و ماتم
 همه با یار اینجا آشنایند
 کسی را نیست زهره اندرین سر
 کسی را نیست تاب اصل اینجا
 کسی را نیست تاب هجر محنت
 کسی را نیست تاب وصل بیشک
 کسی را نیست تاب وصل دلدار
 حقیقت شیخ بازاری چنین است
 عجب شوری گرفته گرد عالم
 ز حیرت خون دلها سوخت اینجا
 دل عاشق در اینجا کرده بریان
 که تا آهی زند از درد دلدار
 اگر دردی ترا اینجاست بنگر
 اگر داری تو درد دل در اینجا
 چو شیخ از عشق جانان شیخ کامل
 اگر میگذری از عشق خامی
 اگر میگذری از عشق اینجا
 اگر میگذری از عشق بیچون
 ببوی عشق دایم باش زنده
 بسی وصف است اندر عشق عشاق
 رموز عشق از من باز داند
 رموز عشق اینجا نیست بازی
 رموز عشق بشناس و یکی شو
 رموز عشق اینجا دان و بشتاب



درون خویش را تو پیش بین بین
 حقیقت چرخ وانجم اندرو گم
 درون تست پیر رهروانست
 حقیقت اصل او در وصل دریاب
 که پیر تست بیشک صاحب راه
 بیابی صاحب دردی در اینجا

ز پیر خود حقیقت شرع بسپر
 ز نور شرع در دنیا تو برخوردار

که پیرت بیشکی عین خدائست
 که پیر عشق شد توحید منصور
 ز دید پیر خود اینجا خبردار
 گهی فاسق گهی در کعبه صادق
 ازو شد بر من این اسرار روشن
 یکی شد ظاهر و پنهان منصور
 دمامد شیخ این تدبیر ما بین
 درون مرتضی بیشک خدا گفت
 حقیقت مر خدا را هست تقدیر
 کند تقدیر و آن هرگز نشاید
 دمامد عشق اینجا میفزاید
 اگر خواهد گشود خواهد نوازد
 که گوید چونکه او جمله نکو کرد
 یقین ای شیخ دین بهر شریعت
 یکی باش و مشو اینجا دگرگون
 که تا باشی تو برخوردار اینجا
 بنور عشق ذات خود برآمیز
 خدا را بین و تو در ذات منگر
 یقین میدان که سر تا پای تو اوست
 از آن مر نحن اقرب در صفات است
 که تا دیدار خود یابی بظاهر
 ز نوعی دیگر شیخا خبردار
 اگر هستی ز سر عشق آگاه
 تو اوئی او تو در اینجا نهانی
 توئی ای شیخ اگر صاحب یقینی
 حقیقت اوست اندرگفت و درگو
 چو من در جزو و کل تو شاه میباش
 که گفتارم چه توحید است و خوانی
 ابی شک ذات او یکیست اینجا
 دل و جان تو دیدن آن ندارد
 از آن از دید دیدش بازماندی
 حقیقت این بود اینجا خبردار
 یقین در عالم توحید کل اوست
 حقیقت جمله کون و مکان او
 جهان و جمله ذرات اینجا
 تو اوئی و تو اندر شور و غوغاست
 تو اوئی این بود توحید جانان
 بمرندد آنگهی در آرزویش

رموز عشق بشناس و یکی بین
 درون تست تیر و چرخ وانجم
 حقیقت قوت روح و روانست
 درون تست تیر چرخ دریاب
 ز پیر خویش شو ای پیر آگاه
 اگر داری تودرد دل در اینجا

ترا با پیرت اینجا آشنائست
 بشر عست این بیان از دید منصور
 یقین منصور از پیر است بردار
 چه بازی میکند این پیر عاشق
 نداند سر پیر عشق جز من
 ازو شد روشن اینجا جان منصور
 همه پیر است اینجا پیر ما بین
 که العبد یدبر مرتضا گفت
 که العبد یدبر نیست تدبیر
 چگونه این نباشد آنچه خواهد
 قلم راند و نوشت و مینماید
 هر آن تقدیر کو سازد بیاشد
 کسی را نیست زهره آنچه او کرد
 نکو کرده نکو خواهد حقیقت
 ز من بشنو که این شرعست بیچون
 صفات خود منزله دار اینجا
 صفات خود ز آرایش پیر هیز
 درونت با برون جز ذات منگر
 درونت با برون منگر بجز دوست
 درونت با برون دیدار ذات است
 ز نحن اقربت میگویم این سر
 ز نحن اقرب ار میگویم اسرار
 ز نحن اقرب اینجا منگر شاه
 خدا با تست نزدیک ار بدانی
 خدا با تست نزدیک ار ببینی
 خدا پیوسته با تست و تو با او
 خدا با تست شیخ آگاه میباش
 سرا پایت همه اوست ار بدانی
 سرا پایت بجز او نیست اینجا
 سرا پایت بجز جانان ندارد
 چرا کاینجا بصورت بازماندی
 اگر هستی چو من اینجا خبردار
 ز سر تا پای تو چه مغز و چه پوست
 ز چشم دل یقین بنگر عیان او
 ز چشم دل یقین بین ذات اینجا
 بچشم دل یقین بین آنچه پیداست
 ز چشم دل نظر کن دید جانان
 ز چشم دل بسی دیدند رویش



ز باید گوی روحانی حقیقت
 از آن عاشق در اینجا مست آنست
 که خود او بیند این عین الیقین است
 پس آنکه دیدن راز نهانی است
 دوئی بگذار تا یکتا نمائی
 چو من در عشق رسوا گردد در دین
 من اندر لایمه وصلت نمائیم
 که تا جزء تو گردد در عیان کل
 که تا گردد ترا توحید روشن
 که وصل یار خود یابی تو اعیان
 همه اسرار منصورت بدانی
 حقیقت ذات گردد جمله ذرات
 که تا آیی برون از عین دل تو
 توئی اصل حقیقت وصل بنگر
 مزن دم هیچ شیخا همدم عشق
 حقیقت چون شوی از خود فنا تو
 یکی بین و یکی دان شیخ مشهور
 ز دید خود گذر از دید جانان
 اگر مرد رهی ای شیخ دیندار
 تو آن دم شو بجان و دل خریدار
 در آن دم جملگی راز نهانیست
 از آن دم کن نظر دیدار بودت
 که بیشک ذات رب العالمین است
 کند مر محو اینجا جمله ذرات
 در آن دم جمله اسرار نهانیست
 در این دم زد در اینجا اودمادم
 شود دمدم ز بود خویش آگاه
 از این دم این دم آنجا بازیابی
 وز آن دم بازیاب انجام و آغاز
 که بود خویشتن یکتا بیابی
 نباشد هیچ چیزی برتر از عشق
 که در عشق است پیدا دید دیدت
 ز پنهانی تو پیدا شو چو منصور
 که میگردانمت اسرار ظاهر
 درونت بنگر و معبود خودبین
 درون خویش پنهان یاب جانان
 همه او بین اگر صاحب یقینی
 همه گردان نگر در عین بینش
 درون خود به بین ما را سرافراز
 تو از عالم جهان بنگر چه بینی
 حقیقت کن نظر در کسوت دوست
 اگر یک ره بیابی دید نقاش
 وگرنه باش در نیافت اینجا
 یکی بین بود جانان بی سر و بن
 همه در عشق میپویند اینجا
 تو از اوئی و او از تو پدیدار

ز چشم دل اگر سالک حقیقت
 شود کانا جمال بینشانیست
 کمال سالک اینجا گاه اینست
 کمال سالک اینجا جان فشانی است
 نهان شو شیخ تا پیدا نمائی
 نهان شو شیخ پیدا گردد در دین
 نهان شو شیخ تا وصلت نمائیم
 نهان شو شیخ بیرون آی از دل
 نهان شو شیخ بیرون آی از تن
 نهان شو شیخ بیرون آی از جان
 نهان شو شیخ تا در بینشانی
 نهان شو شیخ تا گردی به کل ذات
 نهان شو شیخ اندر جزو و کل تو
 نهان شو شیخ اندر اصل بنگر
 نهان شو شیخ اندر عالم عشق
 دم عشق از ل زن همچو ماتو
 دم عشق از ل زن همچو منصور
 دم از عشق از ل زن همچو مردان
 دم عشق از ل زن بر سر دار
 دمی در عشق آید آنست دیدار
 دمی کز عشق آمد زندگانیست
 دمی کز عشق آید در وجودت
 سخن کز عشق آید آن یقین است
 دمی کز عشق آمد هست آن ذات
 دمی کز عشق آمد مغز جانست
 دم از این زن که منصور است این دم
 چه به زیندم که سالک اندرین راه
 چه به زیندم که جانان بازیابی
 چه به زیندم که اینجا در زنی باز
 از این دم به چه باشد تا بیابی
 ندیدم شیخ چیزی بهتر از عشق
 ندیدم به ز عشق اینجا حقیقت
 ز عشق اینجا شناسا شو چو منصور
 حقیقت شیخ واصل شو درین سر
 ز نور عشق اینجا بود خودبین
 بنور عشق آنجا یاب جانان
 بنور عشق ظاهر هر چه بینی
 بنور عشق اینجا آفرینش
 بنور عشق در خود سیر کن باز
 همه در تو عیان و تو نه بینی
 تو معبودی بصورت آمدی پوست
 بعشق این راز اینجا گه کنی فاش
 بعشق این سر توانی یافت اینجا
 بعشق اینجا نظر در خویشتن کن
 همه از عشق میگویند اینجا
 بعشق خویش آوردت پدیدار



که در وصلی چو با او در وصلی
 مگر بنمایدت اینجا ز توفیق
 بجز منصور سرّ او نداند
 درون جزو و کل بشتافتی تو
 همی اندر دو عالم فردی ای شیخ
 کجا هرگز بداند مرد بدبین
 نه بیند هیچ اینجا جز رخ شاه
 بمانی تا ابد در جمله یکتا
 نماید جزو و کل نزدیک تو یک
 تو باشی عشق و معشوق اندرین راه
 زیان یابی در اینجا بود عشقش
 بجز دیدار عشق اینجا ندانم
 جمال شاه یکتا باز بینم
 دگر از عشق او من گشتهام یار
 عیان در جمله ذرات دیدم
 چسود اکنون که بیرون شد ز دستم
 همی انجام و هم آغاز بینم
 که بیشک عشق دیدار عزیز است
 کسی کو یافت دیدار است جانان
 بجز جانان مبین گر صادقی تو
 نماید در یکی عین بقایت
 تو خود بینی که اندر گفت و گوئی
 که پیداگردت اسرار بسیار
 اگر خواهی یقین عین الیقین تو
 حقیقت اولین و آخرینست
 ز عشقت ظاهر صورت عیانست
 ولیکن عشق باشد ناپدیدار
 کند هر لحظه صد شور و قیامت
 حقیقت سر ربانی در اینجا
 همه بیند ز ذات عشق نیکو
 بنور عشق گم گرد و خدا شو
 همه شاهش همی بیند همه شاه
 که منصور است کلی زهره از عشق
 ترا از عشق کل بهره نباشد
 که بگشاید مراورا در در اینجا
 بسر در راه عشق افتاده پویان
 گهی درگور و گه درچه فتاده
 که تا یابد شعاعی جانان از درد
 که بیهوده همی گوئی تو بسیار
 که در این ره نه تو مرد جانان
 نه از سرّ او موئی تو آگاه
 که تا بیشک نگردي واصل اینجا
 نماید دوست اندر جان لقایت
 حقیقت آنکت اینجا نقد قلب است
 نمیبینی دمی اینجا ضرورت
 وگر نه یار اعیانست اینجا

چگویم سر عشق لایزالی
 چگویم سر عشق اینجا ز تحقیق
 کمال عشق بیشک عشق داند
 اگر از عشق بوئی یافتی تو
 اگر در عشق واصل گردی ای شیخ
 نداند سر عشق اینجا خودبین
 هر آنکو شد ز سر عشق آگاه
 اگر آگه شوی در عشق اینجا
 اگر آگه شوی از عشق بیشک
 اگر آگه شوی از دیدن شاه
 اگر آگه شوی از نور عشقش
 ز بود عشق اینجا بینشانم
 ز بود عشق اینجا باز بینم
 ز بود عشق واصل گشتم از یار
 ز بود عشق اینجا ذات دیدم
 ز بود عشق اینجا دم ز دستم
 سر رشته دمام باز بینم
 بجز دیدار عشق اینجا چه چیز است
 حقیقت عشق اسرار است جانان
 دمی در عشق شو گر عاشقی تو
 دمی در عشق شو تا در فنایت
 دمی در عشق شو تا آنچه جوئی
 ز سر عشق واصل گرد در یار
 تو میبینی او ولیکن خود مبین تو
 ز عشق اینجا به بین عین الیقینست
 همه عشق است و اندر تو نهانست
 همه عشق است در صورت پدیدار
 همه عشق است عشق اندر تمامت
 همه عشق است اگر دانی در اینجا
 ز عشق آمد پدیدار آنکسی کو
 خبر از عشق یاب و آشنا شو
 کسی کز سرّ عشق است آمده راه
 همان بهتر که یابی بهره از عشق
 حقیقت تا دل و زهره نباشد
 دلی پر زهره میباید در اینجا
 شب و روزی در اینجاگاه جویان
 شب و روزی عجب در ره فتاده
 شب و روزی تو در این منزل برد
 کجا یابی دوا اینجا تو از یار
 کجا یابی دوا درد جانان
 کجا یابی دوا چون اندرین راه
 کجا یابی دوا ای غافل اینجا
 اگر واصل شوی اینجا دوایت
 همه درد تو در اینجا ز قلب است
 همه درد تو اینجا هست صورت
 همه درد تو از جانست اینجا



که بگشاید ترا این حلقه در؟
 حقیقت پرده را بردار از پیش
 درون شو تا حقیقت یار بینی
 شود پیدا و هم عین وصال
 که وصلت حاصلست اندر معانی
 از آن پس تا نگریدی هالک راه
 چرا پیوسته اینجا گاه مستی
 درون شو تا بهیبنی رهبر خود
 شود پیدا همه راز نهانت
 که بیشک بستگی آخر گشاد است
 روی در اندرون دید دیدت
 نمود خویشتن در جمله پیدا
 حقیقت بیشکی دلدار خودبین
 کزین معنی نگریدی هیچ آگاه
 که اینجا می نه بینی یار ظاهر
 که اینجا گه نیابی ذات جانان
 که از صورت نگریدی ناپدیدار
 همه اسرار و انوار معانی

عجایب مانده چون حلقه بر در
 تو خود بگشای در اینجا در خویش
 تو خود بگشای در تا یار بینی
 تو خود بگشای در تا اتصال
 تو خود بگشای در گر کاردانی
 تو خود بگشای در ای سالک راه
 تو خود بگشای در این دم که هستی
 تو خود بگشای در اینجا که در خود
 تو خود بگشای در تا در عیانت
 تو خود بگشا اگر چه در گشاد است
 چو بگشادی در خود در حقیقت
 چو بگشائی حقیقت بینی اینجا
 درون جان جانت یار خودبین
 ترا کی عاشقی خوانم درین راه
 ترا کی عاشقی خوانم درین سر
 ترا کی عاشقی خوانند مردان
 ترا کی عاشقی خوانم ز دیدار
 توئی اینجا حقیقت تا بدانی

در نموداری جان در اعیان فرماید

گشاده او ترا از خود دل اینجا
 از آن مرد درد را درمان نبینی
 گشاده او ترا در از خود اینجا
 بیاید همچو من راز نهانت
 ببازی در بر جان و جهان را
 در این معنی که گفتم در تو بگشای
 همه ذرات را دمساز کن تو
 حقیقت گنج خود بیرنج یابی
 در افکن پرده صورت ز اسمت
 یقین مر ازدهای این طبیعت
 نگردانی در اینجا ناپدیدار
 اگر چه برکشیدی رنج معنی
 درون گنج شو و از گنج برخوردار
 حقیقت گنج بستان رایگان تو
 ز هر صورت پرست بیدل آن راست
 نه بتوان خورد این بیدرد ای شیخ
 که بیشک صاحب دردم حقیقت
 که بیشک صاحب دردم در اینجا
 که اینجا میکنم مر عشق تکرار
 از آن گنجست اینجا آشکارم
 ک دیدستم حقیقت دید معبود
 درون گنج باشد گفتگویم
 که کردستم در این گنج را باز
 که از من شد همه اسرار روشن
 از آنم میزند الله این دم
 حقیقت ازدها از هم گسسته

بتو پیداست جان ای غافل اینجا
 بتو پیداست جانان مینبینی
 بتو پیداست جانان اندر اینجا
 ترا کی عاشقی خوانم که جانت
 ترا کی عاشقی خوانم که جان را
 اگر مردی دمی از خود برون آی
 بمعنی این در جان باز کن تو
 درون گنج شو تا گنج یابی
 درون گنج شو بشکن طلسمت
 درون از گنج شو بیشک حقیقت
 تو تا این ازدهای نفس مردار
 کجا یابی خبر از گنج معنی
 در این گنجت اگر راهست بنگر
 درون گنج شو چون سالکان تو
 از این گنج بقاکن و اصلان راست
 بخور برگر توانی خورد ای شیخ
 بر این گنج من خوردم حقیقت
 بر این گنج من خوردم در اینجا
 بر این گنج من خوردم دگر بار
 بر این گنج من خوردم که یارم
 بر این گنج من خوردم در این سود
 بر این گنج من خوردم که اویم
 بر این گنج من خوردم در این راز
 بر این گنج خوردم یقین من
 بر این گنج من خوردم دمامم
 منم گنج و طلسم از هم شکسته



منم بیشک حقیقت رهبر گنج
 ترا این گنجها آید پدیدار
 بیابی آن زمان بیشک معماست
 که بیسر گردی زین سر آنگهی هست
 درون جان و دل دیدار بگشای
 از آن بی بهره اندر جهان کم
 از آن این گوهر شاهی نداری
 کجا گردی تو برخوردار اینجا
 ولیکن بر کشیده زحمت و رنج
 کنون اینست میبگشای دیده
 حقیقت گنج را پیدا بیابی
 که گنجی داری اینجا پر ز گوهر
 از آن شد دوست برخوردار معنی
 چه گویم چون نه از گنج آگاه
 به هر جانب مباش اینجا جهان تو
 حقیقت دان که گنجی اوست از دوست
 ولیکن در دل آگاه بنگر
 نظر کن از سر عین الیقین گنج
 که این گنج الیقین عین الیقین است
 نباشد در یکی آئی پدیدار
 عیان جملگی این دم همه اوست
 درین دم آن دمت درخود ببین تو
 حقیقت واصلی اندر جهان کو
 مگر عاشق که بردار است اینجا
 یقین منصور میگوید اناالحق

منم گنج و گشاده مر در گنج
 منم گنج پر از گوهر ز اسرار
 اگر بیسر شوی گنج تو پیدااست
 تو با گنجی ولیکن کی دهد دست
 اگر مردرهی از خود برون آی
 تو با گنجی بمانده در میان گم
 تو با گنجی و آگاهی نداری
 تو گنجی و بمانده خوار اینجا
 تو با گنجی و واصل یافته گنج
 تو با گنجی و گنج خود ندیده
 بگنج خود نظر کن تا بیابی
 تو گنج خود نظر کن هان و بنگر
 ترا گنجست پر اسرار معنی
 ترا گنجست پیدا در بن چاه
 اگر آگاه گنجی در جهان تو
 اگر آگاه گنجی در بر دوست
 ترا گنجست داده شاه و بنگر
 بصد نعت بگفتم شرح این گنج
 کسی داند که در کل پیش بین است
 ترا تا در حقیقت اول کار
 دم عشق است کاینجا میدهد دوست
 دم عشقت ای شیخ گزین تو
 زهی اسرار ما اسرار دان کو
 کزیندم او خبردارست اینجا
 خبردارست از آن دم این دم الحق

در اعیان جان و در اعیان آن فرماید

دم خودبین که اصل یار این است
 حقیقت وصل اینست ار بدانی
 حقیقت دید این اندر جهان یافت
 حقیقت این دم او را رهنمون شد
 حقیقت کل شد و اینجا یکی گشت
 که میگویم در این دم از دم یار
 ز دستم هر دم از عین الیقین دم
 نمود این دم پیدا نبودی
 دم خود را نظر کن بی حقیقت
 که بیشک تو ازین درگفت و گوئی
 حقیقت بیشکی عالم نباشد
 دمامم در سوی این دم شتابد
 کجا آیی دگر تو باز اینجا
 بمانی و کجا آئی تو بیرون
 ترا هرگز کجا آید پدیدار
 در آن عین فنا اندر بقایند
 فنا گشتند چون این راز دیدند
 کزین یابی حقیقت مر عیانت
 همه این دم نگر اندر نظر تو

حقیقت شیخ واصل یار این است
 در اینجا اصل اینست ار بدانی
 دم حق زد کسی این دم عیان یافت
 دم حق زد کسی کز خود برون شد
 دم من زد کسی کز خویش بگذشت
 همه شیخست اینجا سرّ اسرار
 همه از شرع میگویم در این دم
 اگر عین الیقین اینجا نبودی
 اگر عین الیقین خواهی حقیقت
 از این دم آنچه گم کردی بجوئی
 اگر در صورت این دم نباشد
 هر آنکو وصل میخواهد که یابد
 از این دم گر نیابی راز اینجا
 ازین دم گر نیابی راز بیچون
 از این دم گر نیابی گنج اسرار
 ازین دم عاشقان اندر فنایند
 از این دم عاشقان ره باز دیدند
 ازین دم جوی بیشک جان جانت
 عیان اینست اگر داری خبر تو



چو خورشید است دم تابنده بنگر
 بمعنی و عیان ذات خدایست
 نماید نقشها از هر صفت او
 ولی او نیست در بند طبیعت
 فتاده اندرو سازی و سوزی
 ولیکن این زمان زو یافته وصل
 که خواهد شد فنای محض اینجا
 نمائد نقش بیشک نی درین پوست
 در آن محو آنگهی پیدا نماید
 بیابد اصل خود در محو خود باز
 بجز منصور وین نکته نگهدار
 بمعنی جملگی در اصل یکی است
 که عقل از دیدن این در وبالست
 نه از عقل فضول و قول و تقلید
 مر این سرّ نهانی یافت ای شیخ
 کجا یابد عیان قل هو الله
 کجا آیند بیرون زین رگ و پوست
 حقیقت گم کجا گردند پیدا
 که دیدارش در آینه است بنگر
 نیابد آنگهی عین بقایش
 شود در محو فی الله او بقا او
 از آن جسم اندر اینجا رنج آمد
 نمییابد کسی او را در اینجا
 حقیقت گوش کن شیخ جهان تو
 نمودم سرّ خود گشتی خیردار
 نهادم بر سر از اسرار افسر
 بدان کردیم شیخا پایداری
 که تا رسته شوم از خاک و از خون
 که گنج ما شده اینجا گهر بار
 دل از گنجم خیردار آید ای شیخ
 که در عین الیقین گنج عیانیم
 که کردم شیخ بر تو ظاهر اینجا
 انالحق بود وین معبود مابین
 خیردار است از حکم شریعت
 که روشن گردد اینجا گه لقایش
 حقیقت او به پیر راهبر گفت
 حقیقت محو این بردار از پیش
 کجا هرگز تو کلی شاه بینی

مگر آندم که چون من بر سر دار
بر آئی و شوی زین سر خیردار

در کشف اسرار حق عزو جل

یقین میدان که آن بوده است جانان
 ولی اصلش کنون بردار پیداست
 بجان و جسم اندر عشق نازد
 از آن منصور از سر برنگشته است

همه زین دم در اینجا زنده بنگر
 که صورت بیشکی نقش فنای است
 همه ذاتست در عین صفت او
 همه جویان این جان حقیقت
 طبیعت زنده زو اینجا دو روزی
 طبیعت شیخ هم اینست در اصل
 طبیعت تا نیندازی در اینجا
 بوقتی کین طبیعت محو شد دوست
 شود در خاک محو لانماید
 شود این دم که میبینی تو در راز
 ولیکن می نداند سرّ اسرار
 همه جانست اینجا گاه و تن نیست
 از آن سرّ شریعت با کمال است
 بعشق این میتوان آنجایگه دید
 بعشق این سرّ توانی یافت ای شیخ
 دل و جان تا نگردد محو الله
 دل و جان تا نگردد بیشک ای دوست
 دل و جان تا نگردد اندر اینجا
 دل اینجا شیخ آئینه است بنگر
 نیاساید تن اینجا تا فنایش
 فنا باشد چو شد محو فنا او
 حقیقت گفت ما از گنج آمد
 ز هی گنج الهی گشته پیدا
 تو بر خوردار گنجی این زمان تو
 بریدی دست من اینجایگه زار
 بدادم بوسه بر دست و بر سر
 بریدی دست من اینجا بزاری
 حقیقت می فنا خواهم من اکنون
 حقیقت می فنا خواهم دگر بار
 چو گنج ما پدیدار آید ای شیخ
 کنون ما گنج خود کلی فشانیم
 مرا مقصود از هر سر در اینجا
 حقیقت مقصد و مقصود مابین
 که بردار است نقش ما حقیقت
 مرا مقصود این بد در فنایش
 لقای خویش دیده راز برگفت
 لقای خویش دید و صورت خویش
 تو شیخا گرچه مرد راه بینی

هر آن نقشی که بنموده است جانان
 نمود بود او بسیار پیداست
 نباشد پخته آنکو جان نبازد
 وصال عاشقان در قیل گشته است



دمادم میکند تقریر و برهان
 طلسم بود بشکست و طبیعت
 اگرچه در حقیقت بیقرار است
 که میگویم دمامد من ز گفتار
 تو او را دان درینجا گاه بیرنج
 چنین آمد که مرد راز بینی
 دگر این پرده از رخ برگشوده است
 جمال خویشتن را کرده اظهار
 دگر این پرده از رخ برگشوده است
 مر او را جزو و کلی در سجود است
 به آخر از میانه باز برداشت
 که در اسلام دارد پایداری
 که میداند در اینجا که سر او
 حقیقت لایق شاه و حرم نیست
 نمودار حقیقت یکنظر شد
 انالحق اندر هر زبان یافت
 که دید او حقیقت یار آمد
 دگر هر خرقه از نو بدوزد
 از آن کین سر ز عقل کل برونست
 که تامر و اصلی زین ره برآمد
 چو من تا از عیان گردد خبردار
 حقیقت اندرین معنی بماند
 ازین یک نکته آنکه گشت آگاه
 که عقل آن دوخت بهر کسوت جان
 کسی ره سوی این پرده نبرده است
 نماید مر ترا سر نهانی
 حقیقت اندر اینجا یار سرکش
 که اینجا گه حقیقت پر ز خونست
 خداوند است خرقه کرد پیدا

بخون آلوده کردم خرقه خویش
 جهانی دور کردم از بر خویش

درین عین الیقینم گر به بینی
 در آخر خرقه دیگر بدوزم
 چو کردم اندر اینجا ناپدیدار
 که ما اسرار خود دانیم دمد
 چو ما زین خرقه اندر عشق در باز
 ولی این سر در اینجا گه عیانست
 بپوشم خرقه زینهفت گردون
 ازین رازم عیان گه گاه باشد
 حقیقت خرقه ببند هفت پرگار
 چو گردی عاقبت مر هالک اینجا
 که در یکی بمانی در نهانی
 بپوشی خرقه در عین توحید
 تو باشی در همه اشیا پدیدار
 که یکسان گردد این دید طبیعت
 محقق را یقین ظاهر چنین است

چو مکشوفست او را ذات اعیان
 چو با گنجست این دم در حقیقت
 طبیعت هر زمانم پایدار است
 ولیکن شیخ یک چیز است از اسرار
 حقیقت شیخ منصور است آن گنج
 به معنی لیک صورت آنچه بینی
 چو جانان روی در پرده نموده است
 گشوده این زمان پرده ز رخسار
 جمالش با جلال اینجا نموده است
 جمالش با جلال اینجا نموده است
 بت خود اول اینجا دوست میداشت
 بت خود خورد کرد اینجا بزاری
 چو دین عاشقان شد ظاهر او
 درین ره هر که او صاحب قدم نیست
 دلی کز ملک معنی باخبر شد
 دلی کاینجا خبر از جان جان یافت
 دلی کز عشق برخوردار آمد
 دلی باید که این خرقه بسوزد
 بعقل این سر کجا داند که چونست
 هزاران جان درین حیرت برآمد
 بزرگی باید اینجا گاه بردار
 تغافل غافل این معنی نداند
 مگر آنکس که واصل شد درین راه
 حقیقت صورت اینجا خرقه دان
 ز بهر جان مرین خرقه که کرده است
 اگر بیشک خداوندش تودانی
 بخواهد سوخت این خرقه بر آتش
 حقیقت شیخ اینجا خرقه خونست
 بخون آلوده کردم خرقه اینجا

بخون آلوده کردم تا به بینی
 به اول شیخ این خرقه بسوزم
 بسوزم خرقه دیگر ز اسرار
 گمان اینجا میر ای شیخ عالم
 گمان گر مسپری در پرده راز
 در اینجا خرقه عاشق عیان است
 چو من زین خرقه گل آیم به بیرون
 مرا این هفت گردون خرقه باشد
 که همچون من شود در آخر کار
 بدان قانع میاش ای سالک اینجا
 نمودی باشد این گه میبدانی
 همه یکی شود آن لحظه در دید
 همه یکی شود اندر بر یار
 وصال آن لحظه باشد در حقیقت
 حقیقت بیشکی آخر چنین است



یکی خواهد به آخر بی چه وسان
عیان بوده حقیقت اسم اینجا
که گوید فلسفی این شیوه معنی
ندارد فلسفی با این سخن کار
نیارد زد ار این معنی دمام
حقیقت مینداند نیست بینا
ورا دائم بجز دعوی نباشد
کجا پیدا نماید سر جانان
ترا اینجا حقیقت می‌شمارم
بمانم مدتی در وی گرفتار
چو دیدم من در آخر هیچ بُد آن
از آن در دین احمد پایدارم
که بیمعنی است این کرده بظاهر
نمیداند که چیزی میندانست
حقیقت غالب است اینجا تو میدان
مخوان آن را که آن یادی ندارد
ز قرآن گشتم اینجا شیخ آگاه
ز دید خویش دید شه نمودم
رسانیدم شدم ای شیخ واصل
یقین قرآن بخوان بین دید دیدت
مرو اندر پی لهُو و مناهی
یقین زو مینگر سرّ دمام
تو جانان بین ز هر آیات اینجا
نموده ذات خود از هفت گردون
بدان اسرار قرآن را تو برخور
که بنماید ترا اینجا لقاییت
بخوان تا دل برون آید ازین بند
که مکشوفست ازو نور علی نور
مگر اسرار دان واصل اینجا
بخوان گرمرد راهی قل هو الله
در او دیدار جانانست بیشک
ترا آن ذات کل آید پدیدار
تو جانان بین ز هر آیات اینجا
بخوان گرمرد راهی قل هو الله
تو جانان بین ز هر آیات اینجا
نمود ذات خود از هفت گردون
ترا قرآن نماید راه توفیق
که قرآنست اسرار نهانی
تن پژمرده خود زنده گردان
که تا بیشک نگردي هالک اینجا
که از قرآن بیابی عین دلدار
همه مردان ره کردند تصدیق
خبرها میدهد از وی خبریاب
پر از خورشید و بر در عین بینش
از این معنی بگو شیخا چه دانی
مر این اسرارها باواصلانست

که جان و جسم اندر راه جانان
که خواهد شد در اینجا جسم اینجا
میامرزاد بزدانش بمعنی
ز جای دیگر است این شیوه اسرار
حقیقت فلسفی ای شیخ عالم
حقیقت فلسفی ای شیخ اینجا
دل او اندر این معنی نباشد
هر آن دعوی که بیمعنی بود آن
حقیقت علم هر چیزی که دانم
من اندر فلسفه در آخر کار
حقیقت صورتی بر هیچ بد آن
حقیقت دین زردشتی ندارم
حقیقت دین زردشتست این سر
همه در حکمت صورت عیان است
بمعنی و بصورت سرّ قرآن
هر آن چیزی که بنیادی ندارد
چو قرآن رهبر آمد اندرین راه
چو قرآن رهبر آمد رهنمودم
چو قرآن رهبر آمد تا بمنزل
چو قرآن رهبر است اینجا حقیقت
چو قرآنست گفتار الهی
چو قرآنست اسرار دو عالم
چو قرآنست یکی ذات اینجا
چو قرآنست اینجا بیچه و چون
بجز قرآن مدان شیخا تو رهبر
بجز قرآن مدان تو پیشوایت
بجز قرآن مدان ذات خداوند
بجز قرآن نداند هیچ منصور
نداند سرّ قرآن غافل اینجا
حقیقت هست قرآن ذات الله
دو عالم ذات قرآنست بیشک
ز قرآن گر شوی اینجا خبردار
ز قرآن گر شود آگاه اینجا
حقیقت هست قرآن ذات الله
ز قرآن گر شوی آگاه اینجا
چو قرآنست اینجا بیچه و چون
ز قرآن گر شوی آگاه تحقیق
ز قرآن گرد واصل تا بدانی
ز قرآن جان و دل تابنده گردان
ز قرآن وصل جو ای سالک اینجا
ز قرآن وصل جو ای شاه دلدار
عیان در سرّ قرآنست تحقیق
عیان در سرّ قرآنست دریاب
ز نور سرّ قرآن آفرینش
ولا رطب و لایابس که خوانی
ولا رطب و لایابس عیانست



حقیقت بود جز یکتا ندارد
 نموده راز جانان در شریعت
 که سر او ز نامحرم نهان است
 ابی صوت و ابی حرفست قرآن
 در او بیند حقیقت صاحب اسرار
 صفات پاک او در قل هو الله
 حقیقت راز هشیاری و مستی
 هو الله دان تو در آیات اینجا
 گرفته نفعه در انجام و آغاز
 انالحق بعد از آن توحید عشاق

ز هی قرآن که همتائی ندارد
 ز هی قرآن که دانی در حقیقت
 حقیقت ذات قرآن کس ندانست
 نموده ذات جانانست قرآن
 ابی صوت و ابی حرفست دیدار
 حقیقت شیخ قرآن ذات الله
 بخوان گر صاحب راز الستی
 اگر ره برده در ذات اینجا
 حقیقت در هو الله هو ببین باز
 هو الله است اینجادید عشاق

در حقایق و توحید کل فرماید

که هو آمد یقین ذات شریعت
 عیان جمله در ذرات آمد
 که بگشادی مرا بیشک در اینجا
 حقیقت بیشکی دو جهان نبودی
 معاینه نگر جانان ز قرآن
 چو قرآن یافت دیدار شریعت
 که در قرآن یقین عین عیانست
 ز قرآن یاب فتح الباب اینجا
 که اسرار ت کند اینجای ظاهر
 مر او را راه از این منزل بدر نیست
 چو ذات کل یقین طاق است قرآن
 که قرآن بیشکی عین الیقین است
 که قرآن کرد جان را واصل اینجا
 بجز قرآن دگر چیزی نیندیش
 که قرآن کرد جان را واصل اینجا
 که وصل خویشتن یکتا بیابی
 چو منصور از حقیقت گوی بردی
 حقیقت خیربین بگذر ز اشرا
 از آن منصور در وی ره بدید است
 از آن منصور در وی بیحجابست
 حقیقت سر جانان باز داند
 ز قرآن دیدن مولی است ما را
 بود زانم در این عالم سرافراز
 ز قرآنم شده جانان پدیدار
 دم از قرآن زدم اندر شریعت
 حقیقت راز تو گفتم ز قرآن
 حقیقت قل هو الله است آن شاه
 نمود شرع کرد آن شاه دانا
 اگر او یافتی در کل رسیدی
 بقول شرع این شاه جهاندار
 که احمد بیشکی ذاتست و نور است
 ز قرآن کرد و آمد پیش بین او
 از آن آمد ازین اعیان سرافراز
 همه مقصود بد در کوی دنیا

بجز هو نیست چیزی در حقیقت
 همه جان در نمود ذات آمد
 اگر قرآن نبودی رهبر اینجا
 اگر قرآن نبودی جان نبودی
 منور شد جهان جان ز قرآن
 منور شد دل از زنگ طبیعت
 ز قرآن هر چه گوئی ذات آنست
 عیان خواهی ز قرآن یاب اینجا
 عیان جوئی ز قرآن جوی آخر
 دلی گر بود قرآن باخبر نیست
 دوی درد عشاقست قرآن
 حقیقت شیخ گنج ذات اینست
 اگر از وصل من خواهی در اینجا
 ز قرآن با خبر شو ای دل ریش
 ز قرآن با خبر شو ای دل اینجا
 ز قرآن با خبر شو تا بیابی
 اگر در وصل قرآن بوی بردی
 اگر از وصل قرآنی خبردار
 چو نیک و بد همه زین شه بدید است
 همه سری که در عین کتاب است
 دل پاکیزه باید کین بخواند
 دل پر گوهر معنی است ما را
 حقیقت شیخ با قرآن مرا راز
 مرا وصلست در قرآن پدیدار
 مرا وصلست از قرآن حقیقت
 ز اول تا به آخر راز جانان
 دمی از سر قرآن گرد آگاه
 محمد بیشکی قرآن در اینجا
 تو اسرار محمد شیخ دیدی
 هزاران همچو منصور است بردار
 جهان جان ما نور حضور است
 ره دعوت که کرد اینجا یقین او
 نگفت او سر خود با هیچکس باز
 دگر چون او نیاید سوی دنیا



یقین منصور او را رهنمایست
 ازو گشتیم منصور و مؤید
 ز اسرار توام اینجا خبردار
 توئی در آفرینش نور بینش
 که کردستیم بردار طریقت
 دل و جانم ز ذاتم پیش بین شد
 بجان و دل شدم ذاتت خریدار
 دم تو میزنم ظاهر درین دم
 یقین اسرار تست اینجا روشن
 حقیقت باطن و ظاهر همه تو
 هزاران به ز من در کوی خیل است
 کسانی کاندرین دار فنایند
 رسیده در نمود حضرت تو
 که هم ذاتی و دیدار خدائی
 زنی از من برانی در یقین دم
 که اینجا دیده و دیدار بینی
 تو خود بودی یقین خود را بدانی
 در معنی بصورت برگشودی
 حقیقت شاه بیچون و چرائی
 نمائی جمله ذرات منصور
 کنی مقصود او در عشق حاصل
 که در میدان تو مانند گویند
 شدم گردان ز دستم هایهویی
 درین اسرار تو حیران شدستم
 که میبینم وجود خویش بردار
 مرا اینجا تو صاحب راز کردی
 بتو مینازم اینجا ای سرافراز
 که از دید توام ای شاه آگاه
 که میبینم ترا از جمله ظاهر
 که میبینم ترا من سرّ اسرار
 ترا جان در حقیقت ذات یکتا
 همه ذرات و تو هستی یقین خور
 که هستم جان و دل خاک رخت هان
 حقیقت در یکی زانم هویدا
 زیان من همه سود تو آمد
 فدای خاکپای تست ای طاق
 جهان نزد تو جانان جز خسی نیست
 در آن منزل سرای هفت گردون
 یقین خورشید از آن دارد زبانه
 بر تیرت سپر انداخت اینجا
 سپهسالار دینی و شریعت
 چه تحت و فوق چه افلاک و اختر
 حقیقت یافته در خویش اسرار
 جهان تابنده گلشن شد ای دوست
 تو خواهی بود هم شاه قیامت
 که خواهی این گدایان را ز شاهست

چو مقصود آفرینش مصطفایست
 مرا مقصود اینجا بود احمد
 حقیقت یا رسول الله بردار
 خبرداری ز نور آفرینش
 خبرداری ز درد دین حقیقت
 مرا بردار شرع تو یقین شد
 مرا بردار شرع تست دیدار
 در این بازار تو ای شاه عالم
 تو میدانی که به از دیگران من
 مرا ای اول و آخر همه تو
 توئی مقصود ما اینجا طفیل است
 همه اینجا ترا جویند و خواهند
 که ایشان برده ره در قربت تو
 ترا زبید که شاه جمله آئی
 ترا زبید که اندر گوی عالم
 ترا زبید که جمله یار بینی
 ترا زبید که سرّ کل بدانی
 ترا زبید که سرّ کل نمودی
 ترا زبید که شاه انبیائی
 ترا زبید که اندر دار منصور
 ره دید او گردانش واصل
 چه گویم برتر از آئی که گویند
 درین میدان شرعت همچو گوئی
 درین میدان تو گردان شدستم
 چنان حیران حکم شرع ای یار
 مرا این پرده از رخ باز کردی
 مرا کردی در اینجا صاحب راز
 سرافرازی من از تست ای شاه
 چنان از تو شدم آگه بآخر
 چنان آگه شدم در آخر کار
 زهی بنموده رخ در لاوالا
 چو میدانی چگویم شاه و سرور
 تو میدانی چه گویم از دل و جان
 که وصل تست در جانم هویدا
 هویدا بود من بود تو آمد
 زیان و سود چبود جان عشاق
 یگانه در جهان جز تو کسی نیست
 همه بهر تو پیدا کرد بیچون
 غلام و چاکر تست این یگانه
 مه از شرم رخت بگداخت اینجا
 تو از نوری و ذاتی در حقیقت
 همه اشیاء بتو گشته منور
 زمین با قدر تودر عین دیدار
 فلک از نورتو روشن شد ای دوست
 اگر تو پیشوائی بر تمامت
 همه در سایه تو در پناهست



گدای خرمنت منصور آمد
 بجز تو کس نداند تا بمحشر
 ره ذرات من بنمای با خویش
 چه ره دادند در عین وصال
 مگردان دورشان از خویش جانا
 تو دارم در دو عالم کس ندارم
 تو دارم زانکه بخشیدی لقایم
 تو دارم زانکه بیشک بحر رازی
 ترا دارم که ذاتی در دل و جان
 سلامت میکنم اینجا سلامت
 سلامت میکنم ای برگزیده
 سلامت میکنم ای ماه عشاق
 سلامت میکنم زیرا که جانی
 سلامت میکنم زیرا که شاهی
 سلامت میکنم بخشایشی کن
 سلامت میکنم اندر سردار
 سلامت میکنم دستم بریده
 سلامت میکنم تا خود بسوزم
 سلامت میکنم در جزو و در کل
 حقیقت بود منصور حقیقت
 بتو زنده است جانش بر سردار
 تو میگوئی هوالله در درونم
 ترا میبینم اینجا گاه الحق
 ترا میبینم اندر جسم و درجان
 تو ذاتی جمله عالم صفات
 تو خورشیدی و عالم هست ذرات
 چه خود منصور از تو راز دیده
 چگویم وصف تو تو بیش از آنی
 چگویم وصف تو ای سرور کل
 همه هستی من از دیدن تست
 توئی نزدیک تو کای راهدیده
 جهانت در تعجب ماند آخر
 زمین از عزت تو نور دارد
 ز نور شرع اندر کل آفاق
 ره شرع تو سپردم به تحقیق
 ره شرع تو بسپر دم در اینجا
 ره شرع تو بسپر دم یقین من
 ره شرع تو بسپر دم در این راز
 ره شرع تو هر کو کرد جان شد
 ره تو کردهام تا درگه تو
 تو معشوقی و اکنون من چه جویم
 تو معشوقی و من مسکینم ای دوست
 حبیب خالق بیچون توئی شاه
 چه تو اینجا بگه کل حاضری باز
 طفیل تست جسم و جان منصور
 طفیل تست این دنیا سراسر

از آن در حضرتت منصور آمد
 توئی در ذات آدم شاه و سرور
 حجاب جمله شان بردار از پیش
 رسیده یافته عین کمال
 مکن محروم این درویش جانا
 بجز تو راه پیش و پس ندارم
 حقیقت درد را کردم دوایم
 از آن از هر دو عالم بینایی
 ترا میبینم ای دیدار خوبان
 که از تو یافتم عین وصال
 که مثل تو دگر عالم ندیده
 که در جانی و جان از تست کل طاق
 درون جان تو گفتمی من رانی
 توداری فرد دیدار الهی
 مرا در جان و دل آرایشی کن
 مرا اینجا بگه ضایع بمگذار
 ز سر تست اینجا آرمیده
 ز نورت شمع جانم بر فروزم
 نباشد حکم ما ای دوست هر دل
 ز سر تا پای او نور حقیقت
 تو میگوئی درونش سر اسرار
 از آن عشاق اینجا رهنمونم
 که در جان میزنی جانا انالحق
 که میگوید انالحق ذات اعیان
 تمامت گم شده در نور ذاتت
 همه فعالندو تو اندر صفت ذات
 ترا در دیده خود او باز دیده
 که خود نعت و ثنای خویش خوانی
 که خود وصف خودی ای سرور کل
 دلم جز تو دو دست از دیگران شست
 ز خود گفته یقین از خود شنیده
 که بیچون آمدی در وی تو ظاهر
 که از تو این ز جان دستور دارد
 شدم ای جان و دل من در جهان طاق
 که تا آخر تو بخشیدیم توفیق
 مرا در شرع خود کردی تو یکتا
 از آنم کردی اینجا پیش بین من
 از آنم کرده اینجا درم باز
 چه جان در جملگی صورت عیان شد
 منم امروز جانا در ره تو
 توی محبوب رازت با که گویم
 از آن دارم چنین تمکینم ای دوست
 که از حال منی اینجا آگاه
 حقیقت درد و دیده ناظری باز
 توی پیدائی و پنهان منصور
 قیامت با یک انگشتت برابر



ز قرآنت چنانم من خبردار
 مرا تا جان بود جان میفشانم
 تو ای دلدار و در دل راز گوئی
 حدیث عشق تو اندر سردار
 جنیدت چاکر و شبلی غلامند
 توقع یا رسول الله دارم
 نظر در حال ایشان کن بتحقیق
 حقیقت از تو اینجا هر چه هستند
 هر آنکو کرد ما را اینچنین خوار
 مر او را از بقا بخشی کمالش
 توی فی الجملة ناظر باکه گویم
 زمین و آسمان اینجا طفیل است
 نیارم مدح تو اینجا یگه گفت
 وصالم بخش چون من بر سردار
 وصالم بخش چون اندر نمودت
 وصالم بخش با اندر وصال
 جمالت گر چه ظاهر می نهییم
 فنا خواهم شدن اندر ره تو
 حقیقت بهترین و مهترین
 تویی جان و همه همچون طلسم است
 حقیقت در یقین دانم خدایت
 لقاییت در همه ظاهر نموده است

بشرعت مدح گفتم در حقائق
 اگر چه مینیاید اینت لایق

در ذات و صفات و عین الیقین فرماید

کجائی تو که در بود و جودی
 حقیقت من رآئی گفته تو
 تو جانی از همه اینجا مبرا
 خدائی در حقیقت تا بدانند
 تو در جان من اینجا کدخدائی
 توی اینجا انالحق گوی جانا
 توی الله لیکن کس نداند
 توی الله در دیدار منصور
 توی الله ای ذات همه تو
 نخواهم گفت بیش از این چگویم
 حقیقت شیخ احمد مینگر نور
 حقیقت مدح گو تا زنده گردی
 چنینش مدح گو تا ره بری تو
 چنانش مدح کردی در دو عالم
 چنینش مدح گو تا رخ نماید
 چنینش مدح گو تا شاه عشاق
 چنینش مدح گو گر سالکی تو
 چنینش مدح گو چون من درین دار
 چنینش مدح گو تا با او اینجا
 اباتست این زمان ای شیخ احمد

تمامت را در اینجا بود بودی
 مرا این جوهر کل سفته تو
 حقیقت در نهان و جمله پیدا
 همه اهل شریعت تا بدانند
 حقیقت مر خدائی مینمائی
 نمودستی بمن راز نهان را
 بجز منصور اینجا کس نداند
 که او را کرده در خویش مشهور
 حقیقت عین ذرات همه تو
 توی با من کنون دیگر چه جویم
 کنون اندر درون جان منصور
 چو خورشید یقین تابنده گردی
 که در دیدار کل پیغمبری تو
 که تا بنمایمت دیدار مردم
 ترامانند من پاسخ نماید
 ترا اینجا کند دلخواه عشاق
 که بنماید ترا صد هالکی تو
 که گرداند ترا از خود خبردار
 ترا در جان درینجا گاه پیدا
 ترا بنمود منصور و مؤید



رسانیده ترا در سوی عالم
 ورا مانند من صاحب یقینی
 نظر کن رویش ار دلدار خواهی
 که تا باشی تو در هر دو جهان پاک
 که گرداند ترا چون ماه روشن
 که دیدارت کند اینجا ایان
 که بنماید عیانت سرّ توحید
 که گرداند ترا در جملگی ذات
 نماید بیشکی جان و جهان
 تو میباید که او را یار دانی
 حقیقت در همه دیدار کل اوست
 مرو بیرون تو از سرّ شریعت
 نماید دید خود در اصل اینجا
 رخ از آثار شرع او مگردان
 چو منصور اندر اینجا پیش بین شد
 که جز او در انالحق میندانم
 که چون او مونس و غمخوار دارم
 ز شرع او مرا کردست بردار
 ابا دیدش چه جای دید جانست
 که شرع او مرا کل کارساز است
 تو یاری من همه با یار گفتم
 تو درجان منی پس باز گویم
 که آخر بازدانی از حقیقت
 که احمد آمده دیدار مولا
 ورا میزبید این صاحبقرانی
 که دمدم میدمد از جان و دل من
 که جز حق نیست اندر جسم و جان شیخ
 درون جزء و کل دیدار او جوی
 ازو دید ار ذات جان جان دید
 به آخر ار نمودی آگهش شد
 شود در عشق منصور و مؤید
 اگر از دیدش اینجا آگهی تو
 که تا بینی مر او را هالک اینجا
 ز عشقش رفته بردار محمد
 در این منزل تو دید یارجویی
 ز احمد گرد اینجا سرافراز
 چو من باشی حقیقت آگه او
 ورا میبین اگر دیدار خواهی
 از آن عالم پر از نور و ضیایست
 مرا در جان و دل او هست امروز
 مرا در پایداری دستگیر است
 مرا آورده اینجا بگفتار
 ویم اسرار در شرح و بیانست
 ازو گفتم بر تو سر مطلق
 درون خویش بیچون و چرا را
 ز دیدش هرچه دید اینجا نکو یافت

اباتست این زمان در کوی عالم
 اباتست این زمان گر تو به بینی
 اباتست این زمان گر یار خواهی
 بجز رویش مبین در عالم خاک
 بجز رویش مبین اینجا تو در تن
 بجز رویش مبین اینجا تو در جان
 بجز رویش مبین اینجا در دید
 بجز رویش مبین اینجا ز ذرات
 بجز رویش مبین تا در عیانت
 بجز رویش مبین گر کاردانی
 تو او را بازدان چون یار کل اوست
 تو او را باز بین اینجا حقیقت
 ترا یکسان کند در وصل اینجا
 ز دیدش برخوردار اینجا همچو مردان
 ز دیدش هر که در اینجا یقین شد
 از آن من پیش بین و اصلانم
 از آن من در یقین دیدار دارم
 مرا با شرع او اینجا اسرار
 مرا با شرع او جان در میانست
 مرا با شرع او بسیار راز است
 حقیقت شیخ من بسیار گفتم
 حقیقت چون تو یاری پس چه جویم
 یقین بشناس احمد در شریعت
 یقین بشناس احمد را ز تقوی
 بجز او نیست اینجا تا بدانی
 بجز او نیست اندر هر دو عالم
 وصال او خدا میدان تو ای شیخ
 ز هر سری که میگوئی ازو گوی
 هر آن سالک که اینجا او عیان دید
 هر آن سالک که خاک درگهش شد
 هر آن سالک که ببند جمله احمد
 در او زن اگر مرد رهی تو
 محمد حق شناس ای سالک اینجا
 چو منصور است دیدار محمد
 تو گر شیخا دم بسیار گوئی
 بجز احمد در کس را مزین باز
 سرافرازت کند گر در ره او
 ازو آگاه شو گر یار خواهی
 همه دیدار پاک مصطفایست
 دو عالم پر ز نور اوست امروز
 درون دل چو خورشید منیر است
 درون دل نموده عین دیدار
 ویم گفتار در عین زبانست
 ز من بیخود در اینجا انالحق
 حقیقت مصطفی دانم خدا را
 دلم در واصلی بهره ازو یافت



در او گم گشت و آنجا جان شد
 از آن در جزء و کلی جای اویست
 ز سرّ جملگی او هست آگاه
 حقیقت نور او بین سر بسر تو
 درون جان و دل بگشا جهان بین
 که نور اوست جان اندر حضورت
 حقیقت جملگی اسرارش اینجا
 عیان گشته در این اسرار خاکش
 که بنموده ترا انجام و آغاز
 از آن افتاده در گفت و گو را
 محمد یافتندش اصل اینجا
 از آن پنهانیش پیدا بدیدند
 شدند اندر ره شرعش همه فرد
 در اینجا از دل و جان مرد او باش
 در آنجا دم زنی اندر خدایی
 نه بسیاری درو راه شریعت
 کاناالحق گوی از عین الیقین یار
 که آیی از نمود خویش بر در
 یقین انجام با آغاز بینی
 ز بعد دید تقوی عین مولا
 برو جان را درین ره پاک بازند
 که از بود وجود خود بمرند
 حقیقت خویشتن بردار دیدند
 که جز جانان ز عالم میندانند
 بری از جمله ذرات گشتند
 که در پاکی سوی منزل رسیدند
 چنین کاری نه بازی کرد منصور
 ز جانان داد تا درد ار جان داد
 پس آنگه در میان دیدار شاهست
 درون پرده جانان نشستی
 گمان کم کن که در عین حیاتی
 کند ز اسرار کل آن جات آگاه
 که ناگه خود به بینی درحرم تو
 ترا باشد وز آن بینی تو توفیق
 چو ما بیشک رسی نزدیک آن شاه
 مثال انبیا سر برفرازی
 که از کون و مکان من بینیازم
 در اینجا یافتم دید خدائی
 حقیقت در حقیقت کل بدم من
 برقم بر سر عشق مجازی
 به هر لحظه هزاران داستان است
 از آن ذاتم حقیقت بینیازم
 درین جام دلم پیداست امروز
 ازین مستی همی بینم سرانجام

دلم در واصلی او نهان شد
 دلم در واصلی یکتای اویست
 همه جائیست اینجا حاضر ماه
 درون جمله اشیا نگر تو
 سراسر نور او دارد جهان بین
 بچشم دل ببین نی چشم صورت
 بچشم دل ببین دیدارش اینجا
 بچشم دل نظر کن ذات پاکش
 بچشم دل ببین و کن نظر باز
 خبر کردت ندانستی تو او را
 تمامت واصلان در وصل اینجا
 وصال مصطفی اینجا بدیدند
 وصال احمد ایشان را خیر کرد
 اگر مرد رهی با درد او باش
 اگر با درد او آئی دوائی
 ترا تا درد او نبود حقیقت
 کجا این سر میسر گردد ای یار
 ترا آن لحظه آن آید میسر
 فنائی در بقائی باز بینی
 از اول پاکی راهست تقوی
 درین ره پاکبازان پاکبازند
 درین ره پاکبازان گوی بردند
 درین ره پاکبازان راه دیدند
 درین ره پاکبازان محرمانند
 درین ره پاکبازان ذات گشتند
 درین ره پاکبازان دید دیدند
 درین ره پاکبازی کرد منصور
 درین ره پاکبازی کرد و جانداد
 درین ره پاکبازی زاد راهست
 درین ره پاکبازی کن که رستی
 درین ره پاکبازی کن که ذاتی
 چو کردی پاکبازی در بر شاه
 براه پاکبازان زن قدم تو
 براه پاکبازان رو که توفیق
 اگر تو پاکباز آئی درین راه
 اگر در پاکبازی سر بیازی
 از آن در پاکبازی سرفرازم
 دم پاکان زدم در آشنائی
 دم پاکان زدم تا کل شدم من
 از آنم کل که اندر پاکبازی
 مرا در عشق کل شرح و بیانست
 مرا در عشقبازی پاکبازیست
 چو ساقی ازل با ماست امروز
 چو ساقی ازل دادست این جام



در بیخودی و مستی و کشف ذات فرماید

چو ساقی ازل جامی مرا داد
 چو ساقی ازل عین عیان است
 چو ساقی دمبدم در جان نمودار
 مرا ساقی درون جانست بنگر
 از آن ساغر که دل طاقت ندارد
 چه جامی آن کزین نه کاسه چرخ
 فلک بوئی از آن مییافت اینجا
 از آن میگردمی شیخا بنوشی
 بساقی بخش اندر آخر کار
 می عشق اندر اینجانوش کن شیخ
 می در کش که منصور آن کشیدست
 می درکش که آنجا گه حلال است
 می درکش که تا جانان به بینی
 می درکش که جاننت زنده گردد
 می در کش که در مستی در آئی
 می درکش که بینی عین دیدار
 از آنمی خور که من خوردستم ای شیخ
 از آنمی خور که بودت بود گردد
 از آن می خور که گردی در زمان ذات
 در آن می زن انالحق همچو من تو
 در آن می زن انالحق بردریار
 در آن می زن انالحق همچو حلاج
 از آن می خوردهام شیخی گزین من
 از آن می خوردهام از دست جانان
 از آن می خوردهام در عز و در ناز
 از آن می خوردهام بیخویشتن من
 که خورشید ستم اندر ذات روشن

هم در این معنی بنوع دیگر فرماید

چنان مستم کنون در روی ساقی
 چنان مستم که پای از سر ندانم
 چنان مستم که ساقی پیش بینم
 چنان مستم درینجان فنا من
 ز مستی در همه کون و مکانم
 حقیقت شیخ ازین می باز خور تو
 حقیقت شیخ ازین یک جرعه کن نوش
 حقیقت شیخ از این جرعه خبردار
 منم مست و شده از دست اینجا
 بده جامی دگر ساقی به از این
 اگر من جام بشکستم تو جامی
 اگر من جام بشکستم در اینجا
 اگر من جام بشکستم حقیقت
 درون جام میبینم ترا من
 درون جام میبینم رخ تو
 که در مستی نخواهم ماند باقی
 بجز ساقی در این رهبر ندانم
 ولیکن دید ساقی خویش بینم
 که میبینم همه عین بقا من
 انالحق میزند عین العیانم
 گذر کن بعد از این از ماه و خور تو
 بجز او جملگی گردد فراموش
 که در مستی به بینی روی دلدار
 از آنم جام بشکسته است اینجا
 نه جای تلخ جای خوب و شیرین
 دگر ده تا بیابم زود نامی
 تو جامی ده در اینجا گه مصفا
 درون جام دیدم دید دیدت
 کشیدم از تو پر جور و جفا من
 همی بینم ز جام فرخ تو



که گردان کرده چونگوی ما را
 انالحق میزنی باقی تو دانی
 که طاقت طاق شد درجان منصور
 یقین جانان ز مستی یافتستم
 از آن اندر نشان بینشانم
 ز ذاتم مست کرده جمله ذرات
 انالحق میزنند از هستی عشق
 بماندستند مست روی جانان
 ازین مستی حقیقت جان جانند
 نخواهد ماند یاد دوست پنهان
 حقیقت نیست شد دیگر شده هست
 که از مستی بمانده فرد اینجا
 که خواهم بود دائم در جهان فرد
 کزین جامم بکل دیدار مولا
 که میبینم در او آغاز و انجام

نظرکن هان و جام آخر به بینم
 که به آمد ز جام اولینم

ز ساقی مر مرا کامست در کام
 در اینجا خویش باقی یافتستم
 حقیقت فارغ از هر نیک و بد من
 ولکین مینخواهد ریخت ساقی
 نگاهی میکند اندر سرمست
 حقیقت جام می در پیش بیند
 که دست یارش اندر دست آمد
 بت خود در بر جانان شکستم
 حقیقت بت پرست اینجا عیان شد
 پس آنگه بت پرست آمد پدیدار
 حقیقت خویش را پیوسته بینم
 ز ننگ و نام دنیا باز رسته
 قلندروار اندر دار دنیا
 که از جان و جهان او دور آمد
 از آنم در ره معنی قلندر
 که در پاکی حقیقت پاکبازم
 گذشتم من ز تقلید خرافات
 کزو کردم حقیقت هر چه هستم
 ز من این نکتههای بکر بشنو
 نمیگنجد در اینجا عین طامات
 نه دلداری چون گردی تو سرمست
 اگر میشایدت کلی بخور تو
 همه تقلید اینجا چون بیوشند
 که غمهار اسرار نور دیده است
 نگنجد اندر آنجا گه طبیعت
 ز بود خویش آنگه آشنا شو
 تو عقل و دین و دل دیوانه بینی
 که گرداند ترا ساقی سرافراز
 زمانی تن زن آنجا در خموشی

توی جانانالحق گوی ما را
 توی جانان درون جان نهانی
 ز مستی شیخ ما را دار معذور
 ز مستی شیخ هستی یافتستم
 ز مستی شیخ من عین عیانم
 ز مستی در صفاتم بیشکی ذات
 همه ذرات من از مستی عشق
 همه ذرات من از روی جانان
 همه ذرات من اینجا عیانند
 همه ذرات من درتست اعیان
 از آن جرعه که ساقی داد بشکست
 دمامد جام خواهم خورد اینجا
 دمامد جام خواهم من از این خورد
 دمامد جام خواهم خورد معنی
 دمامد نوش خواهم کرد این جام

ز ساقی مر مرا جام است اینجا
 چو کام دل ز ساقی یافتستم
 بخواهد خواند آخر تا ابد من
 نخواهم ماند اینجا گاه باقی
 درین حیرت که منصور است سرمست
 بدست یار دست خویش بیند
 چنان درپاکی او مست آمد
 چو من از روی جانان زار و مستم
 بت من لاجرم بشکست و جان شد
 بت ما لاجرم بشکست دلداری
 چنان مستم که بت بشکسته بینم
 منم شیخا حقیقت بت شکسته
 درین معنی منم هشیار معنی
 قلندر در جهان منصور آمد
 چو رخت افکندهام این لحظه بر در
 قلندر وار اینجا پاکبازم
 میان پاکبازان در خرابات
 میان پاکبازان رند و مستم
 خرابات فنادان و درو رو
 اگر خواهی شدن سوی خرابات
 اگر خواهی شدن جان بر کف دست
 بجانی جرعه اینجا بجز تو
 بصد جان جرعه اینجا فروشند
 در آن خمخانه کان منصور دیده است
 اگر راحت دهند آنجا حقیقت
 در آن خمخانه چون رفتی فنا شو
 چو ساقی اندر آن خمخانه بینی
 بجز از دست ساقی می مخور باز
 ز دست ساقی ار جامی بنوشی



وگر نه میبیزی خون خود تو
 که ایشان گشته از مستی می طاق
 فداکردی بکلی جسم و جان را
 یقین منصور آنجا واصل یار
 بجز او اندر اینجا چه باشد
 که بیشک آن خورد دیوانه عشق
 اگر تو خود گدا یا شاه و میری
 در آن می بیشکی دیدار ذاتست
 اگر عاقل بود عین جنون شد
 برون تا زد ز جان دردید معنی
 شود از هر دو عالم ناپدیدار
 ولی در صورت اینجا عیان شد
 بماند تا ابد اینجا گه مست
 پس آنکه در فنا دید خدا شد
 زند مانند من هم او انالحق
 درین معنی چه جای گفت و گو نیست

در اینجا گفتگو گر میکنی باز
 درون شو تا به بینی ای سرافراز

در سلوک و وصول فرماید

که خود اینجا روی خویش بینی
 که بازی هم تن و هم جان در اینجا
 که بی ساقی در اینجا در گشاد است
 یقین جان کهن اینجا گرو کن
 بگرداند ترا باقی حقیقت
 که پیش آرد ترا جان مصفا
 مده زنهار اینجا گاه از دست
 شود سر تا قدم نور علی نور
 برو آنگاه بیخود بر سر دار
 تو باشی جوهری در عین قلزم
 صفات خویش بینی عین ذرات
 تو جانان بینی و خود را نیابی
 شوی از جان جان شیدا حقیقت
 نگه کن جام آن سر بیسر و بن
 نشان درجام و او را بی نشان بین
 از او آغاز تا انجام بنگر
 مکن زنهار یکدم خودپرستی
 نمود عین و نون و کاف گردی
 که آن حضرت نماید عین دیدار
 که مر جام مئی بینی تو روشن
 ز شوق دوست آن را ریز در کام
 بقدر ار میتوانی جام برگیر
 تواند دید اینجا گاه این راز
 جمال یار خود بینی بظاهر
 در آن مستی بود او رهنمونت

چو خوردی یار بینی در تن و دل

خموشی کن مرو بیرون ز خود تو
 در آن خمخانه بنگر جمله عشاق
 در آن خمخانه بنگر سالکان را
 در آن خمخانه بنگر واصل ای یار
 چو منصور است ساقی بسکه باشد
 میی دارد در آن خمخانه عشق
 میی دارد که گر خوردی نمیری
 میی دارد که جان بخش حیاتست
 میی کان هر که خورد از خود برون شد
 میی کان هر که خورد از دید معنی
 میی کان هر که خورد از عین دیدار
 میی کان هر که خورد از لاعیان شد
 میی کان هر که خورد از گو رست
 میی کان هر که خورد از خود فناشد
 میی کان هر که خورد اینجا الحق
 حقیقت هر که را این آرزویست

چنین میدان اگر صاحب یقینی
 اگر داری سر آن کاندرا اینجا
 قدم در نه اگر جان تو شادست
 چو رفتی خرقة صورت گرو کن
 گرو کن خرقة تا ساقی حقیقت
 گرو کن خرقة و تسبیح اینجا
 بیک جامت کند اینجا گه مست
 بیک جامت کند از خویشتن دور
 بیک جامت کند سرمست اسرار
 بیک جامت کند از خویشتن گم
 بیک جامت کند اینجا یقین ذات
 بیک جامت کند عین خرابی
 بیک جامت کند رسوا حقیقت
 بیک جام دگر خود را گرو کن
 رخ معشوق در جانت عیان بین
 رخ معشوقه اندر جام بنگر
 زمانی صبر کن در عین مستی
 زمانی صبر کن تا صاف گردی
 زمانی صبر کن تو پای میدار
 زمانی صبر کن میگویمت من
 چو روشن بینی آنجا گاه یک جام
 بناکامی بنوش و کام برگیر
 حقیقت هر کسی بر قدر خود باز
 چو خوردی از می آخر در آخر
 چو خوردی یار بینی در درونت



از آنت او کند در جانت واصل

چو خوردی از عیانش وصل بینی
 چو خوردی یار گردی در همه ذات
 چو خوردی باز بینی خویشتن تو
 چو خوردی صبر کن اندر بریار
 حقیقت بیخودی این سر نماید
 حقیقت بیخودی تو حضور است
 حقیقت بیخودی دان سرّ اسرار
 کمال بیخودی وصل است بنگر
 کمال بیخودی اکسیر ذاتست
 اگر بیخود شوی این سر بدانی
 اگر بیخود شوی زینمی که گفتم
 اگر بیخود شوی با او بمانی
 اگر بیخود شوی او خود بماند
 که اندر بیخودی در مان عشق است
 چو در فرمان عشق آئی فنا گرد
 چو در فرمان عشق آبی بمعنی
 چو در فرمان عشق آئی به بین خود
 چو در فرمان عشق آئی برستی
 چو در فرمان عشق آبی حقیقت
 توی معشوق و عاشق در میانه
 یکی باشند هر سه اندر این راه
 یکی باشید سه دیدار کرده
 چه دانی شیخ کاین معنی چگونه است
 نیارد عقل بردن ره در این سر
 نیارد عقل پی بردن درین راز
 چو گردد محو عشق آید پدیدار
 فنا باقیست گر تو راه بینی
 فنا باقیست مردان جمله دانند
 فنا باقیست گر گردی فنا تو
 فنا باقیست کلی در بقایش
 در اینجا باش در عین فنایت
 ز ناگه عین مستی شور آرد
 در آن شور ار شوی بیدار باری
 در آن شور ار شوی آگاه معنی
 در آن شور ار شوی از خود برون تو
 در آن شور ار شوی آگاه در دین
 در آن شورت یکی آید پدیدار
 در آن شورت در آن یکی نماید
 همه مردان چو در اینجا رسیدند
 همه مردان در اینجا گه شده کل
 همه مردان در اینجا دردم لا
 حقیقت شیخ در این معنی عشق
 یقین خوانند آنرا سالکان ذات
 که بیند آنکه او باشد حقیقت
 اگر تو دم زنی اینجا گه تو

تو خود را در تمامت وصل بینی
 یکی بینی عیانی جمله ذرات
 ولیکن مینبینی جان و تن تو
 که تا یابی تو خود را در بر یار
 ترا این سر کل ظاهر نماید
 وگرنه در خودی عین نفور است
 وگرنه در خودی مانی گرفتار
 مر این معنی ما اصل است بنگر
 در این معنی چو سالک رانجاتست
 ز پنهانی خود ظاهر بمانی
 نمایم بیشکی راز نهفتم
 بجز او در همه عالم ندانی
 بجز واصل در این معنی نداند
 کسی داند که در فرمان عشق است
 ولی باید که باشی صاحب درد
 تو باشی آنگهش دیدار مولی
 بجز عین الیقین اندر یقین خود
 همه معشوق خود بینی و رستی
 شود باقی ترا عین طبیعت
 یکی باشند صورت در میانه
 نباشد هیچ چیزی جز رخ شاه
 به بینی خویشتن بردار کرده
 که از عقل این معانی کل برونست
 کجا این سرو را گردد بظاهر
 وگرنه پرده کی آید دگر باز
 حقیقت عشق را گردد خریدار
 فنا بنگر که بیشک راه بینی
 که جز عین بقا آن را ندانند
 خدا گردی و گردی در بقا تو
 بقا بینند آنکه در بقایش
 خدا را مینگر عین بقایت
 ترا در عین مستی زور آرد
 چنین بنگر حقیقت مردکاری
 تو باشی در حقیقت شاه معنی
 یکی بینی حقیقت کاف و نون تو
 یقین گردی تو اندر عین تحسین
 خدایت بیشکی آید پدیدار
 ترا از بود خود اندر رباید
 بجز حق هیچ اندر خود ندیدند
 فغان کردند از کل همچو بلبل
 حقیقت محو گشته بر دم لا
 یکی بوده است او را هستی عشق
 که اعیانست اندر نور ذرات
 عیان هم ذات بشنو از شریعت
 بریزد خون شهت اینجا گه تو



کسی کو را ردر این معنی خبر هست
 دگر قهر است اگر بینی تو ظاهر
 ولیکن سالکان جز یک ندانند
 تو لطف و قهر ذاتش بیشکی دان
 چرا باید ترا خوردن درین غم
 چو منصور از جهان آزاد میباش
 مکن سستی و آخر پیش بین شو
 چنین خواهد بدن در آخر کار
 کسی داند که در عین الیقین است
 در آخر کل یقین خواهد بدن شیخ
 ولی در مرگ باشد عین دیدار
 بصورت نقش زهدی مینمایند
 ولیکن گرد دید شاه گردند
 نظر در منظر ساقی بمانی
 که اندر مرگ یابی هرچه خواهی
 که در مردن بیابی کل لقاییت
 طمع از دید نقش خویش بردار
 یقین یابی لقای جاودانی
 حجاب صورتت بردار از پیش
 که جان جان کند کلی عیانت
 عیان جمله ذرات شو تو
 حیات اینجاست در عین الیقین هان
 که بینی جملگی در خویش اینجا
 در آن مستی بر دلدار مردند
 حقیقت دان که هرگز مینمیرد
 برون رفتند کل از کسوت دوست
 بجز جانان نمیدانند اینجا
 نیارم گفت اگر وی در ممانند
 رسیده درحیات جاودانه
 حقیقت شاه میخواستند از شاه
 ز زخم تیغ تیز اینجا ننالند
 ولی چون من که زد اینجا بگه دم
 یقین امروز اندر گفت و گویم
 کسانی مست و دیگر نیم مستند
 که همچون من بجان و دل بکوشد
 انالحق گوید او بردار معنی
 دمد در عین مستی جان عیان او
 از آن دیدم حقیقت جام جانان
 که تا جامم شکست اندر سرانجام
 مرا داد و در آنم کرد باقی
 حقیقت نوش کردم از سر درد
 شدم فارغ یقین از نیک و از بد
 بجز ساقی جهان کردم فراموش
 حقیقت یافتم عالم دگرگون
 حقیقت صد هزاران لون گشتم
 حقیقت آمدم در جمله پیدا

در آن مستی حقیقت در نظر هست
 از آن اولش لطفست آخر
 ولیکن در شریعت این دو خوانند
 حقیقت لطف و قهرش در یکی دان
 چو لطف و قهر او یکسانست با هم
 ز لطف و قهر جانان شاد میباش
 ز لطف و قهر جانان در یکی شو
 شراب قهر خواهی خورد ناچار
 سرانجام همه عالم چنین است
 سرانجامت چنین خواهد بدن شیخ
 چنین خواهد بدن در آخر کار
 کسانی کاندترین دار فنایند
 از این معنی کجا آگاه گردند
 بمیر از خویش تا باقی بمانی
 بمیر از خویش اگر تو مرد راهی
 بمیر از خویش تا یابی بقایت
 بمیر از خویش و نقش از عشق بردار
 بمیر از خویش تا زنده بمانی
 بمیر ای شیخ پیش از مردان خویش
 بمیر از خویش و بنگر جان جانان
 بمیر از خویش شیخ و ذات شو تو
 بمیر از خویش شیخا حق ببین هان
 چو میخوردی بمیر از خویش اینجا
 کسانی کین می دلدار خوردند
 کسی کین می خورد از خود بمیرد
 بسی خوردند نیمی از کف دوست
 بسی خوردند و حیرانند اینجا
 بسی خوردند و در عین حیانتند
 بسی خوردند و رفتند از میانه
 بسی خوردند و آگاهند از شاه
 بسی خوردند و در عین وصالاند
 بسی خوردند ازین می شیخ عالم
 بسی خوردند تا دیدند رویم
 همه زین جام می با بهره هستند
 کسی باید که این می را بنوشد
 یکی گردد در این بازار معنی
 یکی باید که چون من در میان او
 بصد جان من خریدم جان جانان
 بصد جان من خریدستم یکی جام
 ز جام آخرم کن مست ساقی
 مرا جامی از آن خمخانه آورد
 چو کردم نوش بیرون یافتم خود
 چو کردم نوش جامی بود پرنوش
 چو کردم نوش آن جام همایون
 به آخر چون مکان کون گشتم
 نمود خویش دیدم جمله اشیا



مرا با ذات بود اینجای پیوند
 ز هر شرحی ابا او باز گفتم
 که این معنی نه از عین مجاز است
 ولیکن تو ز هر معنی خبردار
 ز معنی راز پنهان آشکار است
 نمودم در یکی در اصل آمد
 تنم بد آشکارا و نهانم
 ولی پیدا و پنهان بود منصور
 که چشم عقل و دل شیدا نمودم
 نظر کردم همه کون و مکان من
 از آن کردم سجود خویشتن من
 انالالحق گفت جانانم بیکبار
 من اندر عقل ناپیدا بماندم
 انالالحق گفت و بنمودم بدینسان
 مگر آنکو خود آید عشق یابد

همه خود دیدم و ذات خداوند
 ابا دلدار آنجا راز گفتم
 نیارم وصف کردن کین دراز است
 نیارم وصف کردن این بیکبار
 دمامم سرّ معنی آشکار است
 چو شیخ این جام عین وصل آمد
 نظر کردم جانان بود جانم
 نظر کردیم جانان بود منصور
 ز پیدائی چنان یکتا نمودم
 نبود و بود گشتم در میان من
 یکی دیدم وجود خویشتن من
 از اول بود هستی آخر کار
 رخم بنمود تا شیدا بماندم
 نه عقم بود اندر سرّ جانان
 بعقل این راز شیخا کس نیابد

اگر نه از عشق بودی رهبر اینجا
 کجا بگشود می من بی در اینجا

در گوهر عقل و عشق گوید

ولیکن عقل ببند نیک یابد
 یقین دانم که تو در راه مردی
 پس آنگه تو ز نیک و بد بمهراس
 که بنمودند رخ در کاف و در نون
 در اینجا پردهها آورده در پیش
 نیاساید دمی از قال و از قل
 ندیده در عیان معبود خود او
 دمامم میشود از عشق رانده
 نباشد همچو عشق از یار آگاه
 که او از خویش افتادست بیرون
 نمود خود کجا او باز داند
 همیشه مانده در نقل است اینجا
 بسی رو کرده اندر ره بمانده
 دمامم میشود در عشق سرکش
 که خود را در میان آرد پدیدار
 بسی رو کرده اندر ره بمانده
 ولیکن ذات جانانش ندیدهست
 دمامم مرد را هم زهره بخشد
 همیخواهند که عشقش بشکند او
 دمامم آورد در کل بهانه
 اگرچه دایماً اندر بیان است
 بسی گوید حقیقت سر اسرار
 ز سر دوست اینجا باز گوید
 کند آخر ندارد هیچ چاره
 ولیکن آیت آیت بنگرد او
 بمانده باز عقل اندر شریعت
 ورا از عشق راز آید پدیدار

دو جوهر دان تو عقل و عشق در خود
 ازین هر دو اگر آگاه گردی
 دو جوهر دان و مر این هر دو بشناس
 دو جوهر دان تو اندر کام بیچون
 حقیقت عقل ترسان است در خویش
 چنان ترسانست اینجا عقل بدفعل
 جهان ترسان بود از بود خود او
 شب و روز است او از خوف مانده
 نیارد راه بردن در سوی شاه
 ندارد آگهی از ذات بیچون
 اگرچه صد هزاران راز داند
 بمانده قید در عقل است اینجا
 چنان در نقل و تقلید است مانده
 درین دار فنا خوش مست و ناخوش
 دمامم معرفت میگوید از یار
 دو پای او یقین در چه بمانده
 اگرچه اول خلق آفریده است
 ز وصلش گاهگاهی بهره بخشد
 که در عرفان چنان دم میزند او
 سخن از دید آرد در میانه
 نیارد کرد شرمی کان عیان است
 ولیکن او ز قرآن وز اخبار
 چو از قرآن حقیقت راز گوید
 بقدر فهم در قرآن نظاره
 بکنه ذات قرآن کی رسد او
 طلبکار است میجوید حقیقت
 اگر بگشایدش در آخر کار



برون آید یقین از رنج و از ذل
یکی بیند همه در کوی جانان
یکی باشد همه شرح و بیانش
برون آید ز مغز ای دوست در پوست
ابا عشقش بود کل آشنائی
مرا مقصود باشد دیدن یار

ز شرح عشق هر دم باز گویم
نه از یک نوع صد گون راز گویم

ز قرآن گر برد ره عقل در کل
ز قرآن گر برد ره سوی جانان
ز قرآن گر برد ره در عیانش
ز قرآن ره برد گر سوی آن دوست
ز قرآن گر برد ره در خدائی
ز شرح عقل گفتستیم بسیار

در نموداری عشق به هر انواع گوید

دمادم در همه کاری لطیف است
کسی کز عقل اینجا یافت توفیق
درو اسرار جان آید پدیدار
وگر نه اندرین منزل بکاهی
که در اینجا نماید عشق نقاش
چو باز آمد همه زیر و زبر کرد
نگیرد لیک او با نقل اینجا
که شد اسرارش اینجاگاه ظاهر
کند در نقل در پیوستگی عشق
ز بیت او بتابد آفتابی
ابا عشق آید اندر وصل یکتا
شود در عشق اینجا گاه پنهان
ز دید و بود خود بیزار گردد
چنین اسرارها اینجا نه باز یست
دمی زن هر زمان در ما سوی الله
مکن زنهار از تقلید ما نقل
ابی عین العیان اینجا چه باشی
چو بشکستی ز خویش باز رستی
شود مطلق که حق مطلق نیابی
کجا بینی خدائی جاودانه
درین اسرار فهمی آر و بنگر
یقین دیدار او بنگر ز پنهان
همو کرد آمدت از خود خبردار
ترا از خود بباید جست معشوق
خداوندت زند در خود انالحق
همه ذرات ازین هستی خیر کن
چو اندر عین کل داری خور اینجا
که هستی برتر از ماه و خور ای دوست
ز جزو و کل به کل آزاد میباش
همه از روی او اینجا نکو بین
نظر کن هستی کون و مکانت
حقیقت عمر خود ضایع بگذار
که تا قدر خود اینجا گه بدانی
رخ از عشق کل اینجا برمگردان
که هستی جوهری در جزو و کل طاق

چوداری اندر اینجا قربت یار

اگرچه سالک خوب ظریف است
نظام عالم از عقلست تحقیق
هدایت یابد اندر آخر کار
ممان در عقل گر تو مرد راهی
ممان در عقل خود با عشق میباش
حقیقت عشق اینجا گه سفر کرد
حقیقت خانه عقل اندر اینجا
چوباز آمد خرابی کرد آخر
اگرچه خانه بردار است در عشق
چو عشق خانه آمد در خرابی
شود روشن بنور عشق اینجا
یکی گردد بنور عشق جانان
چو روشن گردد او دلدار گردد
حقیقت وصلش اندر پاکباز یست
تو اندر عشق شو محو هو الله
چه کردی جام وحدت نوش بیعقل
زمانی بیعیان اینجا چه باشی
در ایمان کوش اندر جام مستی
تو تا با خویش باشی حق نیابی
تو تا با خویش باشی در میانه
برون از تست هم با تست بنگر
برون ذات هم با تست جانان
برون از تست هم با تست دلدار
برون از تست هم با تست معشوق
برون از تست هم با تست الحق
برون هستی خود را نظر کن
ازین هستی که باشی رواز اینجا
ازین هستی که داری برخور ای دوست
ازین هستی که داری شاد میباش
ازین هستی که داری روی او بین
تو هستی این زمان در جسم و جان
تو هستی این زمان بنگر رخ یار
مکن ضایع تو اینجا زندگانی
بدان قدر خود اینجا همچو مردان
بدان قدر خود اینجا گه چو عشاق



اگر ای جان توهستی سر هر کار

بدان قدر خود اینجا همچو منصور
 تو از نزدیکیان شاه هستی
 از آگاهی در اینجا گاه برخور
 تو برخور این زمان از شاه اینجا
 تو برخور این زمان از وصل امروز
 چو در خمخانه عشقی فتاده
 بمستی راست ناید دیدن دوست
 دمی مستی خوش است ای شیخ عالم
 بنزد عارفان و پاکبازان
 دمامد سرّ عشق آید پدیدار
 کسانی کاندرین ره مست اویند
 که قدر خویش میدانند اینجا
 حقیقت پیش بینی اصلی است
 دمی در بیش بینی راهبر تو
 چو بیرون و درون دیدار جانست
 چو میخوردی ز خود بیرون مشو تو
 درونت با برون هر دو یکی کن
 که با عشقت در اینجا راز باشد
 که سرّ عشق اینجا گه بداند
 اگر مرد رهی او را چنین بین
 دو جوهر با یکی ذاتست در تو
 دو جوهر با تو اینجا هم جلیسند
 دو جوهر با تو اینجا در حقیقت
 بر ایشانست سر کار گاهت
 چو هر دو با تو همراهند اینجا
 نکو گفتیم شرحی و شنیدی
 ز سر عقل دانی نیز چندی
 حقیقت عشق و رز اندر مکانت
 نباشد جوهری زیباتر از عشق
 حقیقت عشق مغز بود بوده است
 حقیقت عشق دان دیدار الله
 بود اینجا بجز جانان نهیید
 از آن گوئی نشانست اندر اینجا
 حقیقت متصل با ذات باشد
 گهی بر صورت حیوان نماید
 گهی باشد حقیقت روشنائی
 گهی در خویش واحد مینماید
 گهی در ظلمت است و گاه در نور
 بود کارش همه رندی و مستی
 گهی در کعبه باشد در مناجات
 ز هر نوعی که میخواهد دگرگون
 درین نیرنگها یکرنگ باشد
 که داند سرّ عشق اینجا تمامی
 کمال عشق آن دم بازبینی
 دوئی را اندر اینجا منگر اینجا

تو نزدیک شهی چه میروی دور
 حقیقت از یقین آگاه هستی
 تو محبوب شهی از شاه برخور
 که گرداند ترا آگاه اینجا
 که بیشک داری اینجا اصل امروز
 بماندستی عیانی هست باده
 که خوانندت همه اهل دلان پوست
 وگر نه مستی اینجا گه دمامد
 ابی مغزی بود اینجا یقین دان
 دمی مستی تو و یک لحظه هشیار
 از آن در مستی کل هست اویند
 همه از پیش میدانند اینجا
 ورنه بیجنون بیحاصلی است
 مرو از بود خود اینجا بدر تو
 ترا اندر درون عین عیانست
 مر این اسرار کل نیکو شنو تو
 نمود خویش اعیان بیشکی کن
 کسی باید که او دمساز باشد
 یقین پنهانی از پیدا بداند
 تو عقل و عشق اینجا پیش بین بین
 عیان در عین ذراتست در تو
 بمانده اندرین نفس خسیساند
 یکی با ذات دیگر در طبیعت
 حقیقت در عیان دیدار شاهت
 حقیقت هر دو دل خواهند اینجا
 یکی دیگر بکلی آن بدیدی
 ز عشقت میدهم ای شیخ پندی
 که عشق اینجا بماند جاودانت
 مبین اینجا حقیقت برتر از عشق
 که بهر عاشقان اندر نمود است
 که او از کنه ذات اوست آگاه
 کسی مر عشق را اعیان نه بیند
 حقیقت جان جانست اندر اینجا
 عیان جمله ذرات باشد
 گهی بیصورت کل جان نماید
 گهی در ظلمت و عین سیاهی
 گهی مر خویش زاهد مینماید
 گهی پنهان بود او گاه مشهور
 گهی در ظلمت و گه بت پرستی
 گهی مستانه و گه در خرابات
 برون او یقین بیچه و چون
 همه اینجا ورا درجنگ باشد
 گهی در پختگی و گاه خامی
 که در یکی تو او را راز بینی
 زدید او حقیقت برخور اینجا

ازو بگشای اینجا گه معمّات
 که تا مر این معمّا بر گشاید
 که برگیری مر او را تو بیازی
 که بتوانی بگلشن راه بردن
 که گردد بر تو اینجا گاه پیدا
 که بتوان یافت در عین طبیعت
 گرت معشوق بخشد عین توفیق
 اگر میگذری از کسوت جان
 ار از خویش گردی ناپیدار
 اگر از عشق باشی پیش بین تو
 چو کاری کرد خواهی با ادب کن
 همه یکی چو مغز و پوست بینی
 حقیقت بود او چه مغز و چه پوست
 چه خورشیدت یکی چه عین ذرات
 در این حضرت در آنجایی چه و چون
 بجز یکی در این حضرت ندانی
 ولی نادان و وی بیند طبیعت
 در اینجا آمده از وی پدیدار
 همه در حضرت خورشید تابان
 در اینجا جملگی کرده سجودش
 همه ذرات او اینجا آگاه
 همه ذرات در خورشید پیدا
 که خود شد نیست میبند بکل هست
 که میبند وجود خود همه نور
 که عالم جملگی جسم است و او دل
 که با جانان درین گفت و شنیدم
 که جام پر می اینجاگه شکستم
 که جز او نیست در دید صفاتم
 که در عین العیان معبود گشتم
 که محکوم اندر اینجا نزد یارم
 که در عشقش یقین بیدست ماندم
 که جز اصلش حقیقت مینجویم
 بخاک پایت اینجا سرنگونسار
 حقیقت سوز او در من دمام
 بر من هست اندر نیست یکیست
 مرا آن ماه و خور تابانست اینجا
 بود کو کرد سرمّ جمله ظاهر
 دلم از نور او عین حضور است
 مرا او در درون جان صفای است
 محمد در درون من یقین است
 یقین کارم نه نیکو باشد ای شیخ
 که جسم رفت کلی روح ماندم
 همه ذرات من شد در یقین خور
 نهاده روی سوی من دمام
 وصال ما در اینجاگاه جویان
 که میبند عیان در خویشتن شاه

یکی دان سرّ عشق از مخرج ذات
 حقیقت و اصلی پاکیزه ناید
 نه چندانست وصف عشقبازی
 نه چندانست وصف عشق کردن
 نه چندانست وصف عشق اینجا
 نه چندانست وصف او حقیقت
 توانی یافت عشق اینجا به تحقیق
 توانی یافت عشق آنجا با عیان
 توانی یافت عشق اینجا بیدار
 توانی یافت عشق اینجا یقین تو
 حقیقت عشق منصور ی طلب کن
 بود عشق آنکه روی دوست بینی
 همه یکی نگر اینجاگه دوست
 همه یکی نگر در حضرت ذات
 همه یکی نگر از بود بیچون
 همه یکی نگر گر کاردانی
 همه یکی است اینجا در حقیقت
 همه اینجاست یکی در دم یار
 پدیدار است این جمله ز جانان
 پدیدار است این جمله ز بودی
 پدیدار است این جمله ز الله
 یکی ذاتست بنگر لا بالا
 چنان منصور در عشق است سرمست
 چنان در عشق موصوفست منصور
 چنان در عشق منصور است واصل
 چنان از عشق شاها ناپدیدم
 چنان در عشق شاها زار و مستم
 چنان در عشق شیخا عین ذاتم
 چنان در عشق شیخا بود گشتم
 چنان در عشق شیخا بردبارم
 چنان در عشق شاها مست ماندم
 چنان شیخا سخن از وصل گویم
 چنین شیخا فتادستم چنین ز او
 که آتش بینم و منصور در هم
 دمام هستم و یک ذره در نیست
 وصال احمدم در جانست پیدا
 محمد رهنمای من در این سر
 سراپایم از او در غرق نور است
 حضور و نور من از مصطفایست
 کمال از محمد در یقین است
 اگر وصلم نه ازوی باشد ای شیخ
 چنان در مهر او مجروح ماندم
 انالحق گفتم و جان رفت دیگر
 منم خورشید ذرات دو عالم
 منم خورشید و ذره پای کوبان
 چنان شد مست منصور اندرین راه



دمی بیجسم یک دم در وجودم
 دمی دردی کشم اندر خرابات
 دمی بودم بود پیدا در این راه
 بچشم من بجز جانان نیاید
 بچشم من بجز جانان پدیدار
 منم اسرار لاهوتی در این سر
 در این حضرت همه جویای ماند
 در این حضرت منم گم کرده خویش
 که داند راز من جز من حقیقت
 که داند راز من من خویش دانم
 ندانم راز من جز من ندانند
 جمال ما ندیدند اندر اینجا
 در خود ما گشادستیم به تحقیق
 در ما را نه بسته است در حقیقت
 طبیعت تا نگردد همچو ما پاک
 کجا آید بسوی ما روانه
 کجا یارد زد از ما عقل کل دم
 که اوره کرده گم در پرده ماست
 حقیقت شیخ توحید است این سر
 ره تحقیق اینجا این چنین یاب
 ازین عین یقین ما تو بردار
 جمال ماست پیدا در همه کل
 تو از ما زنده در جسم و در جان
 تو از ما زنده در عین صورت
 تو از ما زنده در حضرت ما
 ز ما مگذر که ما ذاتیم اینجا
 نمود بود ما در تست موجود
 منزله بین مرا در جسم و جانت
 ترا این عز و دولت هم ز ما هست
 نمیری گر بما تو هست گردی
 نمیری گر تو از ما زنده باشی
 اگر در بندگی اینجا حقیقت
 اگر در بندگی ما را بخواهی
 اگر در بندگی ما را بدانی
 اگر در بندگی آری سجودم
 ز ما بگذر که پیدائیم در تو
 اگر در بندگی فرمان بری تو
 اگر در بندگی بینی لقایم
 چو آبی در خراباتم حقیقت
 چو آبی در خراباتم ز هستی
 چو آبی در خراباتم یقین تو
 چو آبی در خراباتم فنا گرد
 چو آبی در خراباتم چو مردان
 چو آبی در خراباتم مرا بین
 چو من جامی وهم از دست من نوش
 منم ساقی ایا شیخ جهان بین

دمی جانم دمی اسرار بودم
 دمی صافی خورم اندر دم ذات
 زمانی محو گشته در بر شاه
 که جمله نزد من جانان نماید
 نماید در اینجا بر سر دار
 که اندر قاف قربت گشت ظاهر
 حقیقت جملگی جویای ما اند
 بغربت در پس این پرده خویش
 که کردم راز خود روشن حقیقت
 که بود خویشتن از پیش دانم
 کسانی کاندین روی جهانند
 که بگشاید در ایشان را در اینجا
 دهیم آن را که ما خواهیم توفیق
 ولی نتوان درون آمد طبیعت
 که بالایش بیاید اندر این خاک
 وگر نه گفتنش باشد بهانه
 که در ما مینگنجد عقل آدم
 بمانده در سر او پرده ماست
 یقین میدان ز تقلیدست این سر
 چو ما زین دم زن و عین یقین یاب
 که هستی راه بین ما تو بردار
 فرستادیم در تو دمدمه کل
 منم اینجا ترا دیدار جانان
 ترا بخشیدهایم اینجا حضورت
 زمانی باش اندر قربت ما
 ترا اعیان ذراتیم اینجا
 از آن اینجا ترا هستیم معبود
 که بنمایم همه راز نهانت
 که جسم و جان تو در ما بقا هست
 بذات ما یقین پیوست گردی
 ولی باید که از جان بنده باشی
 نمایم اندر اینجادی دیدت
 رسانیمت بعز و پادشاهی
 ترا بخشیم ما صاحب زمانی
 بمعنی در درونت بود بودم
 جمال خویش بنمائیم در تو
 برفعت از همه کل بگذری تو
 لقایم مر ترا اینجا نمایم
 نظر کن در سوی ذاتم حقیقت
 چو نوشی جرعه از خود برستی
 بجز من هیچ اینجا گه مبین تو
 که گردانم ترا اندر فنا فرد
 یکی باش و رخ از هر سو مگردان
 درون خویش بیچون و چرابین
 دو عالم کن بیک جامم فراموش
 مرا ساقی جمله عاشقان بین



منم ساقی تو جام از دست من خور

که تا گردم بکل بودم تو بنگر

در معنی و سقا هم ربه هم شراباً ظهوراً فرماید

چو جام ما خوری اندر خرابات
 چو جام ما خوری در عز و در ناز
 چو جام ما خوری و مست گردی
 مکن هستی و در عین ادب باش
 مکن اسرار ما فاش اندر اینجا
 بسی مردان ره اینجام خوردند
 تو گر اینجا خوری از خود بمیری
 چنین دان شیخ اندر جام هستی
 شریعت گفتم آنگاهی حقیقت
 ادب داران ما در عز و در ناز
 ادب داران ما در عین تقوی
 ادب داران ما در خود رسیدند
 ادب داران ما واقف نبودند
 ادب داران ما در عین دانتند
 که با ایشان یقین گفت و شنیدم
 صفات ذات ایشان جمله مانیم
 نبیند ذات ما جز مرد و اصل
 کسی کز ما در اینجا گاه دم زد
 مراد خویش از ما اندر اینجا
 منم در جمله پیدا و نهانی
 خداوند نهان و آشکارم
 احد خوانندم از جان ذات بینان
 ازل را با اید پیوند دادم
 کنون از عشق خود اندر سردار
 همه اسرار بینان بیچه و چون
 کرا بنمایم اینجا گاه دیدار
 یکی داند مرا بی یار و پیوند
 یکی داند مرا در بینبازی
 یکی داند مرا در بود جمله
 یکی داند مرا در جمله پیدا
 یکی داند مرا در پادشاهی
 یکی داند مرا جان بخش مطلق
 یکی داند مرا بیجسم اینجا
 چنان دانم که من هستم دگر نیست
 منزله ذاتم و من بیچه و چون
 منزله داندم از عین دیدار
 حقیقت شیخ اینم راز بنگر
 حقیقت این شناس از من تو و اصل
 چو مقصود تو اینجا گاه عیانست
 چو مقصود تو اندر اصل مانیم
 بباید گفت تا تو هم بیابی
 منت مرهم نهم اندر دل ریش
 حجابت دور گردانم در اینجا
 ترا من محو گردانم سوی ذات
 نقاب هستی از پشت بر انداز
 تو گردی نیست و آنگه هست گردی
 مکن اسرار ما ای شیخ دین فاش
 و گرنه این چنین باش اندر اینجا
 هم اندر جایگاه خویش مردند
 ولی در ذات من هرگز نمیری
 ز آغازت به بین انجام هستی
 نمودم جملگی دید دیدت
 شدند اینجا زدید ما سرافراز
 مرا دیدند اندر عین دنیا
 جمال ما در این معنی بدیدند
 یقین در عشق ما و اصف نبودند
 اگر چه بیشکی اندر صفاتند
 صفات و ذات ایشانست دیدم
 که در ایشان جمال خود نمایم
 چو مقصودش بود اینجا حاصل
 حقیقت کام دید از ما چو بستند
 حجابش برگرفت از پیش اینجا
 چه در صورت چه در عین معانی
 که در هر جایگه بی گفت یارم
 یکی دانند مر صاحب یقینان
 نه زن نی یار و نی فرزند دارم
 همی گویم دمام سر اسرار
 نمایم از عیانم ذات بیچون
 که باشد با من اینجا صاحب اسرار
 منزله از زن و از خویش و فرزند
 کنم او را حقیقت کارسازی
 یکی بیند مرا معبود جمله
 من او را باشم اینجا گاه پیدا
 و را بخشم من او را دستگاهی
 حیات جاودانی بخشم الحق
 حقیقت بینمود اسم اینجا
 بجز من نفع و خیر و خیر و شر نیست
 مرا دارنده این هفت گردون
 مرا در جمله او داند پدیدار
 مرا بیبار و بی انباز بنگر
 که تا گردد ترا مقصود حاصل
 چنین اینجا درین شرح و بیانست
 که بود خویش در کل مینمایم
 تو ریشی ریش را مرهم بیابی
 من اکنون بیشکت بردارم از پیش
 که من درد تو و درمانم اینجا



حقیقت مرد این اسرار آمد
 دوی درد تو اینجا کنم هان
 ازیرا من طیب غمگنم
 ترا این درد عشق اسان کنم من
 یقین فرمان تو خواهیم کردن
 تو اینجا گاه هم درد و دوائی
 که تا آبی حقیقت فرد اینجا
 که تا آبی حقیقت پیش اینجا
 به بین اینجا خدای خویش ای شیخ
 دواباتست و فرد اینجا با تست
 دوی تو بود دید شریعت
 نماید اندر اینجا گاه دیدار
 در اینجا گاه گشته آشکارت
 دمامد میکند از خویش آگاه
 درت اینجا بگشوده است جانان
 ز هستی اندرین پرده نهانی
 که بنموده است یار رهنمون
 که درمانت شود کلی پدیدار
 که جانانست در دید تو پیدا
 ز روی او تو هر چیزی نکو بین
 دوی درد کی آید پدیدار
 که درجان و دل تو آشکار است
 کی اینجا گه ترا عین العیان است
 که در تو هست اینجا یار ناظر
 که اینجا میزند در تو اناالحق
 که در دیدار تو یار است سرمست
 که او با تست تو عین خدائی
 یقین در پرده اعیانست با تو

تو اینجا نقد داری شیخ دلدار
 چرا یکدم نگریدی شیخ بیدار

ستادستی تو اندر سوی جانان
 ترادر جان نموده روی زیبا
 که بی او میشوی در آز مانده
 که نی دل بینی اینجا گاه و نه روح
 که چون منصور گردی از همه طاق
 که گردانی تو محو اینجا طبیعت
 که در یکی شوی از عین تقلید
 که گردی از وجودت ناپدیدار
 حقیقت محو آری جمله ذرات
 برون آئی بیکباره ازین ذل
 چو من در بود کل کلی خدا گرد
 که تا گرداندت از خود سرافراز
 پس آنکه یار را بیچون ببر گیر
 حقیقت گرد و آنکه باش الله
 درآ در خویشتن اسرار بنگر
 بجز او صورت اینجا گه فداکن

دوی درد تو عطار آمد
 دوی درد تو اینجا منم دان
 دوی درد عشاق جهانم
 دوی درد را درمان کنم من
 دوی درد تو خواهیم کردن
 یقین ای شیخ دیندار خدائی
 ز معنی کن دوی درد اینجا
 ز معنی کن دوی خویش اینجا
 ز معنی کن دوی خویش ای شیخ
 دواباتست و درد اینجا با تست
 دوا با تست اگر بینی حقیقت
 دوی تو بود آن ماه رخسار
 ترا دیدار بنمودست یارت
 ترا دیدار بنموده است آن ماه
 ترا دیدار بنموده است جانان
 ترا دیدار بنمود و تو دانی
 دوا کن در دو بنگر در درونت
 دوا کن درد و بنگر در رخ یار
 دوا کن درد شیخا هم در اینجا
 دوا کن دردو اینجا روی او بین
 تو تا اصل نگریدی در بر یار
 دوی درد تو دیدار یار است
 دوی درد تو جان جهان است
 دوی درد تو اویست بنگر
 دوی درد تو اویست الحق
 به از این دم دم دیگر دهد دست
 دم بهتر از این دم مینیبی
 به از این دم که جانانست با تو

بنقد امروز داری روی جانان
 تو با یاری و یار اینجاست پیدا
 از آن در دردیاری باز مانده
 از آن در دردیاری زار و مجروح
 دوایت آن زمان باشد به آفاق
 دوایت آن زمان باشد حقیقت
 دوایت آن زمان آید ز توحید
 دوایت آن زمان باشد ز اسرار
 دوایت آن زمان باشد که در ذات
 یکی بینی تو اندر جزو و در کل
 چنین کن شیخ این جا بادواگرد
 در او گم شو در اینجا در عیان باز
 تو در او گم شو آنکه پرده برگیر
 تو در او گم شو و محو هو الله
 تو در او گم شو و دیدار بنگر
 تو در او گم شو و صورت رها کن



حقیقت در خدائی فرد گردی
 یقین این از یقین است گر بدانی
 که این عین دوا آمد شفایت
 نمودم این زمانت جان جان تو
 بگو عطار کآخر چند گوئی
 ز ساقی دمبدم جز جام نگرفت
 که اندر ما پدیدار است ای شیخ
 که او در جان ما در گفت و گوئیست
 بسی در جان یقین گفت و شنیدم
 دوا کرد و رخم بنمود اینجا
 بسی اسرارها زویم شنیده
 حقیقت شیخ اندر دار عشاق
 قرار جانم اینجا پاسخ اوست
 شد ای شیخ جهان اندر سر دار
 دل و جانم شد اینجا آرمیده
 که دیدارم در اینجا آشکار است
 یکی میبیند از هر سوی جانان
 که شد در جان جان امروز کلی طاق
 که دید آن رخ که بدر آرزویش
 که این دم و اصفست از حضرت او
 که در اینجا عیان جانان بدیدش
 که جانان یافت اینجا بی چه و چون
 که جانانش همین جا حاصل آمد
 که بیرون رفت او از آب و خاکش
 بسی اسرار از جانان شنیدیم
 که گردد محو کل در ذات معبود
 چو فارغ گردد از دیدار ذرات
 که گردد در یکی او بیشکی شاه
 که منصورش بسوزد در تف نار
 اگر چه جمله در دیدار یارند
 همه در گردش ناپایدار است
 ز دید خویش خواهد شد دگرگون
 ز اول جملهشان دلدار ظاهر
 در آخر جان جان پیدا است بیشک
 کجا جانان شود اینجا پدیدار
 بماند جاودان عین طبیعت
 چو گردی محو آنکه راز داند
 در اینجا تا چه خواهد گشت جمله
 ولی در عاقبت پائی ندارد
 بجان باید در این حضرت بماندن
 که یار اندر فنا آید پدیدار
 فنا بوده است اندر بود بنگر
 نمود خود از این پرده برون آر
 حقیقت خوب و زشت و نیک و بدهان
 که آنگاهی رسی در جمله غور
 که در آخر بیابی جمله مقصود

تو در او گم شوی نابود گردی
 دوائی این چنین است گر بدانی
 فنا شو شیخ تا بینی دوائت
 فنا خواهی شد ای شیخ جهان تو
 چو او با تست و تو با او چه جوئی
 بسی گفتیم و دل آرام نگرفت
 دوائی درد ما یار است ای شیخ
 دوائی درد ما دیدار اویست
 دوائی درد ما او بود دیدم
 دوائی درد ما او بود اینجا
 دوا کردم در این دست بریده
 دوا کردم در اینجا یار عشاق
 دوائی درد ما اکنون رخ اوست
 دوائی درد ما اکنون پدیدار
 دوائی کردم از دست بریده
 دل و جانم از او اندر قرار است
 قرار یافت دل از روی جانان
 قرار یافت دل در نزد عشاق
 قرار یافت دل از گفتگویش
 قرار یافت دل در قربت او
 قرار یافت دل از دید دیدش
 قرار یافت دل در سر بیچون
 قرار یافت دل تا واصل آمد
 قرار یافت دل از ذات پاکش
 قرار دل ز دیدار است دیدیم
 قرار جان یقین خواهد بدن زود
 قرار جان بود اندر سوی ذات
 قرار جان بود محو هو الله
 قرار جان بود آن دم ز دیدار
 حقیقت ذات جمله بیقرارند
 زمین و آسمان هم بیقرار است
 همه چیزی که بینی شیخ بیچون
 ز اول هر چه بینی هست آخر
 ز اول جمله در اینجا است بیشک
 زوالی گر نباشد آخر کار
 زوالی گر نباشد در حقیقت
 محال است اینکه صورت بازماند
 حقیقت محو خواهد گشت جمله
 هر آن تخمی که کارند آن برآرد
 فنا به از چنین صورت نمادند
 فنا به در ره مردان هوشیار
 فنا به در ره مردان رهبر
 فنا به هان فنا شو آخر کار
 نخواهد بود چیزی تا ابد هان
 دو روزی صبر کن در گردش دور
 دو روزی صبر کن در بود و نابود



که دیدارت دهد در آخر آن
 که چون گردی فنا از غم برستی
 ترا هر محنت و اندوه سر آید
 ز هستی جزو و کل اندر نوردی
 در آخر چون به بینی جمله یکیست
 که در آخر بیابی قربت یار
 بکن صبوری ز عشقش تا توانی
 قناعت کن اگر صاحب یقینی
 که خواهی رفت در دار بقا تو
 میان غم در آن غم باش تو خرم
 چرا باشی تو در اسم و مسما
 مخور غم جان که جانان آشکار است
 تو با اوئی و او اندر برابر
 که این را نیست جانا پایداری
 همی بینم در اینجا گه دمام
 نه هم در بند خود مانده است دلدار
 که بردار غمند اهل طریقت
 غم و اندوه نه یک دم نه دور روز است
 نمود نیک و بد یکسان نماید
 تو لطف یار بین و بگذر از قهر
 تو در قهری و در جهلی چه بوده
 کسی داند که آنکس اهل باشد
 مخور غم اندر این دور زمان تو
 که ناچیز است این دوران عالم
 تو دنیا سر بسر میدان طبیعت
 که مانند انبیا در وی گرفتار
 بجز حق هیچ اگر صاحب یقینی
 کسی داند که عین نور دارد
 طبیعت دان عزیزیل لعین تو
 بمانده دور از نزدیک شاه است
 که گرداند ز ناگه مبتلا تو
 رخ از او تو بقول حق بگردان

ازو دوری کن و او را رها کن
 رخ از دنیای دون سوی خدا کن

در آنچه شریعت و حقیقت مراد یکی است

شریعت متصل دان در طریقت
 دوئی منگر در اینجا در طبیعت
 حقیقت ذات پاک مصطفایست
 کنون بشنو تو از من صورت او
 شناس اینجا چو احمد ذات حیدر
 علی را دان تو از سر معانی
 مرو بیرون ز گفتار نبی تو
 که از ایشان شوی از خواب بیدار
 وز ایشان سوی معنی بازپوئی
 چنین دان در حقیقت سر مطلق

دو روزی صبر کن در هجر جانان
 دو روزی صبر کن در تنگدستی
 دو روزی صبر کن تا جان بر آید
 دو روزی صبر کن تا نیست گردی
 دو روزی صبر کن کت بودنی نیست
 دو روزی صبر کن در محنت یار
 دو روزی کاندترین روی جهانی
 دو روزی کاندترین روی زمینی
 قناعت کن در این دار فنا تو
 قناعت کن تو چون مردان عالم
 قناعت کن که تا گردی مصفا
 قناعت کن چو یارت در کنار است
 قناعت کن چو یارت هست در بر
 قناعت کن بدین چیزی که داری
 همه روی جهان در عین ماتم
 نه من در غم بماندستم گرفتار
 نه من بردارم اینجا در حقیقت
 همه کار جهان بادرده و سوز است
 غم و اندوه جاویدان نماید
 چرا غم میخوری ای شیخ در دهر
 ترا لطفست اینجا گه نموده
 نه آخر علم به از جهل باشد
 خدایین باش ای شیخ جهان تو
 چو دردت با دوا آمد مخور غم
 حقیقت رو تو در عین شریعت
 طبیعت دان همه دنیای غدار
 طبیعت دان تو هر چیزی که بینی
 طبیعت مرد از حق دور دارد
 که اینجا گاه هست اندر کمین تو
 بدو مگرو که او مردود راهست
 ازو دوری گزین چون انبیا تو
 ازو دوری گزین مانند مردان

حقیقت این چنین دان در شریعت
 چو ایشان هر دو دانند از حقیقت
 حقیقت با شریعت آشنایست
 شریعت قول و فعل و صورت او
 حقیقت با شریعت خانه و در
 محمد شهر علم است ار بدانی
 اگر داری سر علم علی تو
 بقول هر دو اینجا سر فرود آر
 از ایشان راه معنی بازجوئی
 از ایشان گردی اینجا واصل حق



رود از غم بود دایم پریشان
 خدا از آن لعین بیزار باشد
 چو مغز از پوست هر دم برتر آمد
 که آوردند از حق عین آیات
 که حق از بهرشان آورد آدم
 در اینجا یافته اسرار جانان
 پس آنکه گرد کلی واصل یار
 که تا یابی در آنجاگاه آدم
 بجان و دل شو ایشان را خریدار
 که ایشانانت نمایند دید جانان
 حقیقت دوست دان از عین ببینش
 نموده روی خود در هفت گردون
 در اینجا جان از این معنی خبر کن
 زده اینجا بگه از ذات کل دم
 اگر کردی شدی دیدار مولی
 بجنّت شاد با هر دو نشستی
 دل و جان با معانی کن در اینجا
 که مغزت زودگردد در یقین پوست
 که یابی در یقین دید یکی تو
 که از تقوی شوی ای مرد ره طاق
 که از تقوی شوی در عشق واصل
 که از تقوی شوی در ذات یکتا
 تو بادلدار جان پندار بینی
 بیاب ای دوست وصل جان جان تو
 زنی دم اندرین عین شریعت
 پس آنکه راز جانان چیست بردن
 در اینجاگاه پنداری تو ای شیخ
 مباحث و گرد کل آگاه معنی
 که بیشک این چنین کرده است یارم
 زنی دم اندر این عین شریعت
 که جان و دل بروی دوست بازی
 بود پیوسته از جان آگه عشق
 بلی پیدا نماید جان جانش
 ترا با نیک و بد اینجا بکار
 نه بینم من بجز از عشق و توفیق
 سخنهایم نه از فرع است بنگر
 در این اسرارها کل ذوقنوم
 نظر کن در حقیقت دستگام
 که شد راه معانی جمله بازم
 که اندر بود خود یکی بهبینم
 همه حق بینم اینجا بیشکی من
 که اینجا یک دمی اندر صفاتم
 که با جانان در اینجا غرق نورم
 که یاراست اندرین سر آشکارم
 که از شاهم ز دیدش آگه عشق
 زهر معنی و هر تفسیر گویم

هر آنکو برخلاف راه ایشان
 هر آنکو دشمن کرار باشد
 هر آنکو دوستدار حیدر آمد
 دو جوهر دان تو ایشان را چو از ذات
 دو جوهر دان مر ایشان را بعالم
 پدیدار آمده آدم از ایشان
 ره ایشان کن و در منزل یار
 ره ایشان کن اندر کل عالم
 ره ایشان کن و شو محو دیدار
 خریداری ایشان کن تو از جان
 تو ایشان مغز دان از آفرینش
 تو ایشان دان حقیقت ذات بیچون
 نموده دعوت ایشان نظر کن
 نمود دولت ایشانست عالم
 ره ایشان چه باشد عین تقوی
 بتقوی زندگانی کن که رستی
 بتقوی زندگانی کن در اینجا
 بتقوی زندگانی کن بر دوست
 بتقوی زندگی کن بیشکی تو
 بتقوی زندگی کن چو عشاق
 بتقوی زندگانی کن تو از دل
 بتقوی زندگانی کن در اینجا
 بتقوی و بپاکی یار بینی
 بتقوی و بپاکی در جهان تو
 بتقوی و بپاکی در حقیقت
 شریعت چیست مر تقوی سپردن
 ز تقوی گر خبرداری تو ای شیخ
 دمی بیپاکی اندر راه معنی
 دمی گر این زنی مردت شمارم
 حقیقت پاکی صورت حقیقت
 چه باشد عین تقوی پاکبازی
 هر آنکو پاک باشد در ره عشق
 هر آنکو پاک باشد در عیانتش
 لکم دین بین بشرع خویش بسپار
 نباشد چون یکی بینی ز تحقیق
 حقیقت شیخ کل شرعست بنگر
 نیم دیوانه اما در جنونم
 نیم دیوانه اما مرد راهم
 نیم دیوانه اما مرد رازم
 نیم دیوانه اما در یقینم
 نیم دیوانه اما در یکی من
 نیم دیوانه اما نور ذاتم
 نیم دیوانه اما در حضورم
 نیم دیوانه اما دید یارم
 نیم دیوانه من اندر ره عشق
 نیم دیوانه این تقریر گویم



در این دیوانگی بشتافتستم
 در اینجا گاه با دست بریده
 بدان ای شیخ نی دست طبیعت
 نظر کن شیخ اینجا مشکل ما
 از این معنی نظر کن هست ما را
 که دست یار بگشاده در اینجا
 یداللهست در دستم کشیده
 که میگوید کنون اسرار عشاق
 بمانده غرقه در توحید جانان
 یقین گم کرده خود باز دیده
 ترا میگویم اسرار حقیقت
 تو را زین میکنم دایم خبردار
 سر خود بر کف جانان نهاده
 ترا زین میکنم دایم خبردار
 که میگوید دمامم سرّ جانان
 چو شد از جسم و جان اینجا بگه دور
 ترا میگوید اسرار حقیقت
 بسی برهان در این سرّ نهانی
 نخواهد ماند دایم غرقه در نور
 که گوید دیگر این شرح و بیان او
 که گوید او انا الحق اندر عالم
 در این کسوت تو شیخا یاب توفیق
 که در کل نیست پنهان شیخ این خور
 که بازم کی بیابی شیخ دانا
 که اینجا گه زدم از تو مطلق
 وگر نه مانده اندر طبیعت
 منت دانم که بیحد و قیاسی
 ولی کی تو مرا اینجا بدانی
 که اینجا گه زدم دم از تو مطلق
 نگه میدار چار ارکان معنی
 بمنزل در رس و درحق نظر کن
 که او هرگز نبود و یا نبوده است
 همه در عشق ناپروای امید
 بصورت مینماید شیخ هشیار
 منزله باشد از عین طبیعت
 چرا کو خود بخود نور جلال است
 حقیقت اندر اینجا بود جان است
 مراد اینجا بگه دادن تواند
 دمامم در حقیقت شیخ ما را
 درون جملگی اسرار دانست
 حقیقت در نهانی آشکار است
 ندارد اندر اینجا کاستی او
 ز بهر بود خود در جست و در جوی
 ز وصل خویش اصل خود خیردار
 نمود خویش بیند بیشکی او
 بود مقصود کل دیدار مولا

چو جانان اندر اینجا یافتستم
 بنزد یار وصل یار دیده
 گرفته دست جانان در حقیقت
 یدالله است اندر چنگل ما
 یدالله است اندر دست ما را
 یدالله است ما را اندر اینجا
 نه منصور است با دست بریده
 نه منصور است اینجا بار عشاق
 نه منصور است اینجا دید جانان
 نه منصور است شیخا را ز دیده
 نه منصور است بردار حقیقت
 بدین کسوت نیاید او دگر بار
 نه منصور است اینجا جان بداده
 بدین کسوت نیاید او دگر بار
 نه منصور است دید جمله مردان
 نیاید شیخ دیگر مثل منصور
 بدین کسوت خبردار حقیقت
 بدین کسوت نیاید شیخ دانی
 بدین کسوت نیاید باز منصور
 بدین کسوت نیاید در جهان او
 بدین کسوت نیاید او بعالم
 بدین کسوت مرا بشناس تحقیق
 بدین کسوت مرا بشناس و بنگر
 بدین کسوت مرا بشناس اینجا
 بدین کسوت مرا بشناس مطلق
 اگر ره میبری دانی حقیقت
 حقیقت چون مرا اینجا شناسی
 تو هستی و اصل و از ما نهانی
 که همچون من شوی اینجا ای الحق
 چو آئی اندر این ای کان معنی
 تو اندر صورتی در خود سفر کن
 زبانی نیست اینجا جمله سوادست
 همه مستغرق دریای امید
 نموده بود خود اینجا بدیدار
 بصورت باشم اینجا در حقیقت
 صبور است او یقین و بیملاست
 صبور است او یقین و راز دان است
 صبور است او یقین و راز داند
 صبور است او کرم کرده است ما را
 صبور است و خداوند جهانست
 صبور است و کریم و بردبار است
 صبور است و نمود راستی او
 یکی بیمثل در جمله سخن گوی
 یکی اصل است اندر جمله دیدار
 شناسای خود است اندر یکی او
 یکی معنی است شیخ این جمله معنی



که در یکی بود این جمله پیدا
 شوی از غم بری ای شیخ اینجا
 ابا جانان تو در خلوت نشستی
 تو در پیدائیش پنهان به بینی
 تو باشی بیشکی درجسم و جان طاق
 تمامت سرّ آنانی چه گفتم
 انالحق گوئی و مشهور گردی
 همی گویم که بیشک آنی ای دوست
 ترا روشن شود از کبریائی
 کنم اسرارها اینجای روشن
 که میگردد یقین اینجا باظهار
 از این سان یاب اینجا آگهی تو
 کجا از جان و تن اینجا هراسد
 چو گشتی در نمود عشق یکتا
 مرا این خرقة یکتائی است بنگر
 یکی میبیند و یکی است مشهور
 حقیقت درخدائی بیشکیایم
 نهاد ما اگرچه در صفات است
 تو مر منصور در عین الیقین دان
 که منصور است این در وصف الا
 منم شاه و جمال شاه دیده
 حقیقت خود بخود اینجا نظاره
 انالحق میزنم در عین مستی
 از آن مستی شدم اینجا پدیدار
 که اینجا مینمایم بیچه و چون
 یکی بینم در اینجا دیدن دید
 ز جسم و جان در اینجا که چو خاکم
 نه پندارم که از ذاتم جدائیست
 یکی باشد همه آیات ما را
 بیان کردیم در دید حضورت
 نه در صورت که در عین الیقین ما
 بیان کردیم در دید حضورت
 نه در صورت که در عین الیقین ما
 نه از صورت ز دید یار دلدار
 یکی بین شیخ جمله نص و برهان
 بیانه میکنم از کل یکی من
 همی گویم ز یکی تادوئی باز
 که چیزی نیست جز دیدار دلدار
 که گفتم راز در عشق معانی
 که بی پرده نیابی پادشاهی
 که در پرده نه بینی جز خیالش
 بجز واصل در این معنی ندانست

از آن واصل چنین میبیند اینجا
 گر این یک ره بری ای شیخ اینجا
 گر این یک ره بری از غم پرستی
 گر این یک ره بری اعیان به بینی
 گر این یک ره بری در بود عشاق
 گر این یک ره بری جانی چه گفتم
 گر این یک ره بری منصور گردی
 گر این یک ره بری جانانی ای دوست
 گر این یک ره بری ذات خدائی
 چه میگوئی بگو ای شیخ تا من
 نمیبینی که روشن هست اسرار
 عیان اینجا است گر مرد رهی تو
 عیان اینجا است هر کو میشناسد
 هزاران جان بیک جودان در اینجا
 نمود عشق یکتائی است بنگر
 دو بینی نیست در دیدار منصور
 دو بینی نیست اینجا که یکایم
 دو بینی نیست در ما جمله ذاتست
 حقیقت این چنین بین و چنین دان
 حقیقت این چنین دان شیخ اینجا
 در الایم ما الا بدیده
 در الایم اینجا آشکاره
 حقیقت میکنم در عین هستی
 مرا مستی ز هستی شد پدیدار
 چنین توحید دان شیخ همایون
 چو بیچونم در اینجا سرّ توحید
 چو بیچونست اینجا ذات پاکم
 اگر گردی فنا بیشک خدائیست
 جدائی کی بود در ذات ما را
 ز یک ذاتیم پیدا عین صورت
 بیان خواهیم کردن بیش از این ما
 ز یک ذاتیم پیدا عین صورت
 بیان خواهیم کرد بیش از این ما
 بیان خواهیم کردن بر سردار
 بیان خواهیم کردن دمبدم هان
 چو سرّ ذات باشم بیشکی من
 ز یکی واصلم نی از دوئی باز
 برافکن پرده همچون من ز رخسار
 برافکن پرده از رخ تا بدانی
 برافکن پرده گر تو مرد راهی
 برافکن پرده و بنگر جمالش
 جمالش در پس پرده نهانست

در کشف حجاب و وصول دوست

تو خودبینی و او در گفت و گویش
 وجود خود به بینی بیشکی یار

اگر خود پرده برگیرد ز رویش
 اگر خود پرده بردارد ز رخسار



مر این معنی ابا خاص است و عامت
 که وی در پرده پنهانست در کل
 تو او را بین اگر صاحب یقینی
 بجز او در نظر شاها که باشد
 که تا کی آید او از پرده بیرون
 کسی کاین یافت اندر بحر بابست
 یقین شد بیشکی در دید پیروز
 همه از جان جان میگویم ای شیخ
 من و تو چون یکیم اندر خدائی
 که منصور این زمان مر شاه بین است
 بمعنی پرده از رخسار شد باز
 که اصل صورت او گشت پنهان
 هم اندر خود انالحق گو خدا بُد
 هم از آن بود شد کئی پدیدار
 چو شد آن بود کلی گشت معبود
 به معنی حقیقی در رسیدم
 بدیدم در درون از عین توحید
 ز معبودم همه شرح و بیانست
 یکی اندر یکی اسرار بیند
 نمود عشق جانان این چنین است
 همه ذرات خود زیر و زبر کن
 از آن مر فهم کن آیات منصور
 نظر میکن که شرح جان جانست
 حقیقت جملگی اندر نظر یاب
 ز هر آیاتها شرح و بیانی
 که تاگردد چو ما او صاحب اسرار
 نهان از بود کل بگزیدهام من
 که پیدائی بُدم عین طبیعت
 که در پیدا رخ او بنمود اینجا
 نمود بود خود را او بدانست
 بدین صورت نهان پیدا حقیقت
 انالحق گوی ذراتست بنگر
 کنون پخته شد شیخا ز خامی
 حقیقت پخته باش و رهنمون تو
 کنون شیخا یکی بینی ز اسرار
 چه غم داری چو با منصور ذاتی
 ز یک ذاتی ترا معبود باشد
 ببینی جملگی را بیشکی بیش
 بمنزلگاه و روی یار دیدند
 نمود جان جان دیدند دمدم
 شدند و گم شدند اندر احد را
 درون بود کل ذات عیانند
 همان یکرنگی خود باز بین تو
 که تا باشد حقائق را ندانند
 در آن یکرنگی خود کن نظر تو
 چو اوّل اندر اینجا شاه شو باز

اگر خود پرده برگیرد تمامت
 همه دیدار جانانست در کل
 چو او در پرده باشد خود که بینی
 چو او در پرده باشد پس که باشد
 همه دلها ز عشق او پر از خون
 همه دلها از این حسرت کبابست
 هر آنکو روی جانان دید امروز
 سخن از مغز جان میگویم ای شیخ
 اگر این باز دانستی چومائی
 جدائی نیست اما فرق اینست
 بکل شد شاه منصور اندرین راز
 ز وصلش آنچنان پیداست جانان
 چو اصل صورت او از خدا بُد
 همان بودی که اول بود از یار
 هم از آن بود کلی گشت نابود
 مرا معبود میبایست دیدم
 مرا معبود میبایست در دید
 ز توحیدم چو معبودم عیان است
 حقیقت هر که چون من یار بیند
 یقین من کنون عین الیقین است
 درین توحید کل شیخانظر کن
 ازین و عطی که گفتت ذات منصور
 درین آیاتها کز لامکانست
 درین آیاتها اینجا خبر یاب
 درین آیاتها بنگر نهانی
 فروخوان و بگو با مرد دیندار
 نهان و آشکارا دیدهام من
 نهان بگزیدهام اینجا حقیقت
 نهان بیشک خدا بود اندر اینجا
 نهان بیشک خدا بُد کس ندانست
 نمودن بانمود اینجا حقیقت
 نه منصورست او ذاتست بنگر
 کنون اینجا حقیقت شد تمامی
 ز خامی پخته شو شیخا کنون تو
 ز خامی پخته در کل اسرار
 ز خامی پخته و نور ذاتی
 ز یکرنگی ترا مقصود باشد
 ز یکرنگی رسی در مسکن خویش
 ز یکرنگی همه مردان رسیدند
 ز یکرنگی زدند اینجا یگه دم
 ز یکرنگی رخ جانان خود را
 ز یکرنگی در اینجاگاه جانند
 ز یکرنگی در اینجا راز بین تو
 ز یکرنگی خود اندر نشانند
 ز یکرنگی خود داری خبر تو
 ز یکرنگی خود آگاه شو باز



در این معنی حقیقت یار جویند
 ولی کی باز ببیند بیشک آن دم
 پس آنگه حضرت والا به ببیند
 در آخر شاه خواهی بُد در این راه
 بجز لامنگر و اسرار لادان
 ز اول بایدت شد کل فنا تو
 مبین ظلمت حقیقت این همه نور
 حقیقت محو گردان در یکی ذات
 که کل ذاتی و آنگه راز بینی
 برت موئی نماید هفت گردون
 تو جان جمله ذرات باشی
 نمیدانی کت اینجاگه چه بوده است
 کجا هرگز رسی در روشنائی
 خدائی کرده ز انجام و آغاز
 دمامد مینماید او لقایت
 ولیکن این چنین افتاده خالی
 چه گویم چون نه اینجا ی بالغ
 نمی بینی تو او در عین توحید
 ولیکن کور را دیدار ره نیست
 ولیکن راه بر کور است ناخوش
 بمنزل کی رسد کو شه ببیند
 بمنزل کی ببیند او رخ یار
 یقین در حرص و اندر آزماندست
 بیابد او بمنزل چون کند راه
 کزین کوری شود اینجا ی بینا
 که تا گردد ز خواب جهل بیدار
 کزین عین دوئی ببیند همه یک
 که جان اینجا ی یک بین است ای شیخ
 نمود باطن او را هست ظاهر
 پس آنگه هر دو وصل او گشاید
 بیابد بیشکی پیر حقیقت
 اباجان گردد او اینجا یگه طاق
 بداند گر خداهم بیشکی است
 شود مقصود او کلی بحاصل
 یکی ببیند نمود جان بجایش
 حقیقت ذات او ذرات گردد
 به ببیند ذات بیشک واصل خویش
 همین جا کو جمال شاه دیده است
 عیانی صورتی دیده است نی شه
 که گردد محو در انجام و آغاز
 که مر منصور آید رهنمونش
 که خود را پاک آرد در شریعت
 که صورت این چنین در جست و جویست
 بوند و میرود یک یک سوی نور
 مر این معنی ابا منصور افتاد
 درین صورت ز جانان وصل دیده

ز یکرنگی بسی اسرار گویند
 ز یکرنگی بسی اینجا دم دم
 که در لاقربت الا به ببیند
 اگر یکرنگ خواهی شد درین راه
 اگر یکرنگ خواهی شد چو مردان
 اگر یکرنگ خواهی شد به لاتو
 اگر یکرنگ خواهی شد چو منصور
 اگر یکرنگ خواهی شد تو در ذات
 اگر یکرنگ گردی ذات بینی
 اگر یکرنگ گردی بیچه و چون
 اگر یکرنگ گردی ذات باشی
 دو بینی تو هم اینجا نموده است
 دو بینی میکنی زان در بلائی
 دو بینی میکنی ز آن مانده باز
 دو بینی میکنی اندر بلایت
 ز تو یک لحظه جانان نیست خالی
 ز تو یک لحظه جانان نیست فارغ
 ز تو یک لحظه جانان نیست بی دید
 گناه آفتاب اینجا یگه نیست
 رهی بس ناخوش است و منزلی خوش
 چو نفس کور اینجا ره نبیند
 چو نفس کور اینجا شد گرفتار
 چو نفس کور اینجا باز مانده است
 چو نفس کور را بینا کند شاه
 همه مقصود ما نفس است اینجا
 همه مقصود ما نفس است غدار
 همه مقصود ما نفس است بیشک
 همه مقصود ما اینست ای شیخ
 اگر شد نفس بینا اندرین سر
 اگر شد نفس بینا سالک آید
 اگر شد نفس بینا در شریعت
 اگر شد نفس بینا همچو عشاق
 اگر شد نفس بینا در یکی است
 اگر شد نفس بینا گشت واصل
 اگر شد نفس بینا در لقایش
 اگر شد نفس بینا ذات گردد
 حقیقت ره کند در منزل خویش
 اگر چه او بمنزلگه رسیده است
 هنوز از سرّ کل او نیست آگه
 بوقتی سرّ کل باید چو من باز
 بوقتی سرّ کل ببیند درونش
 بوقتی سرّ کل ببیند حقیقت
 ز بهر صورت اینجا گفتگوی است
 ز بهر صورت اینجا جمله در شور
 گرفتاری جان در صورت افتاد
 چو منصور است شیخا اصل دیده



همی آید دمام راز پنهانست
شود جانان ترا اینجای ظاهر
که تا گردد ترا جانان پدیدار
تو پرده راه جانان بنگری تو
که اینجا است گم کرده حقیقت
که جان و دل درین نفس است پنهان
کجا بیجان و دل گردند واصل
ترا هرگز نباشد دید مردی

اگر بیجان و دل اینجا نباشی
یکی اندر یکی یکتا نباشی

بیان ما همه در صورت و جانست
نه چندان گفت خواهم تا بآخر
نچندان گفت خواهم من در اسرار
بگویم دمبدم تا رهبری تو
جمال او درین پرده حقیقت
حقیقت شیخ بینا کن دل و جان
مدان ذاتی که جز جان دید در دل
اگر بیجان و دل واصل نگردی

در نموداری یقین میان جان و دل و فرق در میان اینها

بجان و دل نگر انجام و آغاز
ز جان و دل تمامت راز بین تو
از آن فارغ درین صورت نشسته است
نموده رخ درین ذرات جانان
چرا گوئی که این چونست و آن چون
از آن در چون و چه آزاده تو
بگو با من که در آخر چه دیدی
از آن در نفس کافر سرنگونند
از آن جایش یقین گور است اینجا
از آن بستست اندر بند قیدت
نخواهی یافت اینجا رؤیت شاه
نیاری دید دیدار نفیست
که بی نفس آئی اینجا گاه یکتا
حقیقت دیده نتوانی چه گویم
بکن صبری که در آخر شوی شاه
که تا بر تخت بنشینی به تمکین
برون خواهی شد از چاه بلا تو
که از نفست حجابی آمده پیش
چنین بیچارگی یکسان نماند
چو شاهش افکند از چاه در چاه
که شاه جانش گردد دید ظاهر
چو بیرونش کند از حبس جانان
نمانی آن زمان از دید یکتا
فنا دیدن یقین عین بقایست
کسی کین دید در عین الیقینست
همی گویم در اینجا گه خلاصت
بباید مردنت از پیش اینجا
ازین تاریکی آنگاهی عیان شو
که باشد زنده دل در عشق کل فرد
که تا مانی حقیقت فرد و باقی
که بی این پرده خواهی گشت واصل
تویی از دید صورت کل خدا شو
که چون مردی پس آنگه بازدانی
که در مردن یقین آبت دهد دست

بجان و دل قدم زن اندرین راز
بجان و دل درین ره بازبین تو
چو جاننت واصل عهد الست است
چو جان تست اصل ذات جانان
چو جان تست اصل ذات بیچون
همه در چون و چه افتاده تو
ز چون و چند در آخر چه دیدی
همه اندر چه و در چند و چونند
ترا چون نفس سگ گور است اینجا
ترا چون نفس سگ کردست صیدت
ترا تا نفس باشد با تو همراه
ترا تا نفس باشد هم جلیست
تو نفس سگ برون گردان در اینجا
بماندی ره نمیدانی چه گویم
بماندی همچو یوسف در بُن چاه
بماندی همچو یوسف زار و مسکین
بماندی همچو یوسف مبتلا تو
در آخر میدانی اول خویش
حجاب یار جاویدان نماند
خلاصی هست عاشق را از این چاه
خلاصی هست عاشق را بآخر
خلاصی هست عاشق را ز زندان
درین ره چون خلاصت گشت پیدا
خلاص عاشقان اندر بلايست
خلاصی هر چه میبینی همین است
تو تا با صورتی نبود خلاصت
تو گر خواهی خلاص خویش اینجا
ز دید خود بمیر و جان جان شو
ز دید خود بمیر و زنده دل گرد
ز دید خود بمیر و گرد باقی
ز دید خود بمیر و پرده بگسل
ز دید خود بمیر و آشنا شو
ز دید خود بمیر ارکاردانی
ز دید خود بمیر ای عاشق مست



که خواهی بود در آخر تو خورشید
 چو خورشید جهان در کل عیان شو
 که در لاگردی آن گاهی بکل ذات
 بنورت بیشکی خورشید گشتی
 که باشی باشی آنکه جان جان تو
 بمائی فارغ از نیک و بد دوست
 ترا آن یار هر دم هست دلدار
 حقیقت بود بود از دید جانان
 شوی فارغ ز چون و آنگاه از چند
 بمیرد باز ره از نیک و بد تو

ز دید خود بمیر و گرد جاوید
 ز دید خود بمیر و جان جان شو
 ز دید خود بمیر و جمله ذرات
 چو مردی زنده جاوید گشتی
 چو مردی زنده مانی جاودان تو
 چو مردی زنده مانی تا ابد دوست
 چو مردی زنده مانی در بر یار
 چو مردی باش تا یابی تو خود هان
 چو مردی زنده مانی در خداوند
 ز بود خود اگر داری خبر تو

قال النبی صلی الله علیه و آله موتوا قبل ان تموتوا

بمیر از خود که بیشک شاه گشتی
 بمیر از خود که بیشک شاه عشقی
 بمیر آنکه به بین انجام و آغاز
 ببايد مرد اینجا از طبیعت
 توبه از بدروخورشیدی منیری
 مکن در صورت و در این معانی
 اگر مرد رهی از جان بمیری
 حجاب زندگی بردار از پیش
 که بینی بیگمان بر فرق جان تاج
 که این عین الیقین راه بین است
 که سر آن نمیدانند اینجا
 که سیری این چنین دارند از پیش
 ولیکن مررموز آن نخوانده
 که کی ذره رسد در سوی خورشید
 ازین مرگست آخر عزت و ناز
 که از سرش سر موئی بدانند
 بقای صرف و ذوق جاودانی
 نمیدانند از آن مانند ذرات
 توخوان و دان یقین اسرار مولا
 یکی بیند آنکه عین اعیان
 فراقی نیست عین شادمانیست
 که این مر عاشقانرا برگ خوانند
 هر آنکو مرگ خواهد عاشق آنست
 نه اندر مرگ توحید است عشاق
 که اندر مرگ اسرار بقایست
 که سالک میرسد در بود آن دم
 بمرد از خویش وانگه سربرافراخت
 بماند تا ابد در عشق پنهان
 بمرد از خویش و آنکه یافت توفیق
 عیان مرگ دید و جان جان دید
 رسید از عشق در عین سعادت
 زپیش اندیشی اندر گفت و گوی است
 بکن بود خود اینجا ترک دریاب
 شوی بیشک خیردار اندر اینجا

ز موتوا قبل اگر آگاه گشتی
 ز موتوا قبل اگر آگاه عشقی
 ز موتوا قبل اگر میدانی این راز
 ز موتوا قبل اگر دانی حقیقت
 ز موتوا قبل اگر از خود بمیری
 بمیر ای شیخ و بی او زندگانی
 بمیر ای شیخ بیش از آنکه میری
 بمیر ای شیخ پیش از مردن خویش
 بمیر ای شیخ چون منصور حلاج
 بمیر ای شیخ کین عین الیقین است
 همه از مرگ ترسانند اینجا
 همه از مرگ ترسانند از خویش
 همه از مرگ ترسانند مانده
 همه از مرگ ترسانند چون بید
 اگر آگه شوند اینجا یقین باز
 اگر آگه شدی اینجا بدانند
 ازین مرگست آخر زندگانی
 ازین مرگست اینجا دیدن ذات
 ازین مرگست بیماری عقبی
 ازین مرگست آخر دید جانان
 نه مرگست اینکه عین زندگانی است
 نه مرگست اینکه او را مرگ خوانند
 نه مرگست اینکه برگ عاشقانست
 نه مرگست اینکه تجرید است عشاق
 نه مرگست اینکه دیدار خدایست
 نه مرگست این حقیقت شیخ عالم
 هر آن کو مرگ اینجا گاه بشناخت
 هر آنکو مرگ اینجا دید اعیان
 هر آنکو مرگ اینجا دید تحقیق
 هر آنکو مرگ اینجا جاودان دید
 هر آنکو مرگ اینجا دید راحت
 هر آنکو مرگ اینجا آرزویست
 حیات طیبه در مرگ دریاب
 حیات طیبه مرگست اینجا



که گردد محو اینجا گاه آندم
 ز مردان بیشکی تو گوی بردی
 در آنباقی بود عین نجاتت
 نداند این معانی جز که واصل
 شوی بیشک خیردار اندر اینجا
 که بیصورت شود جانان پدیدار
 حقیقت مرگ را بین حاصل کل
 که از مرگ آنگهی گردی تو جانان
 چه باشد جان و سر کاینجا نبازی
 بمردم تا بدیدم من رخ شاه
 از آن فارغ من از شاه و امیرم
 بمردم از جسم و از جان بنده دوست
 شدم در جاودانی جان جان من
 حیاتی دیدم اندر ذات باقی
 از آن اسرار کل گفتم در این دار
 نمودم حق عیانم از لقا من
 نه بینم اندر اینجا جز یکی نیز
 برون جستم بیکباره ازین بند
 بماندم تا ابد جاوید جانان
 بگفتم با تو این اسرار بیچون
 نمودم خویش را جانان در اینجا
 ز مرگ اینجا عیان دیدم بقامن
 نباشم اندرین افسردگی شیخ
 حقیقت دوست اندر برنگیرد
 که نبود او زسر مرگ آگاه
 که از خود مینمیرد سوی دنیی
 نتازی هیچ اندر سوی این گنج
 از آن پرگار سیرت برقراری
 از آن افتاده در انده و غم
 از آنی دایم اینجا مبتلا تو
 در اینجا کمتر از نشخوار کشته
 دمامد میبری جور فراوان
 که در دنیا کنی آخر ندانی
 پس این شادی رها کن جان تو از دست
 چه بریابی تو اندر عین عقبی
 مکن شادی درین بار آدمی سر
 خبر نیافته ز انجام و آغاز
 که در دنیا نخواهی زیست آخر
 میان خاک و خونت خفت باید
 زمانی گوش کن تا بشنوی تو
 اگر هستی گدا ور پادشاهی
 ببااید رفتن از اینجا جهانت
 حقیقت محو خواهد شد طبیعت
 ببااید رفت در زیر زمینت
 ببااید مردنت اینجا ناگاه
 تو باش از مرگ در عین الیقین شیخ

حیات طیبه یابی در آن دم
 حیات طیبه داری چو مردی
 ز مردن میرسی سوی حیانت
 ز مردن زندگی جاوید حاصل
 ز مردن آخر کار اندر اینجا
 خبر در مرگ یابی آخر کار
 خبر در مرگ یابی واصل کل
 خبر از مرگ دار و جان برافشان
 خبر از مرگ دار از مرد رازی
 خبر از مرگ داری شیخ آگاه
 بمردم پیش از آن کاینجا بمیرم
 بمردم تا بماندم زنده دوست
 بمردم تا بماندم جاودان من
 بمردم تا بماندم ذات باقی
 بمردم تا شدم از خود خبردار
 بماندم تا شدم هستم بقا من
 بمردم تا خیر دارم ز هر چیز
 بمردم تا شدم ذات خداوند
 بمردم تا شدم خورشید تابان
 بمردم تا شدم دیدار بیچون
 بمردم تا شدم اعیان در اینجا
 بمردم تا شدم عین بقا من
 بمردم زنده اندر مردگی شیخ
 فسرده دان کسی کز خود نمیرد
 فسرده آنکسی باشد درین راه
 فسرده آنکسی باشد بمعنی
 چرا دل بسته در درد و در رنج
 چرا دل بسته در عین خواری
 چرا دل بسته در محنت و غم
 چرا دل بسته اندر بلا تو
 چرا دل بسته خوار و شکسته
 چرا دل بسته در عین زندان
 چرا اندوه تست از شادمانی
 که از دنبال هر شادی غمی هست
 از آن شادی که دارد عین دنیا
 اگر میدانی این معنی تو ره بر
 میان خاک شادی کرده آغاز
 ترا آخر ز شادی چیست آخر
 اگر صد سال مانی رفت باید
 اگر صد سال مانی میروی تو
 اگر صد سال مانی مرد خواهی
 اگر صد سال مانی درجهانت
 اگر صد سال مانی در حقیقت
 اگر صد سال خواهی در یقینت
 اگر صد سال مانی نیز و پنجاه
 ببااید مرد ازین صورت یقین شیخ



تو از مردان یقین اینجا خیر یاب
 بمرگ اینجا به کلی شاه گردی
 که چون مردی خواهی دید نقاش
 بمردن بین تودلدارت بعقبی
 ابی صورت یقین عین فتوح
 که تا رسته شوی شیخ از بلا تو
 نظر کن بعد از این منصورت اینجا
 چو خور تا بنده شو از ذات بیچون
 خدائی بینی از دید الهی
 زنی دم از وصول سر قرآن
 وزو هر نکته داننده دوست
 که خواهی گشت محو ذات جانان
 در آخر جمله از محو هو الله
 فنا دیدند راز و هست دیدار
 که این غمها به آخر شادمانیست
 یکی خواهد شدن ذرات تحقیق
 یقین میدان که دنیا کوی ذاتست

در آخر رستگاری دید خواهی

چنان خواهم که کل توحید خواهی

یکی میدان یکی دید آخر کار
 اگر از دید دیدی گوی بردی
 یکی دید است گر ظاهر به بینی
 که در آن میشود جان و جهان گم
 از آن دیدار بین اسرار اول
 کز آن دیدی از آنجا گاه شو فرد
 درین دید صور بیشک توانی
 که اندر جزو وکل یکتاست بنگر
 درو دیدار مائی و توئی نیست
 از این معنی عیان دید است نامش
 باسم اینجا همان معبود جویند
 ز بود خویشتن این راز یابی
 که اندر تست آن بی چون و بنگر
 در اینجا باز بین بیچون در اینجا
 وزینجا گه زیان و سود می بین
 حقیقت راهبر معبود جاننت
 همه با تست اینجا پس چه جوئی
 ز مرگت کردم اینجا گه خبردار
 ببايد کرد اینجا جسم و جان ترک
 یکی باشد حقیقت در نمودت
 شوی چون اولین یکسان در اینجا
 حقیقت حق بود بیشک طبیعت
 حقیقت هم بدان راز نهانی
 تو چون عشاق باشی در جهان طاق
 به بینی آنگهان دیدار مولی
 که مرگ آمد نمود جان جانان
 که این آمد سرانجام حقیقت

یقین از مرگ اینجا گاه دریاب
 یقی از مرگ تو آگاه گردی
 یقین مرگ بین و زنده دل باش
 بمیر و زنده شو اینست معنی
 بمیرد زنده شو اینست روح
 بمیر و زنده شو بیمتها تو
 بمیر و زنده شو بیصورت اینجا
 بمیر و زنده شو از ذات بیچون
 اگر میری نمیری نیز شاهی
 الهی یافتی اینجا بگو هان
 حقیقت کل شوی خواننده دوست
 حقیقت کل شوی اینجا یقین دان
 همه ذرات خواهانند فی الله
 همه ذرات ما اندر نمودار
 از آن از مرگ بیشک زندگان نیست
 در آخر راحتست از ذات تحقیق
 در آخر رستگاری سوی ذاتست

مگردان رخ ز توحید آخر کار
 یکی دید است آخر چون بمردی
 یکی دید است آخر گر به بینی
 یکی دید است از آن شو در عیان گم
 یکی دید است از اعلی به اسفل
 یکی دید است اندر وی فنا گرد
 یکی دید است بیچون گر بدانی
 یکی دید است بیچون راست بنگر
 یکی دید است اندر وی دوئی نیست
 یکی دید است توحید است نامش
 یکی دید است از آن معبود گویند
 که آن معبود اینجا باز یابی
 ز بود خود مشو بیرون و بنگر
 ز بود خود مشو بیرون در اینجا
 تو از بود فنا معبود می بین
 زیانت نفس دان و سود جاننت
 در اینجا گر بجان پیوند جوئی
 حقیقت شیخ گفتم سر اسرار
 ز بازچه است اینجا گاه مر مرگ
 چو کردی ترک جسم و جان زبودت
 چو کردی ترک جسم و جان در اینجا
 چو کردی ترک جسم و جان حقیقت
 چو کردی ترک جسم و جان بدانی
 چو کردی ترک جسم و جان به آفاق
 چو کردی ترک جسم و جان بدانی
 نه آگاهند شیخا در یقین هان
 نه آگاهند از این جان حقیقت



سرانجام همه مرگست آخر
ازین شک آخرت مقصود چبود
که بی صورت تو جان خویش بینی
نهانخویش بشناس از عیانت
نهان خویش بشناس و یقین بین
نهان خویش بشناس از خدائی
همی گویم بمیر و زنده دل شو
بزرگانی کز اینجا گوی بردند
چو میدیدند کین دنیای غدار
دو روزی نزد ایشان چون سرابی
شدند ایشان از اینجا گاه تحقیق
چو توفیق عیانت باز دیدند
حقیقت جبرئیل آمد بر ایشان
کنون باید که دل بیدار داری
بمیری این زمان از دید دنیا
بمیر از خویش و از دنیا حقیقت
جهان هیچست جز مولی نجویند
تمامت انبیا زین سر اسرار
همه از جبرئیل آن پیک حضرت
ز جبریل امین بیدار گشتند
نمود حق بدیدند از یقین باز
تو بشناس اندر اینجا جبرئیلت
دلالت با تو است و می ندانی
دلالت با تو اندر راه معنی
دلالت با تو اینجا ره برده
دلالت با تو اینجا در میانست
دلالت با تو و تو بیخبر زو
دلالت با تو تو آگاه کرده
تو زو غافل چنین اینجا بمانده
تو زو غافل چنین مانده در اینجا
تو زو غافل دریغا کو ندیدی
اگر وصفش کنم چون دانی اینجا
مشو غافل که این معنی یقین است
ترا این جبرئیل اینجا بیاید
دمادم میدهد پیغام جانان
تو از پیغام او حرفی ندیده
همه گفتار ما از اوست امروز
همه گفتار ما از او پدید است
همه گفتار ما از وی عیانتست
اگر از گفت او راهی بری تو
دمادم اندر اینجا اوبگفتار
ز گفتارش یقین اینجا جنیدم
که داند تا مر اینجا که بنمود
حقیقت سالکان در دید او یار
هر آنکو دید او بشناخت اینجا
گروهی آدمش گویند تحقیق

که جمله این جهان ترکست آخر
زیانت سودتست و سود چبود
ز پیدائی نهان خویش بینی
عیان خواهد بُد آخر مر نهانت
گذر کن از صور عین الیقین بین
مکن یک لحظه از معنی جدائی
وگر نه هم در اینجا عینکل شو
از آن دیدند کز دید ار بردند
نخواهد بودن ای شیخ هشیار
حقیقت مینمود اینجا خوابی
حقیقت خواستند از شاه توفیق
ز دید شاه هم شهباز دیدند
ز حق عین دلیل آمد بر ایشان
دل از دنیا به کل بیزار داری
نه بینی این زمان جز دید مولی
که باید شد سوی مولا حقیقت
سخن خود هیچ از دنیا نگویند
حقیقت از خدا گشتند خبردار
رسیدند در نمود عز و قربت
ز بود نفس کل بیزار گشتند
در اینجا که رسیدند از یقین باز
که همراه تو است اینجا دلالت
چنین اینجا که می باز مانی
ویست از خیر و شر آگاه معنی
ره خود را بسوی شاه برده
درین پیدا ترا در جان نهان است
چنین افتاده در گفت و درگو
همه ذرات تو در راه کرده
برسوائی درین غوغا بمانده
فتاده در میان شور و غوغا
اگر چه وصف او بیحد شنیدی
به بیرون راه مینتوانی اینجا
که او در اندرون پیش بین است
که این درهای معنی برگشاید
همی گوید دمام نام جانان
یقین حرفی تو از وی ناشنیده
از آن معنی ما نیکوست امروز
حقیقت جمله او گفت و شنیداست
دمادم از درین شرح و بیانست
نمود او در اینجا بنگری تو
همی گوید درونم سر اسرار
بدام او بمانده خار و قیدم
حقیقت چون بدیدم ذات کل بود
شدند اینجا ز جسم و جان سرافراز
ز دیدش جان و دل دریافت اینجا
ز ذات او دمش جویند توفیق



گروهی علت اولاش گویند
 گروهی گفتهاند اینجاش اعلام
 گروهی جبرئیلش گفته از ناز
 همه انوار و اسراری که بوده است
 تمامت انبیای راز دیده
 بگفته راز جانان پیش ایشان
 خبردار است و چیزی میداند
 هر آن اسرار کاینجا گفته از یار
 از آتش عقل کل خوانده است منصور
 از آتش عقل کل گویند از راز
 از آتش عقل کل خوانند در دید
 از آتش عقل کل خوانند در ذات
 نمود او ز دیدار است جانان
 نمود او نداند کس بجز من
 نمود او مرا اینجا یقین است
 حقیقت عقل کل بوده است بنگر
 از آن حضرت خبردار است اینجا
 از آن حضرت خبر او میدهد باز
 از آن حضرت ابی چون راز دارد
 خبردارت کند از نیک و از بد
 دمامد میخوری در غفلت خویش
 دمی با او در اینجا آشنا گرد
 دمی را او در اینجا باش یکتا
 تو از الهام بیچون در حقیقت
 که تا او می جو میگوید همان کن
 بگوش جان ازو بشنو در اینجا
 دریغا با که میگویم من این راز
 کسی در خواب رفته او چه داند
 مگر از خواب او بیدار گردد
 چو در خوابی کجا یابی تو معنی
 اگر از عقل کل هستی خبردار
 ابا ما جبرئیل اندر میانست
 ابا ما جبرئیل اینجاست پیدا
 ابا ما جبرئیل آمد سخنگوی
 ابا ما جبرئیل اسرار گفته است
 همه از یار گفت اسرار با ما
 همه از یار گفت اینجا حقیقت
 همه از یار گفت اینجای با ما
 که داند جبرئیل تا کدامست
 که داند جبرئیل ما در اینجا
 که داند جبرئیل شیخ بیچون
 حقیقت جبرئیل مصطفایست
 حقیقت جبرئیل ماست اینجا
 حقیقت جبرئیلش عقل کل بود
 مرا او عین کل اینجاست بیشک
 مرا پیغام او داد از خدائی

گروهی آدم معنایش گویند
 که اینجا میرساند وحی و پیغام
 که بیشک دیده است انجام و آغاز
 حقیقت مرد را اعیان نموده است
 یقین در حضرت ایشان رسیده
 ز دید جان بیش اندیش ایشان
 بجز حق او ز خود چیزی نخواند
 کند عشاق را اینجا خبردار
 که او از کل نباشد یک زمان دور
 که دیده است از عیان انجام و آغاز
 که کلی حق نمیبیند ز توحید
 که کل میبیند اینجا جمله ذرات
 حقیقت صاحب اسرار است جانان
 کزو شد شیخ مر اسرار روشن
 که اینجا عقل کلم پیش بین است
 یقین الهام معبود است بنگر
 از آن بیشک پدیدار است اینجا
 تو واقف گرد گر میدانی این راز
 دمامد مر ترا پاسخ گذارد
 تو اینجا بیخبر مانده دد
 جدا مانده چنین از قربت خویش
 که او گردانند اندر خدا فرد
 که بنماید ترا نقاش اینجا
 زمانی گوش میکن بیطبیعت
 بروز اینجایگه مرگوش جان کن
 ازو کن رازها باور در اینجا
 که داند تا بداند این یقین باز
 که او در خواب بود خود بداند
 در اینجا صاحب اسرار گردد
 دریغاره نبردی سوی مولی
 چو ما از عین این هستی خبردار
 حقیقت شیخ در شرح و بیانست
 یقین اندر عیان ماست پیدا
 ره معنی برده در سخن گوی
 حقیقت جمله از دیدار گفته است
 حقیقت بر سر این دار با ما
 نمود اینجا گه اسرار حقیقت
 از آن گشتیم از دیدار یکتا
 که کار از جبرئیل ماتمام است
 که خواهد مر دلیل ما در اینجا
 بگویم با تو این اسرار اکنون
 که او کل رازدار پادشاه است
 ز هر معنی دلیل ماست اینجا
 از آن پیوسته اندر نقل کل بود
 از آنم دیده از دیدار او یک
 مرا بخشید اینجا روشنائی

مرا پیغام او داد از نمودم
 مرا پیغام او داد از حقیقت
 مرا پیغام او داد از عنایت
 مرا پیغام او داد از یکی باز
 مرا پیغام او داد از عیانش
 مرا پیغام او داده است از دید
 مرا پیغام او داده است اینجا
 مرا پیغام او داده است الحق
 اناالحق من ز قول او ز دستم
 مرا جبریل کلی ذات او است
 مرا بیواسطه اینجا یقین او است
 چو او جبریل راه ماست اینجا
 زهی جبریل ما به ز آن دیگر
 چه میگویم بگو ای شیخ دیندار
 بمگذر این زمان از عقل کل تو
 که نقل من همه از مصطفایست
 بمعنی و بصورت رهنما او است
 زهی مهتر که منصور است رازست
 زهی مهتر که هستی رهنما تو
 حقیقت هر چه بینی مصطفا بین
 تو منگر هیچ بی احمد در اینجا
 حقیقت شیخ اندر مجلس ما
 که بیشک آمد آن را کیمیایست
 تو اندر کیمیاگر راه داری
 ز دید کیمیای شرع بگذر
 مس تو از شریعت زر شود هان
 از آن سو مگذر و بنگر درین راز
 ازین سروردمی بگذر یقین تو
 ازین سرور که منصور است برادر
 ازین سرور منم پیروز امروز
 ازین هر دو منم امروز دیندار
 ازین سرور منم جانان شده کل
 ازین سرور منم بیشک خداوند
 ازین سرور منم واصل در اینجا
 ازین سرور منم امروز سرور
 سر و جانم بمهر او ببازم
 جمالش در درون جان نهانست
 جمالش در دل و در جان واصل
 ببین تا چند بارت گفتم این راز
 به بین تا چند بارت باز گفتم
 جنید اینجا ز دید مصطفایست
 نه این هر سه یکی باشد ز اعیان
 جنیدا بهترین دینست احمد
 هر آنکو مصطفی در خود عیان دید
 هر آنکو مصطفا را یافت بیشک
 هر آن کو مصطفی دیده است اینجا

در اینجا بود او کرده در سجودم
 که بیرون آمدم کل از طبیعت
 رسانید اندرین عین عیانت
 که تادیدم یکی را بیشکی باز
 که واصل هستم از شرح و بیانش
 که یکی گردد اندر عین توحید
 درم از بود بگشاده است اینجا
 که چون حقی ز حق میگو اناالحق
 یقین در قول و فعل او بدستم
 از آن اینجا مرادر گفتگویست
 از آن ای شیخ دین در گفت و گو است
 یقین جبریل شاه ماست اینجا
 زهی اعیان ما اعیان دیگر
 که باشد این سخن ما را خریدار
 دمامد گوش میکن نقل کل تو
 که او جبریل جمله انبیایست
 ز عقل کل حقیقت پیشوا او است
 در اینجا بازبین اعتراف و نازست
 گزین انبیا و اولیا تو
 محمد در همه نور خدا بین
 ز احمد بنگر اندر هر در اینجا
 حقیقت زر شده از وی مس ما
 که او از کیمیای آن بقایست
 کنی مس را بزرگر هوشیاری
 که گردد ناگهانست مس چون زر
 ازین سرور مست باز زد شود هان
 که گرداند ترا از خود سرافراز
 کزو گردی حقیقت راه بین تو
 یقین منصور از او آمد خبردار
 بنور عشق او گشته دل افروز
 اناالحق میزنم از وی درین دار
 ز دید بود خود پنهان شده کل
 خداوند چنان کردست در بند
 ز وصل او گشاده در در اینجا
 ز عشقش بازم این جاجان و هم سر
 که جز او نیست اینجا سرفرازم
 جمالش در همه چیزی عیان است
 نمیبینی تو او را شیخ حاصل
 نمیبینی تو این معنی کل باز
 در اسرار هر نوعی بسفتم
 که اینجا شیخ و پیرو پیشوایست
 تو دید مصطفی دان دید جانان
 درون دیده ره بین است احمد
 ز دید مصطفی بس دید جان دید
 بسوی مصطفا بشتافت بیشک
 حقیقت عین توحید است اینجا



ز او هر مشکلی حل این، یقین دان
 همین جاگه به بینی مر بقایت
 درون ذرها زو راز بینی
 بمعنی و بصورت شو سرافراز
 ز من بشنو که چونست این معانی
 از آن عین صفات آمد محمد
 کزو اینجا رسی در حضرت دوست
 حجاب عشق را برداشت از پیش
 ز نور عرش اینجا با صفا دید
 بمنزل در رسید و گشت کامل
 بمنزل در رسید و جان جان یافت
 مر او را هم ز خود می باز بینی
 که او را در حقیقت باز دیدم
 مرا برگفت هان برگوی الحق
 انالحق شیخ اندر دار گفتم
 یقین مانیز آن گفتیم اینجا
 ازو هر لحظه این سر باز گوئیم
 مر این سر نهان پیدا حقیقت
 انالحق ما زدیم از ما سوی الله
 حقیقت اندر اینجا بنگرد باز
 حقیقت عشق آیین خدائست
 ز هفتم آسمانها بگذری تو
 که از دینم به بینی تو رخ یار
 دمی در دین ما او پای دارد
 خدا خود میشود اندر یقین او
 در آخر نیستی آئین ما هست
 تو هم در نیستی این راز بینی
 ز عین نیستی دیدند معبود
 که اندر نیستی هستیش پیداست
 تو اندر نیستی گردی سرافراز
 حقیقت نیست بینی حضرت دوست
 حقیقت نیستی بنگر دریندم
 که عین نیستی بد ناپیدار
 ویا زین سر درین معنی چه جویم
 شود بیشک بظاهر معنیت چون
 چگونه آید اینجاگه پدیدار
 کجا بوده است و چون آغازت اینجا
 چگونه رهبری در حضرت کل
 چگونه بازی بینی آخرینت
 اگر چه صد معانی خوانده تو
 کجاندانی عیان آیات اینجا
 از اول دان مر اسرار حقیقت
 در آخر اول اینجا گه ببین تو
 از این معنی دل آگاه داری
 که اینجا باز ببند سر اول
 که از اول بود شیخا خیردار

ز دید احمد مرسل یقین دان
 اگر اینجا به بینی مصطفایت
 اگر اینجا رخ او باز بینی
 اگر اینجا رخ او یافتی باز
 الا ای شیخ چونست این معانی
 حقیقت نور ذات آمد محمد
 ازو بشناس اینجا قربت دوست
 بدان احمد که احمد یافت در خویش
 بنورش تا ابد اینجا بقا دید
 بنورش راه کرد او سوی منزل
 بنورش راه شرع حق عیان یافت
 بنورش گر در اینجا راز بینی
 بنورش هر چه دیدم راز دیدم
 ازو من ساختم اینجا انالحق
 مرا او گفت چندین بار گفتم
 هر آنچه سرور ما گفت ما را
 ازو گفتیم و از وی باز گوئیم
 ازو گفتیم ما اینجا حقیقت
 ازو گفتیم ما اینجا هو الله
 کجامردی که اینجا بشنود راز
 بدین ما که آن دین خدائست
 بدین ما اگر ره میبری تو
 بدین ما در اینجا سر فرود آر
 بدین ما هر آنکو رغبت آرد
 ز دین ما شود اینجا یقین او
 حقیقت مستی اندر دین ماهست
 اگر از نیستی ره باز بینی
 ره عشاق اندر نیستی بود
 ره عشاق اندر نیستی خاست
 ز هستی گر رسی در نیستی باز
 ز هستی گر رسی در قربت دوست
 دمی بی نیستی اینجا مزن دم
 بود این هستی اشیا پدیدار
 مرین معنی ندانم با که گویم
 ز اول چون ندانی آخرت چون
 چو اول می ندانی آخر کار
 چو اول می ندانی رازت اینجا
 چو اول می ندانی وحدت کل
 چو اول می ندانی اولینت
 چو اول می ندانی مانده تو
 چو اول می ندانی ذات اینجا
 ز اول شو خیردار حقیقت
 از اول شو خیردار یقین تو
 از اول گرم آخر راه داری
 دلی باید که او نبود مبدل
 دلی باید در اینجا صاحب اسرار



که آخر باز بیند جان جان او
 پس آنگاهی به آخر پرده برداشت
 چو منصورت کند از عشق بردار
 نخواهم جسم و جان جانان عزیز است
 کنون اعیان در این ذرات جانان
 کنون اینجا در این گفتار بوده است
 کجا او را هلم او را من از دست
 ورا کزوی در این سر هوش دارم
 چه میخواهی ز اول راز آغاز
 ز اول بود جانت را خبر کن
 نمی بینی که در شرح و بیانست
 اباتو اندرین گفت و شنید است
 زهی معنی ترا پرداخت امروز
 که دید خود دمامد مینمائیم
 ترا تقریر کردم هان یقین دان
 ز خود یک ذره بیرون هان مشو باز
 که تا در حق نباشی غره اینجا
 نه با دیگر بصورت عین تقلید
 ترا من جان جان خواهم نمودن
 چنان کان را همی بینی تو جاوید
 درونت با برون دیدار شه من
 یکی گردانمت من بیچه و چون
 ز معنی می شنو هر دم بیانی
 که تا در عشق گردانمت یکتا
 که اینجا گه رسانم اندر آن دم
 که تا آرم ترا قربت پدیدار
 ابا خود او بود در گفت و در گو
 مکان را جملگی دیدار جانست
 ولی در لامکان اعزاز دارد
 نه با من با همه گفت و شنیدت
 ورا کو نیستش هرگز جدائی
 حقیقت هفت گردونست جانان
 که خورشید و مهش در تک و تابست
 بجز منصور کس را زو خبر نیست
 اگر نه در دوئی جانست پیدا
 میان خاک و خون بیشک نمائی
 که بنهاده است او اعیان پیشت
 کز اعیانست اسرار الهی
 ابا اعیان من کن آشنائی
 ز باغ ما تو برداری حقیقت
 که رویت چون نمود اینجا نقاش
 نه صافت خوانم این جا و نه دُردی
 بهره میدهند اینجا گه جان
 ازو منصور برخوردار اینجا
 دمامد گفته او راز نهانی

چنین پیدا جمال بیچه و چون

دلی باید از اول بینشان او
 از اول شیخ میباید خبر داشت
 از اول گر شوی اینجا خیردار
 مرا مقصود ای شیخم چه چیز است
 مرا مقصود اول ذات جانان
 مرا مقصود از اول یار بوده است
 در اول نیستت بود این زمان هست
 برین دست بریده گوش دارم
 در آخر اولم شیخا ببین باز
 در آخر اولم اینجا نظر کن
 در آخر اولم شیخا عیانست
 در آخر اولم شیخا پدید است
 ابا دید تو شیخا ساخت امروز
 یقین میگویمت شیخا که مائیم
 در این حق الیقین راه بینان
 حقیقت شیخ این از خود شنو باز
 مشو بیرون ز خود یک ذره اینجا
 سخنهایم همه باتست در دید
 ز توحید عیان خواهم نمودن
 عیان بنمایمت روشن چو خورشید
 عیان بنمایمت اینجا گه من
 عیان بنمایمت در دید بیچون
 مرو بیرون ز خود شیخا زمانی
 مرو بیرون ز خود در لاوالا
 مرو بیرون ز خود شیخا دمامد
 مرو بیرون ز خود شیخا در اسرار
 ابا خود آشنا باشد یقین او
 ابا خود آشنای لامکان است
 کنون او در مکان ز آن راز دارد
 کنون اندر مکان دید دیدت
 یکی بیچون شناسم در خدائی
 دوئی نبود که بیچونست جانان
 چو جانان آفتاب و ماهتاب است
 ورا ذات او چیز دگر نیست
 حقیقت از یکی اعیانست پیدا
 ز یکی گر شوی بیرون ندانی
 یکی بین و مرو بیرون ز خویشت
 ز اعیان یاب دیدار الهی
 گر از اعیان خبرداری تو مائی
 گر از اعیان خبرداری حقیقت
 گر از اعیان خبرداری فنا باش
 چو در اعیان خود راهی نبردی
 چنین پیدا جمال یار پنهان
 چنین پیدا جمال یار اینجا
 چنین پیدا جمال بینشانی



فکنده نور خود بر هفت گردون

نماید وصل خود اینجا دمام
یقین در جمله ذرات اینجا
توئی اکنون که گفتی بیچه و چون
نمودار است اعیان و صالت
که ببند مر ترا چون راهبر نیست
یقین اندر عیان خیر و شر خود
حقیقت خود تواندر گفتگوئی
که میگویندش اینجا از عدم نیز
که میخوانی همه آیات بیچون
که پیدائی یکی در یک حقیقت
تو خواهی بود با خود در میانه
بجز تو در جهان بس نباشد
بجز حق هیچ در عالم نبینی
بماند جاودان اویست باقی
بماند جاودان هست هو الله
بجز جبار در عالم چه بینی
بذات جاودان قایم بمانی
ز نور ذات حق خورشید گشتی
از آن در راه معنی گوی بردند
برستند آن زمان از خیر و شر هان

چنین بین شیخ دمدم میر از خود
درین دنیا تو عبرت گیر از خود

چنین پیدا جمال شاه عالم
چنین پیدا جمال ذات اینجا
چنین پیداست شیخا بیچه و چون
همه اینجا توئی اندر جمالت
همه اینجا توئی چیزی دگر نیست
همه اینجا توئی و رهبر خود
همه اینجا توئی جمله نکوئی
همه آنجا تو و اینجا تو هم نیز
همه اینجا توئی ای ذات بیچون
همه اینجا توئی بیشک حقیقت
ز پیدائی خود هستی یگانه
تو خواهی بود شیخ و کس نباشد
در این اسرار شیخا در یقینی
حقیقت آنکه در حق هست باقی
حقیقت آنکه شد هست هو الله
درین اسرار شیخا در یقینی
اگر مردی ز خود دایم بمانی
اگر مردی ز خود جاوید گشتی
همه مردان ز دید خود بمرند
همه مردان بمرند از صور هان

در خلوت و عزلت و دیدار الوهیت گوید

که تا باشی ز هر آفات ایمن
تو در خلوت بکن مقصود حاصل
همان گم کرده خود باز میجوی
یقین بیزحمت اغیار میبین
تو ذات صرف اینجا بیشکی باش
که بنماید رخت ناگاه سلطان
حقیقت بنگری دید خدائی
حضور جوی بی عین طبیعت
که در خلوت رسد سر معانی
که در خلوت شدند ایشان یقین طاق
حقیقت زندگی با یار خوشتر

حضور خلوت اینجا که طلب کن
دلت با جان حقیقت با ادب کن

ازین عین دوئی خود طاق دریاب
به از بغداد و مصر و چین و موصل
کزویابی حقیقت قربت عشق
چه میگوئی چه میجوئی در این دم
گذر کن هان ز جسم و جان و تن باز
که در خلوت شوی ای شیخ بالغ
توی در خلوت یکتای بنگر
که در خلوت یقین دیدار جانست

بکنج خلوت دل باش ساکن
بکنج خلوت دل گرد و اصل
بکنج خلوت دل راز میجوی
بکنج خلوت دل یار میبین
بکنج خلوت خود در یکی باش
بکنج خلوت دل جوی جانان
چو در خلوت سرای جان در آئی
به از خلوت مدان اینجا حقیقت
به از خلوت مدان گر راز دانی
به از خلوت چه باشد نزد عشاق
حضور خلوت از بازار خوشتر

حضور خلوت عشاق در یاب
دمی با یار به اندر خلوت دل
دمی با یار اندر خلوت عشق
دمی با یار به از ملک عالم
بخلوت جوی یار خویشتن باز
بخلوت یک زمان بنشین تو فارغ
حضور خلوتت اینجا بنگر
نمود دوست در خلوت عیانست

هوای صورتی در کله دارند
 چنین گفتست با من آن عزیزی
 که جز جانان نه بیند دید باید
 بجز یک سیر نبود در درونش
 نمود او یقین دایم نماید
 که جز اسرار با جانان نگوید
 که تا جانان کند او را سرافراز
 که با جانان بماند جاودانه
 که در جانان حقیقت طاق باشد
 ز پنهانی بود پیدای جانان
 یکی بیند همه ذرات اینجا
 که باشد بیگمان مانند قلزم
 شود در هر دو عالم صاحب اسرار
 ز دید عشق ما پیدا نماید
 ز دید عشق ناپیدا بود کل
 یکی اندر یکی دیدار بیند
 بجای آرد همه شرط شریعت
 بجز زندیق در این سر مخوانش
 بخلوت در بیابد مرشه شرع
 ره تحقیق جسته کارسازان
 یقین باید که جز یکی نه بینی
 تو اندر پاکبازی یاب نقاش
 ز ذات کل یقین عین الیقین به
 ز ذات کل حقیقت سرفرازی
 ترا بوسند در خلوت جهان دست
 کجا بستانی آنگه مرد جانان
 ز جانان باش برخوردار بیشک
 از آن مغزت حقیقت پوست آمد
 همی ترسی تو از خیر و شر خلق
 که خواهی تا بماند نیک نامت
 تو پنداری که بیشک کارسازی
 کجا بینی تو ذات خویش آباد
 ز سرّ عشق یک نکته نخوانده
 بنام و ننگ خواهی بیخبر مرد
 بجز حسرت دگر کامی نداری
 پوشیدی حقیقت دلق تحقیق
 ابا تو لایق نار است اینجا
 تو نام نیک را و بد بسوزان
 ابا او باش کو خود رهنمایست
 در آن خلوتسرای راز مانده
 ز خلق آنگه جمال شاه دیدن
 شنو این نکته‌های همچو در تو
 که به زینت ندیدم هیچ توفیق
 کجاکار تو بگشایند اینان
 بمانده در نهاد خود بافسوس
 یقین میدان که چون مردار خوارند

بسی در خلوت اینجا چله دارند
 نیرزد خلوت ایشان پیشیزی
 که در خلوت نشستن آن نشاید
 هوای غیر نبود در درونش
 بجانان ذات او قائم نماید
 چنان دست از همه عالم بشوید
 اباجانان دمامد گوید او راز
 ابا جانان چنان باشد یگانه
 ابا جانان چنان مشتاق باشد
 ابا جانان شود یکتای جانان
 ابا جانان بود یکتای این جا
 حضور جان و دل دارد چنان گم
 حضورش از یکی آید پدیدار
 حضورش بیشکی در یک نماید
 همه چیزی ازو یکتا بود کل
 از اول تا به آخر یار بیند
 بجز یکی نداند در حقیقت
 اگر بیشع آید فرع دانش
 اگر بسپارد اینجا گه ره شرع
 چنین کردند اینجا پاکبازان
 حقیقت چون در خلوت نشینی
 بشرع احمد اینجا پاکدل باش
 حضور خلوت از روی زمین به
 چو در خلوت نشینی پیشه سازی
 نه اندر بند آن باشی که آن دست
 بت ره باشی آن دم نزد جانان
 بت خود بشکن از دیدار بیشک
 حقیقت بت ترا مر دوست آمد
 که خود را دوست داری در بر خلق
 اگر از عین دنیا این تمامت
 بنام و ننگ اینجا در نمازی
 بنام و ننگ جانت رفت بر باد
 بنام و ننگ در مکرری بمانده
 بنام و ننگ میخواهی بسربرد
 ز ننگت چیست چون نامی نداری
 تو از بهر ریای خلق تحقیق
 یقین دلق تو ز نار است اینجا
 بسوزان دلق آنگه خود بسوزان
 اگر رویت حقیقت در خدایست
 چرا در بند خلقی باز مانده
 طمع یکبارگی باید بریدن
 طمع زین ناگهان آخر ببر تو
 طمع زینها ببر اینجا به تحقیق
 بکار تو کجا آیند اینان
 همه در مکر و زرق و نام و ناموس
 همه مردار و هم مردار خوارند



از آن میگویمت اینجا بیرهان
 که تا اینجا یقین جانان بدیدم
 که تادیدم وصال خود نمائی
 سپردم آنگهی راه شریعت
 که تا میگویم این سر دمامم
 از اینان کی در این معنی هر اسم
 که چون سگ هر نفس هر سو جهانند
 از اینان ذات بگزیدم حقیقت
 مرا آن ذات بد از جمله مقصود
 حقیقت آمده بیچون ندارند
 حقیقت شیخ حق است ای رفیقت
 حقیقت شیخ دور است از شکایت
 که شرع اندر میان ذات جانست
 حقیقت ذات ایشان باز دانی
 گمان در پیش کرده بییقینانند
 ولیکن خاطر اسرار بینان
 همی بینم در اینجا اهل توفیق
 چه کارم شیخ با اهل طبیعت
 ولیکن گفتن ایشان را نشاید
 همی گویم که هستی در میان تو
 رموز ما در اینجا گاه بگشای
 همه کون و مکان گردیدهام من
 اگرچه در حقیقت این همه اوست
 ز حق مراصل را با فرع بشناس
 به هر صورت یقین ما را نمودند
 که نیکان راعیانی در عیانست
 که تا تو بازدانی اصل با فرع
 که ذات مصطفی توفیق دارد
 حقیقت مصطفی نیکست و او بد؟
 که او حق بدفراز طور سینا
 کزین معنی حقیقت بیم باشد
 حقیقت ذات بیچون بیشکیاید
 شما را می نهییم در خدائی
 بدان اسرار ما شیخا بیبازی
 ز عزلت بهرهها برداشتم من
 ز خلوت یافتم دید الهی
 مرا بخشیده او اسرار بیچون
 از آنم در همه دیدارها کل
 شدم ای شیخ در دیدار اصل
 بخلوت جمله اسرار خود بین
 در اینجا در حقیقت پیش بین شو
 تو در خلوت شوی ای شیخ یکتا
 برون آیی ز نیکی و بدی تو
 نماید دید بیشک دید جانت
 شوی در خلوت ای شیخ جهان فرد
 شوی ای شیخ عالم همچو من طاق

دلم بگرفت شیخ از دید دو نان
 طمع زینها بیکباره بریدم
 طمع زینها بریدم در خدائی
 طمع زینها بریدم در حقیقت
 طمع بیریدهام از هر دو عالم
 بجز حق این همه باطل شناسم
 بجز حق این همه خار جهانند
 اوائل این چنین دیدم حقیقت
 چو ذات حق در ایشانست موجود
 همه دارند لیکن چون ندارند
 اگر دارند اما این حقیقت
 ابا دارند اما این حکایت
 مرا مقصود ازین گفتار آنست
 شریعت گفتمت تا راز دانی
 که چندی در میانه این چنینانند
 بسی دیدم ملامت من از اینان
 درین ره مر مرا داده است تحقیق
 مرا کار است با ایشان حقیقت
 همه در ذات یکی مینماید
 مر این اسرار ای شیخ جهان تو
 نمیدانند هر چندی سر از پای
 سرپای حقیقت دیدهام من
 حقیقت دیدهام هم مغز و هم پوست
 بنور حق مزین شرع بشناس
 همه زین کار هانه رخ نمودند
 نظام کار عالم ار بدانست
 چنین افتاده از شرع در فرع
 کمال شرع از آن تحقیق دارد
 ابوجهل لعین باشد چو احمد؟
 کجا فرعون باشد همچو موسی
 کجا نمرود ابراهیم باشد
 تو و شیخ کبیر اینجا یکی آید
 که ره بسبوده‌اید اندر خدائی
 چنین افتاد سر عشقبازی
 از اول عزلتی خوش داشتم من
 ز عزلت یافتم سر کماهی
 ز عزلت یافتم اسرار بیچون
 ز عزلت یافتم اسرارها کل
 ز عزلت در درون خلوت دل
 ز عزلت جوی شیخ و یار خودبین
 تو عزلت جوی و در عین الیقین شو
 اگر عزلت گزینی همچو عنقا
 اگر عزلت گزیدی در خودی تو
 اگر عزلت گزینی در عیانت
 اگر عزلت گزینی صاحب درد
 اگر عزلت گزینی همچو عشاق



حقیقت ذات خود را فرد گردان
 نمائی جاودان از جان جان فرد
 نماید رخ حقیقت جانفزایت
 که چون عزلت کنی این خود بدانی
 ازینان خویشتن آزاد گردان
 ز دنیا عزلت دیدار مولا
 عیان فتح و فتوح خویش بردار
 حقیقت یافته از قربت خویش
 نخواهد بود با کس نیز دمساز
 که سودی نیست زینجای پریشان
 به از این نیست این عین سعادت
 بسا پرورده و آنکه بکشتست
 که بیشک تو نخواهی مرد آنجا
 همه از ذات حق عکسی عیان است
 دمی بیماتم او سوری ندارد
 که شد از عشق برخوردار دنیا
 اگر هستی حقیقت آگه عشق
 وفا از وی مجو که بیوفایست
 بنزد عاشقان مردار، خوار است
 بنزد عاشقان خوان سپنج است
 در آن دیوانه دان شیخ اینجا
 چو کردی پشت بر وی جان جانشو
 ز دید او نظر در کاستی کن
 تو در عین عیان خورشید گردی
 چه میجویی به آخر زین جهان تو
 مکن گوشت بوی کوییت نماید
 جهان چبود خداوند جهان بین
 که تا مانی تو در عین الیقن فرد
 وگرنه در ره مردان قدم زن
 طلب کن علم و بگذر زینجهان هان

اگز عزلت گزینی همچو مردان
 به از عزلت گزینی از سر درد
 اگر عزلت گزینی در لفایت
 حقیقت جوی عزلت تا توانی
 حقیقت جوی عزلت همچو مردان
 حقیقت در دسر میدان تو دنیا
 ز دنیا حظ روح خویش بردار
 تمامت انبیاء در عزلت خویش
 چو میدیدند کین دنیای ناساز
 کناره زین جهان کردند ایشان
 حقیقت سود دنیا چیست طاعت
 چو دنیا کنده پیر گوژ پشتست
 تو از دنیا چه خواهی برد آنجا
 جهان و هرچه در روی جهان است
 جهان بیوفا نوری ندارد
 بلا و محنت است این دار دنیا
 جهان بیگانه دان در ره عشق
 جهان بیگانه چون آشنایست
 جهان بیگانه مردار خوار است
 جهان بیگانه پر درد و رنج است
 جهان بیگانه دان ای شیخ اینجا
 جهان بگذار شیخ و در نهان شو
 جهان بگذار شیخ و راستی کن
 جهان بگذار تا جاوید گردی
 جهان بگذار همچون عاشقان تو
 جهان بگذار تا رویت نماید
 جهان بگذار ای شیخ جهان بین
 جهان بگذار و در حق پیش بین گرد
 جهان بگذار و در یکی قدم زن
 ره مردان طلب مانند مردان

در هدایت یافتن در شریعت فرماید

حقیقت جاودان یکتا بمانی
 عیان ذات در توحید یابی
 بمانی تا جهان جان جان تو
 اگر تو بی مرادی یامرادی
 عیان یار بین در خلوت دل
 که ماند نام تو نائفخه صور
 دمی بنگر تو در توحید جانان
 ز اندوه و بلا آزاد گردی
 نمایند از حقیقت بود بودت
 چرا اندر پی ننگی و نامی
 حقیقت ذات اعیان باز یابی
 بیابی و شوی آگاه ایشان
 یقین در راه ایشان رنج و دل یافت
 از آن در راه کل در نور دیده است

ره مردان طلب کن تا بدانی
 ره مردان طلب تا دید یابی
 ره مردان طلب تا جاودان تو
 ره مردان طلب در نامرادی
 ره مردان طلب در خلوت دل
 ره مردان طلب مانند منصور
 ره مردان طلب در دید جانان
 ره مردان طلب تا شاد گردی
 ره مردان طلب تا در نمودت
 ره مردان طلب در شادکامی
 ره مردان طلب تا راز یابی
 ره مردان طلب تا راه ایشان
 ره مردان یقین منصور کل یافت
 ره مردان یقین منصور دیده است



یقین در راه ایشان راز دیده
 دریده بیشکی پرده در این سر
 شده در راه مردان بیشکی طاق
 زده دم از طریقت در شریعت
 از اول آخرم کرده شده کل
 رخ شه دیده در عین العیانم
 بدیدم من جمال بینشانی
 رخ جانان بدیدم در حقیقت
 بمنزل در رسیدم شاه عشاق
 خود اندر عشق برخوردار دیدم
 حقیقت سیر کردم بیشکی من
 ندیدم هیچ چیزی جز رخ یار
 حقیقت دید من عهد الستم
 نمود ذات کل در پیش دیدم
 بدیدم در درونم شیخ یکتا
 جمال یار میبینم بظاهر
 در آخر شیخ بازم داد توفیق
 که تا تو هم رسی در حضرت شاه
 بمنزل آدم شاهت نمایم
 که اینجا مینمایم دید شاهت
 ره تو چیست در راه شریعت
 اگر این ره کنی بیشک بدانی
 ازین سر وصل ده ذرات جانان
 بجز این ره روی روشن ندانم
 بشودرخلوت و هر سومرودوست
 نشین درخلوت و هر سو مرو شیخ
 درین ره عمر خود ضایع بمگذار
 در آخر یار بیشک بینشان است
 درین ره عاشقان یابند توفیق
 بیاب ای شیخ با عین سعادت
 که در طاعت بیابی مر رخ شاه
 که از طاعت شوی درجان مصفا
 حقیقت یافت در دیدار معبود
 ز دید او پس آنکه کل نکو دید
 چو جان در جمله عالم عیان شد
 ز ذات جان آنکه سبق یافت
 شدش او تا ابد در جمله پنهان
 انالحق میزند تا نفخه صور
 در اینجا یافت این راز نهان باز
 حقیقت در شریعت جان جان شد
 حقیقت گم شد از اسرار توحید
 ز بعد آن فنا ذات خدا شد
 یکی گردد عیان ولیس فی الدار
 سخن در شرع جمله گفتهام من
 کنون بنگر نشان بینشانم
 شدم از شرع احمد من سرافراز

ره مردان منم کل باز دیده
 ره مردان منم کرده در این سر
 ره مردان منم کرده در آفاق
 ره مردان منم کرده حقیقت
 ره مردان منم کرده شده کل
 بمنزل در رسیده این زمانم
 بمنزل در رسیدم ناگهانی
 بمنزل در رسیدم در حقیقت
 رسیدم تا بمنزگاه عشاق
 رسیدم تا بمنزل یار دیدم
 رسیدم تا بمنزل در یکی من
 رسیدم تا بمنزل در نمودار
 رسیدم تا بمنزل حق پرستم
 رسیدم تا الست خویش دیدم
 رسیدم آنچه میایستم اینجا
 ره سیر و فنا کردم باخر
 ره سیر و فنا کردم بتحقیق
 ره سیر و فنا کن اندرین راه
 اگر ره میکنی راهت نمایم
 اگر ره میکنی اینست راهت
 ره خودبین در اینجا در حقیقت
 ره شرع است شیخا جاودانی
 ره شرعست منزل جان جانان
 ره شرعست دیگر من ندانم
 ره شرعست اندر شرع شو دوست
 ره شرع است اندر شرع شو شیخ
 ره شرع است اگر میدانی اسرار
 ره شرعست راهت بانشان است
 ره شرعست این را هست تحقیق
 ره شرعست ازو اینجا مرادت
 ره شرعست طاعت کن درین راه
 رهت شرعست هر طاعت کن اینجا
 براه شرع هر کو یافت مقصود
 براه شرع هر کو رفت او دید
 براه شرع هر که رفت جان شد
 براه شرع هر کو رفت حق یافت
 براه شرع آنکو دید جانان
 براه شرع هر کوشد چو منصور
 براه شرع هر کو گشت جانباز
 براه شرع هر کو جانفشان شد
 براه شرع هر کو دید حق دید
 براه شرع هر کو در فنا شد
 براه شرع هر کو دید دیدار
 براه شرع شیخا رفتهام من
 براه شرع احمد در عیانم
 براه شرع احمد یافتم راز



حق الحق در یکی صدر از دیدم
 ز دید یار آخر برخورداری تو
 چو من ای شیخ بیشک گوی بردی
 کنون برخوردار چواندر دیدی ای دوست
 دل ز ندیق ازو آگه نباشد
 که از جانان شود در آخر آگاه
 که ببند در درون اوست ظاهر
 که حق ببند درین راه شریعت
 به ببند او در اینجا گاه اعیان
 که میداند که سرّ کار چونست
 دلش اندر فنایدن لقایست
 همی خواهم درون خود پدیدار
 که راهی نیست جز راه شریعت
 عیان ببند وی و پنهان نه ببند
 از آن در عشق در کار است دایم
 بود پیوسته اندر دیده و دید
 از آتش عرش دایم در سجود است
 شده در عین ذرات نهانی
 بود از نور خود در عشق صادق
 پس آنگه جان خود در کل فشاند
 چو ما اینجا بگه بردار آید
 که ببند گوهر اندر عین قلزم
 چو من دلدار هرگز کس نیابد
 دل از دیدار او بردار دارم
 که با من در یقین در گفت و گوی است
 خود اندر عشق برخوردار دیدم
 حقیقت می نه بینم جز که دلخواه
 بدلدارم رسید و کل فنا شد
 حقیقت جان و هم عین عیانست
 برون از این مکان عین صفاتست
 مرا کرده است ذات خود نمودار
 فکنده پرده از رخ نی نهانست
 منم از ذات جان پیوسته واحد
 ز بهر ما چنین در جست و جویست
 ولی در لیس فی الدار است پیدا
 دگر منصور با تو باز گوید
 دمامم با تو در شرح و بیانست
 نمودار است در راه شریعت
 که کردستم ز عشقش پایداری
 نخواهم کردنم در عشق پنهان
 ولی ذاتست اینجا گه پدیدار
 سخن چین چنین در عشق گفته
 مگر آنکو شود عین الیقین باز
 حقیقت رنگ یکرنگی به ببند
 اگر دارد شود پیدا درین راه
 بتابد در همه ذرات جاوید

براه شرع احمد راز دیدم
 چو راه شرع احمد بسپری تو
 چو راه شرع احمد را سپردی
 چو راه شرع احمد دیدی ای دوست
 چو راه شرع احمد ره نباشد
 دل صدیق میباید درین راه
 دل صدیق میباید در این سر
 دل صدیق میباید حقیقت
 دل صدیق میباید که جانان
 دل صدیق دایم پر ز خونست
 دل صدیق دایم در فناست
 دل صدیق دایم در یکی یار
 دل صدیق میبند حقیقت
 دل صدیق جز جانان نه ببند
 دل صدیق با یار است دایم
 دل صدیق دایم غرق توحید
 دل صدیق دایم در نمود است
 دل صدیق ذاتست ار بدانی
 دلی باید که یابد نور صادق
 دلی باید که این معنی بداند
 دلی باید که برخوردار آید
 دلی باید که باشد همچو من گم
 دلی چون من نکو هرگز که یابد
 چو بادل میکنم دلدار دارم
 چو با دل میکنم دلدار اویست
 چو با دل میکنم دلدار دیدم
 چو بادل میکنم من اندرین راه
 چه با دل میکنم چون دل فنا شد
 چه با دل میکنم این لحظه جانست
 چه با دل میکنم این لحظه ذاتست
 چه با دل میکنم این لحظه دلدار
 که با من این زمان عیان است
 که با من در نهان جانست واصف
 که با من این زمان در گفت و گوئیست
 که با من این زمان یار است پیدا
 که با من هر زمانی راز گوید
 که با من این زمان عین العیانست
 که با من این زمان اندر حقیقت
 که با من این چنین کرده است یاری
 که با من این چنین کرده است جانان
 در این ره شیخ بسیار است اسرار
 در این اعیان منصور است رفته
 که گوید شیخ دیگر این چنین راز
 دلش خود آنگهی اعیان به ببند
 شود یکرنگ همچون ما درین راه
 شود یکرنگ همچون نور خورشید



اگر دارد شود پیدا درین راه
 بتابد در همه ذرات جاوید
 حقیقت رنگ یکرنگی به بیند
 بماند تا ابد در عشق فانی
 سراسر محو گرداند شریعت
 بگوید دمبدم اسرار معنی
 نمود نور عشق او سراسر
 به بیند عشق نیرنگ حقیقت
 شود از عشق برخوردار اینجا
 بگوید همچو ما او را ز مردان
 ز یکرنگی رسد اندر طریقت
 بود در عشق جانان پیش بین او
 بگوید همچو ما اسرار مطلق
 بماند تا ابد او جاودانه
 نماید راز خود پیدا حقیقت
 که یکرنگی گزیند همچو پرگار
 ولیکن نقش ناپیدا نماند
 نماند تا ابد او جاودانه
 کجا هرگز بینی روی نقاش
 نخواهد ماند این نقش طبیعت
 خواهی دید بیشک جان جان تو
 که از نقش خود بی آگهی دوست
 تو مر این نقش آخر برد خواهی
 کجانش را آخر بدانی
 کجا نقاش کل آید پدیدت
 از این معنی که گفتم باخبر باش
 سزد گر بود نقاشت بدانی
 نخواهد گشت گم در عین پرگار
 یقین اینجا لقا را مینگر تو
 که نقاشت دهد پیوسته توفیق
 ابا نقاش جاویدان نشستی
 که با نقاش اندر گفت و گوئی
 کند از روی خود مر پرده را باز
 نماید در عیان نقش حقیقت
 که باشی رسته تو از نیک و از بد
 که جز نقاش خود چیزی نه بینی
 که گرداند ترا در ذات قایم
 که مانی اندرین عین فنا فرد
 که تا گردی بکل پیروز ای شیخ
 ز دیدارش همیشه در بقا باش
 که نقش ذات خود اینجا نمودت
 که چون کرده است این نقش طبیعت
 که چون نقش تو بسته بیچه و چون
 که نقش تو ز خود کرده است اظهار
 که روی خویش بنموده است این دم
 که اعیان کرده در تو جوهر خویش

شود یک رنگ همچون ما درین راه
 شود یکرنگ همچون نور خورشید
 شود یک رنگ و یکرنگی ببیند
 شود یکرنگ اندر بینشانی
 شود یکرنگ در بحر حقیقت
 شود یکرنگ در بازار معنی
 شود یکرنگ بر مانند جوهر
 شود یکرنگ در رنگ حقیقت
 شود یکرنگ در اسرار اینجا
 شود یکرنگ اینجا همچو جانان
 شود یکرنگ اینجا گه حقیقت
 شود یکرنگ اینجا در یقین او
 شود یکرنگ آنکه در اناالحق
 شود یکرنگ همچون ما یگانه
 شود یکرنگ همچون ما حقیقت
 درین ره عاشقی باید که در کار
 کند پرگار و اندر جا بماند
 دل اندر نقش بستنی ای یگانه
 دل اندر نقش بستنی همچو او باش
 دل اندر نقش بستستی حقیقت
 دل اندر نقش بستنی جاودان تو
 دل اندر نقشی بستنی آنکه ای دوست
 دل اندر نقش بستنی مرد خواهی
 دل اندر نقش بستنی با زمانی
 دل اندر نقش بستنی در حقیقت
 نخواهد ماند نقشت جز که نقاش
 نخواهد ماند نقشت جاودانی
 نخواهد ماند نقشت آخر کار
 نخواهد ماند نقشت غم مخور تو
 تو مر نقاش را بشناسی تحقیق
 تو گر نقاش بشناسی برستی
 تو گر نقاش بشناسی تو اوئی
 تو گر نقاش بشناسی درین راز
 دگر نقاش بشناسی حقیقت
 بدان نقاش و ایمن باش از خود
 بدان نقاش اگر صاحب یقینی
 بدان نقاش و با او باش دایم
 بدان نقاش و اندر وی فنا گرد
 بدان نقاش را امروز ای شیخ
 بدان نقاش و با او آشنا باش
 بدان نقاش در بود وجودت
 بدان نقاش بیچون در حقیقت
 بدان نقاش خود ای شیخ بیچون
 بدان نقاش خود ای شیخ ز نهار
 بدان نقاش خود ای شیخ عالم
 بدان نقاش تا بینی تو در خویش



بدان نقاش سرّ لایزالی
 تو بانقاش و نقاش است با تو
 تو با نقاش خویش اندر جهانی
 تو با نقاش خویش و آشنا اوست
 تو نقاشی کنون ای شیخ در دید
 تو با نقاش اینجا آشنا شو
 تو با نقاش اینجا نقش بسته
 چو نقشت بنگرد اینجا حقیقت
 روی ز اینجا و در حسرت بمانی
 دریغ آن لحظه مر سودی ندارد
 در اینجا کار دارد دیدن یار
 در اینجا کار دارد دیدن دوست
 در اینجا کار دارد گریبایی
 ترا در خواب نقشت مینماید
 ترا در خواب نقشی کرده اظهار
 ترا در خواب کرده مینماید
 که چون این پرده برگردد ز رخسار
 توجه ز آن کین صورنا بود گردد
 تو سود خویش کن دیدار جانان
 تو مر نقاش خود در نقش بشناس
 چه نقاش است بینائی چه باکست
 چو نقاش است بینائی درین راه
 چو نقاش است بینائی بآخر
 ازو برخوردار تواندر نقش بنگر
 ازو برخوردار اگر تو راز دانی
 ازو برخوردار که ناگه میرود او
 ازو برخوردار که تا جاوید مانی
 ازو برخوردار که آمد آشکاره
 اگر امروز از وی برخورداری تو
 اگر امروز بینی روی جانان
 اگر امروز اینجا یار بینی
 اگر امروز این اسرار ما را
 ترا فردا بکار آید حقیقت
 بشیب خاک ناچیزی بمانده
 وصالی بخش جاننت را درین راه
 وصالی بخش جاننت را درین دید
 وصالی بخش جان مانده در غم
 وصالی بخش جان از دید جانان
 وصالی بخش جان نازنین را
 وصالی بخش تا جان راز ببند
 وصالی بخش جاننت در سوی دل
 وصالی بخش جان را در وفایت
 وصالی بخش جان ای دوست اینجا
 وصالی بخش جان ای شیخ از نور
 حقیقت وصل جانان آشکار است
 سخن با صادقان و واصلانست

که با نقاش در عین وصالی
 یکی در جملگی فاش است با تو
 چو امر صانع خود را ندانی
 تو هستی بیوفا و با وفا اوست
 یکی بنگر تو در اسرار توحید
 چو او در بود جانها با فنا شو
 در آخر میکند نقشت شکسته
 نماید دید خود او ناپدیدت
 خوری آنگه دریغ جاودانی
 که هرگز درد بهبودی ندارد
 که ناگهت کند او ناپدیدار
 حقیقت گفتن و بشنیدن دوست
 وگر تو فتنه تو در نیایی
 ز ناگه نقش خود اندر رباید
 در اینجا گاه اندرینچ و در چار
 درون هفت پرده مینماید
 ترا آنگه کند از خواب بیدار
 زیانتت جملگی با سود گردد
 در اینجا صاحب اسرار جانان
 ز مرگ اینجا یگانه ای دوست مهراست
 که نقاش از حقیقت نور پاکست
 چونقش عجب داری تو همراه
 ترا اظهار بودن کرده ظاهر
 ز دید نقش اینجا گاه بگذر
 دو روزی کاندترین بود جهانی
 بمانی صورتی بی گفت و بی گو
 بنورش بیصفت خورشید مانی
 بیاید کردنت جانان نظاره
 هم امروزش حقیقت بنگری تو
 بمانی تا ابد در کوی جانان
 تو بیشک جاودان دیدار بینی
 حقیقت بشنوی گفتار ما را
 که باید رفت از دار طبیعت
 بمانده عاقبت خاکی فشانده
 که تا ببند در اینجا گه رخ شاه
 که تا می بشنود اسرار توحید
 که تا اینجا به ببند یار همدم
 که ببنددر یقین توحید جانان
 که تا یابد به کل عین الیقین را
 همی نقاش در خود باز ببند
 که تا با دل شوی از یار واصل
 که تا می بنگرد دید لقاییت
 که تا بیرون شوی از پوست اینجا
 که تا ببند به کل دیدار منصور
 ولی زندیق باوصلش چه کار است
 دگر با عاشقان و صادقانست



در اسرار بر سفتم حقیقت
 نمیبند کسی جانان منصور
 که اینجا میزند در یارالحق
 بجز دیدار منصورت نداری
 اگر خواهی نه گر خواهی نمائی
 که هم جانی و هم عشقی و جانان
 بسرگردانست گردون تو اینجا
 تو دانائی درون جملگی بس
 که راز جمله میدانی نهانی
 بجز ذات تو پس جانا چه باشد
 تو دانا جمله نادانند اینجا
 حجابی از جمال آورده در پیش
 که کلی خود توئی چندانکه خوانند
 فرو مانده بدریای صفانت
 که بنموده است اندر نقش آدم
 که داند آنچه میدانی حقیقت
 وصال جمله بخریدند اینجا
 که دست از جان و از دل برفشانده
 گلپشان بخش هان از بوستانت
 که جانرا در دلم دادی بدادی
 که جز این نیست در عین روانم
 که از دیدارت اینجا نیکروزم
 که جز این نیست چیزی دیگرش پیش
 نمائی ذات تا اعیان شوم من
 بریده دست خود از پوست اینجا
 بمانده بیخود اینجا کنگ و لالت
 که چون میگویم اسرار تو اینجا
 ز دید دوست صاحب راز مانده
 که چون بگشاده ای دوست در تو
 یقین جان میدهم در آرزویت
 خروشی در دل آدم فکندی
 نگر منصور بین بردار عشق است
 مگر منصور بین عین العیان است
 که ناید کس که میگوید خبرباز
 که درگفتار کل عین العیانست
 زشور و گفت در روی جهانم
 مگر منصور ناپروای عشق است
 که جان را دیداینجا دست دادست
 که شوری در نهاد ما نهاده است
 بگفت اسرار کل در روی دریا
 ز شاخ عشق برخوردار کردش
 از آن اینجا نمودار عیان شد
 درون بگرفته و اندر برون نه
 که اینجا میکنی شور و قیامت
 که شور آورده در شرح و بیانم
 یقین میبینم از عین الیقن تو

سخن با واصلان گفتم حقیقت
 وصال یار دارد جان منصور
 وصال یار دارد در انالحق
 که داند تا چه صورت نداری
 که داند تا تو خود اندر کجائی
 که داند سر ذات پاکت ای جان
 که داند سر بیچون تو اینجا
 که داند جز تواندر ذات هر کس
 که داند جز تو غیب و غیب دانی
 که داند جز تو تا فردا چه باشد
 تمامت در تو حیرانند اینجا
 تمامت از تو و پیدا و تو از خویش
 تمامت از تو پیدا و ندانند
 همه الکن شده در وصف ذاتت
 که یارد تازند دم جز تو دردم
 جمال خویش پنهانی حقیقت
 جمالت عاشقان دیدند اینجا
 چنان در جستجویت عقل مانده
 رخی بنمای آخر دوستانت
 رخی بنمای و جان بنما بشادی
 رخی بنمای تا جان برفشانم
 رخی بنمای تا خود را بسوزم
 رخی بنمای و جان بستان زدرویش
 رخی بنمای تا پنهان شوم من
 منم حیران کوی دوست اینجا
 منم حیران ز دیدار جمالت
 منم حیران ز دیدار تو جانا
 منم حیران ز دیدت باز مانده
 منم حیران شده ای دوست در تو
 منم حیران شده در روی خویت
 چه شور است اینکه در عالم فکندی
 چه شور است اینکه در بازار عشق است
 چه شور است اینکه در جان جهان است
 چه شور است این بگو با من خبرباز
 چه شور است این مگر صاحب فرانست
 چه شور است این بگو تا من بدانم
 چه شور است اینکه در دریای عشق است
 چه شور است اینکه ما را دست داده است
 چه شور است اینکه ما را در نهادست
 زند بحرم عجب شوری در اینجا
 بگفت اسرار و اندر دار کردش
 بکل اسرار گفت و جان جان شد
 توئی ای ذات بیچون و چگونه
 توئی ای ذات بیچون تمامت
 توئی ای ذات بیچون در عیانم
 توئی ای ذات بیچون در یقین تو



بروی دار خود بر خود نظاره
 انالحق میزنی اینجا تو ای شاه
 بجز تو در جهان جز او که باشد
 نمودار از تو پرده دار اینجا
 ورا آزاد کرده جمله بنده
 حقیقت گفته اسرار معنی
 نموده کل ز خود راز نهانی
 یکی بنمود او را لا بالآ
 که میدانی تو اسرار خلاق
 توی منصور و خود منصور جوئی
 کنون میبینم چون مغز و در پوست
 تو خواهی بود جانان پایدارم
 که خواهی کردن اینجا ناپیدار
 که مقصود منی در هر دو حاصل
 بیویت زندهام و از جان خبردار
 بجز من از وصالت کس خبر نیست
 وگر نه نیست کس از راز آگاه
 که در راهت ببازم دیده و جان
 که ما را با تو این راز نهانی
 که بیشک آگهیم از دید دیدت
 تو میدانی که هستی شاه دانا
 بجز این چیز دیگر مینداریم
 سخن کی باز گویم از طبیعت
 چه ماند در یقین آگاہت ای جان
 که همچون تو به بیند باز یاری
 از آن میمیرم اندر آرزویت
 کسی کز دید تو دارد عزیزی
 عجایب جسم و جان در راز مانده
 که اینجا گه کند ذات تو منصور
 که اسرار ت کند ای دوست روشن

ببايد کاملی چون من بگفتار
 که بنماید عیانت بر سردار

که گوید راز تو در بحر و در بر
 رسیده ماهیانت تا بر شاه
 فتاده او ز پا از فکر و اندوه
 زمین دیده زمین عین الیقینت
 از آن آتش همی سوزد عجب خوش
 جهانت کرد یاد آر عشق آباد
 دوان از عشق رویت شد به اشتاب
 بسی گردان شده در عشق جاوید
 فکنده زلزله در بار اندوه
 گذاران گشت هر مه سوی خرگاه
 حقیقت نیز با اهل قیامت
 از آن بیشک بدید تو رسیدم
 چنین شور از وصالت خاست امروز
 ز تو گفته یقین از تو شنوده

توئی ای ذات بیچون آشکاره
 توی منصور که بود اندرین راه
 توئی منصور ورنه او که باشد
 توئی منصور در دیدار اینجا
 توئی منصور شوری در فکنده
 توئی منصور در بازار معنی
 توئی منصور در عین العیانی
 توئی منصور اندر قربت لا
 توئی منصور در دید خلاق
 توئی منصور اندر گفت و گوئی
 نبودم بی توام من یک دم ای دوست
 ترا از دست اکنون چون گذارم
 ترا از دست چون بگذارم ای یار
 ترا من جان شیرین دانم ای دل
 برویت زندهام اندر سردار
 خریدار تو مائیم و دگر نیست
 خریدار تو مائیم اندرین راه
 خریدار تو مائیم از دل و جان
 خریدار تو مائیم و تو دانی
 خریدار تو مائیم از حقیقت
 خریدار تو مائیم اندر اینجا
 دلی پر خون و جانی سوگواریم
 از آن تست این هم در حقیقت
 طبیعت شد خجل در راهت ای جان
 طبیعت محو شد چون سوگواری
 طبیعت شد خجل در گفتگویت
 طبیعت شد خجل با خود چه چیزی
 حقیقت جان خجل دل باز مانده
 ببايد کاملی مانند منصور
 ببايد کاملی مانده من

ببايد کاملی پاکیزه گوهر
 منم راز تو گفته سوی دریا
 منم راز تو گفته در سوی کوه
 منم راز تو گفته با زمینت
 منم راز تو گفته باز آتش
 منم راز تو گفته در سوی باد
 منم راز تو گفته در سوی آب
 منم راز تو گفته سوی خورشید
 منم راز تو گفته در سوی کوه
 منم راز تو گفته در سوی ماه
 منم راز تو گفته با تمامت
 وصالت در همه بیشک بدیدم
 وصالت در همه پیداست امروز
 وصالت جان من اینجا ر بوده

عجب شوری در او بس خوش فکنده
 ترا دیدم ترا یکتای منصور
 توی پنهانم و دیگر تو دانی
 که بگشادم من تنها در اینجا
 بگو اکنون دگر درجست و درجوی
 نمود عشق را اندر سرآرم
 ترا بنمایم این در جمله مولی
 که اندر ذات خود یکتائی اینجا
 اگر بنمایم اینجا جان روشن
 نمائی این زمانم بر سر دار
 کنون در من ز خود توحید خوانی
 کجاآیم بنزدیک تو لایق
 همی گویم ترا رازم تودانی
 منم تخم محبت جمله کشته
 یقین میبینم از هر جانبی جان
 شده بی دینم اندر عشق فردت
 که اینجا دیدهام دیدار بازت
 که دیدم ذات پاک اولینت

منم دیوانه از دیدارت ای جان
 دمامم گفتهام اسرار ت ای جان

دل و جان میبری اینجا نهانی
 از آن اینجا بماندم بیخبر ز آن
 ندانم تا چه دیگر عشق بازی
 ز من تنها ربودی ز آن جمله
 ترا دلدار کرده بیشکی شاه
 درین پیدائیت پنهان توداری
 اناللق گوی ای دلدار با یار
 کسانی کاندترین صاحب یقینند
 اناللق گوی بی نقش صورباز
 اناللق گوی بی نقش گل من
 حقیقت ازدمت راز نهان بین
 که اینجا گاه غوغای جهانیم
 که میگوئیم رازت از دل و جان
 کاناالحق میزند خون طبیعت
 که بنمائی جمال خویش اظهار
 نظر کرده ببخشیده هدایت
 که اینجا دادیم راز نهانی
 که تا بیرون کنی مسکین از این بند
 مرا از ذات خود در خواب اینست
 نمائی تا بود ذات تو یکسان
 همان لذت ز ذات خود پدیدار
 همان بنمای اینجا بیچه و چون
 همان بنمای در آخر عیانم
 همان بنمای آخر در نمودم
 نما تا جسم و جان در بازم اینجا
 درون جان و دل پنهان توئی دوست

وصالت در دلم آتش فکنده
 وصالت سوخت سر تا پای منصور
 وصالت سوخت جانم تا بدانی
 عجب حالیست جانا اندر اینجا
 درم بگشاده در گفت و در گوی
 اگر جانم رود من سر برآرم
 چه باشد شور دنیا شور عقبی
 چه باشد گر تو خود بنمائی اینجا
 دو عالم بیشکی بر هم ز من
 چو من اینجا ترا بینم عیان باز
 عیان بینم اگر چه بینشانی
 عیان میبینمت اندر خلایق
 عیان میبینمت اما نهانی
 منم دیوانه عشق تو گشته
 منم دیوانه سودایت ای جان
 منم دیوانه سودای دردت
 منم دیوانه در سودای رازت
 منم دیوانه عین الیقینت

دلم بر بوده در قصد جانی
 دلم بر بوده در عشق هجران
 دلم بر بوده در عشق بازی
 دلم بر بوده ای جان جمله
 دلم بر بوده زانم درین راه
 حقیقت هم دل و هم جان توداری
 نظر اینجا مگردان آخر کار
 نظر آخر مگردان تا به بینند
 نظر آخر مگردان اندر این راز
 نظر آخر مگردان از دل من
 نظر آخر مگردان این جهان بین
 نظر داری تو با ما راز آنیم
 نظر داری تو با ما از دل و جان
 نظر داری تو با ما در حقیقت
 نظر داری تو با ما آخر کار
 نظر داری تو با ما از عنایت
 نظر داری تو با ما بیش از آنی
 نظر داری تو با ما ای خداوند
 نظر داری تو با ما راست اینست
 چنان کاول نمودی آخرم آن
 چنان کاول نمودی آخر کار
 چنان کاول نمودی راز بیچون
 چنان کاول نمودی جان جانم
 چنان کاول نمودی بود بودم
 همان کاول نمودی بازم اینجا
 حقیقت من کیم اعیان توئی دوست

عیان بر تا همه خلق جهانم
 که سر میبازد از عشق دل و جان
 که خواهد ماند این اسرار روشن
 نخواهد دید جز از حضرت تو
 دمامد خون ازو اینجاگشاده
 حقیقت یافت از تو بینبازی
 بامید تو اینجا او عیانست
 بمانده درجهان رسوای عشقت
 فتاده راز تو از پرده بیرون
 نظر کن در دل مسکین افکار
 بیک ره دست از خود برفشانده
 فکنده مرا اندر فنا تو
 میان خاک و خون او آگه تست
 ز ما جان و دل اینجا گه ربودن
 توئی اندر درون اکنون چگویم
 از اول تا بآخر در فنا بد
 توی درجسم و جان کل نور اینجا
 یکی دیدم یکی دیدم یکی دید
 از آن کردم در اینجا جان فشانی
 از آن من وصف تو میخوانم از ذات
 منم محو و در اینجا جز دویی نیست
 از آن خواهم شد اینجا گه فدایت
 در آخر کل بقائی بخش ما را
 که در اول فنای محض بودم
 از آن گشتم فنا زیرا که دانم
 فنا دانم یقین اسرار روشن
 از آنم در فنای عشق خرم
 همی گویم که اینجا پرده بردار
 هزاران شور اینجا و فغان است
 نمود خود بدان پیوسته تو
 از آنم پرده اینجا گه گسسته است
 که اندر پرده کردی برده بازی
 که کلی پرده کردم باز ای یار
 ز شوق مهر خود نی از سرکین
 نه بس بود این که کردستیم بردار
 پس آنگه کردیم شور و فغان تو
 که تا دیدیم یک دیدار دیدت
 ولیکن دوست این یکتا بدانند
 از آن شور انالحق درجهانست
 که وصل تو به کل پیداست اینجا
 که رخسار تو دیدارم نمود است
 که دیدار عیانم هست حاصل
 که پیداگشت این اسرار پنهان
 که میگوئی ز ذات خود انالحق
 بگفتی تا شدی در عشق مشهور
 که میبینم یقین مغز تو از پوست

به پنهانی دلم بردی و جانم
 کنند اقرار بر منصور اعیان
 دریغا از نمودت چون کنم من
 دلم خونست اندر قربت تو
 دلم خونست در راهت فتاده
 دلم خونست اندر پاکبازی
 دلم خونست در خاک و طپانست
 دلم خونست از سودای عشقت
 دلم خونست و جانم غرقه در خون
 ز سودای تو در خونم چنین راز
 ز سودای تو در خونم بمانده
 جمال خویش بنمودی مرا تو
 دل مسکین من خاک ره تست
 نبایستت از اول رخنمودن
 چو بنمودی و بربودی چه گویم
 توئی جانا کنون منصور گم شد
 کنون گم شد دل منصور اینجا
 منزله دانمت در عین توحید
 یکی دیدم ز تو در بینشانی
 یکی دیدم ز تو اعیان ذرات
 یکی دیدم ترا اینجا دویی نیست
 یکی دیدم ترا اندر لقاییت
 فناییت را بقائی بخش ما را
 فناییت خوشتر آمد در نمودم
 فناییت خوشتر آمد در عیانم
 که در عین فنا بینم ترا من
 عیانست کرده با ما دمامد
 نماندم عقل و جان و دل بیکبار
 از این پرده که در کون و مکانست
 عجایب پرده جان بسته تو
 حقیقت پرده ذات تو بستست
 چنانست عاشقم در عشقبازی
 چنانست عاشقم اینجا در اسرار
 دریدی پرده منصور مسکین
 دریدی پرده ما را بیکبار
 دریدی پرده ما در جهان تو
 دریدی پرده ما در حقیقت
 دریدی پرده ما تا بدانند
 جمالت از پس پرده عیان است
 از آن شور انالحق خاست اینجا
 از آن شور انالحق در نمود است
 از آن شور انالحق خاست در دل
 از آن شور انالحق خاست در جان
 جهان جان توئی و سر مطلق
 انالحق خود زدی در ذات منصور
 زبانم لال شد از گفتن دوست



ندانم من کیم ذات تو باشم
 انالحق گوی ذاتت عین جانست
 همه قطره توئی اعیان قلم
 که در بحر تو من غواص زانم
 که از بحر توام جوهر نموده است
 که آن میبینم اندر جمله دیدار
 نمودار است از دیدار دیدت
 حقیقت دانمت هم مغز و هم پوست
 درین تن بود بود خود نمودی
 که بیشک با تودر شرح و بیانست
 که کلی با تو درگفت و شنود است
 که بگشادی ورا کلی در اینجا
 توئی انجام و هم آغاز منصور
 ترا گویم حقیقت وصف دلدار
 توئی از وصف ذات خویش آگاه
 بجز تو در جهان فریادرس نه
 توئی مر ذات خود پیوسته گویا
 نمای آنگاه خود خواهی وصال
 حقیقت خویش دانی بود بودت
 همه اشیا ز ذات تست پیدا
 توئی در آخرین مر مرد عشاق
 نمود ذات خود خود میپرستی
 توئی ذات خود اینجا که طلبکار
 بخود پیدا زجان پنهان حقیقت
 انالحق کرده واقف دوستانت
 یقین فارغ شده از نیک و بد تو

توئی گفته انالحق بر سر دار

همه عشاق را کرده خبردار

من بیچاره رسوای جهانم
 توئی هستی همه کون و مکان تو
 فکنده بود من در دمدمه تو
 مرا از خویش برخوردار کردی
 حقیقت او ز گفت تو خبردار
 فتاده در پی این گفتگویت
 ترا و تو چنین اندر سردار
 ترا اینجا که در جستجویند
 نمود خود تمامت را پدیدار
 نما بر عاشقان دیدار جانا
 کسانی کاندین سر در یقینند
 که تا توبه کنند از بت پرستی
 ولی منصور را کلی بسوزان
 بکن امروز مهمان خلاق
 همه گردان ز فعل خویش آگاه
 لباس سر خود در جمله در پوش
 که بگرفتست این شور و قیامت
 نور کن رخ جمع حقیقت

ابا تو این زمان راز است فاشم
 ابا تو جان و سر اندر میانست
 چه چیزی جمله در جملگی گم
 از آنت دمدم من بحر خوانم
 مرا از بحر تو دیدار بوده است
 مرا بخشیده یک جوهر ای یار
 مرا از جوهر عشقت حقیقت
 تو فانی باشی و هر دو توئی دوست
 توجانی و تنی و بود بودی
 چنان منصور با تو در جهانست
 چنان منصور با تو در نمود است
 بکش منصور جانا هم در اینجا
 تو میدانی حقیقت راز منصور
 اگر صد سال باشم بر سر دار
 حقیقت حبه نبود درین راه
 توی از وصف خود آگاه و کس نه
 توئی در وصف خود پیوسته گویا
 توی اینجا شناسای کمال
 توئی اینجا شناسای وجودت
 تو بیشک واقفی بر جمله اشیا
 تو بیشک واقفی بر درد عشاق
 تو بیشک واقفی در عین هستی
 تو بیشک واقفی بر کل اسرار
 تو بیشک در درون جان حقیقت
 توئی گفته انالحق در جهانت
 توئی گفته انالحق خود بخود تو

توئی گفته انالحق بر زبانم
 توئی گفته انالحق در جهان تو
 توئی گفته انالحق با همه تو
 تو گفتی و مرا بردار کردی
 تو گفتی در میان منصور بردار
 جهانی عاشقان در جستجویت
 جهانی عاشقان اینجا طلبکار
 جهانی در جهان گفت و گویند
 برافکن پرده عزت ز دیدار
 برافکن پرده از رخسار جانا
 برافکن پرده تا رویت به بینند
 برافکن پرده از دیدار هستی
 برافکن پرده و خلقی بسوزان
 برافکن پرده ای جان خلاق
 برافکن پرده عزت درین راه
 برافکن پرده از منصور بنیوش
 برافکن پرده از عین تمامت
 برافکن پرده از شمع حقیقت



وجود جمله همچون شمع بگداز
 وجود جمله هم جان و جهانسوز
 که تا بیندند ای جمع جهان تو
 وجود عاشقان را ساز آماج
 که راز از پرده افتادست بیرون
 که تا بینند مر خلق جهانت
 که با تست این زمان اسرار عشاق
 که خواهم گشت در راه تو جانباز
 کنم باز و شوم روشن حقیقت
 که کشتی عاشقان از بهر امید
 که کل افتند اندر خاک کویت
 مر این پرده کنون بردار از پیش
 بکن در عشق بر خوردار ما را
 همی گویم ترا بردار اینجا
 رخس مهر است یا بدر منیر است
 که تا از پرده کی آئی تو بیرون
 که وصفت آخرت چونست جانا
 که بتوان گفت اینجا گاه آسان
 حقیقت آخر کار تو دیدن
 که بتوانی که با کس عشقبازی
 بجان میبایدت بخردن تو
 ولی خواهم که گردم ناپدیدار
 که میبینم من اینجا که حقیقت
 که بیشک ناشده وصلم در اینجا
 که کرده همچو این گفتار جانم
 که پنهان کردم اندر تو عیان را
 که تا کارم یقین بگشاید و بس
 که این پرده بر اندازم بیکبار
 که یکباره بسوزانم رگ و پوست
 که گرداند مرا دیدار اعیان
 حقیقت چون در این دو جان فشانم
 نظر کرده بلطف و قهر منصور
 که چون باشد باخر عین عالم
 که تا جان و جهان چون بر تو بازم
 مرا بینند اندر قربت تو
 همه در گریه و من در چنین سوز
 وجود عالم و آدم بسوزان
 چنین مر آتشی افروختم جان
 یقین شاید که از خود باز دانی
 فلک در ذات ما گردان در اینجا
 انالحق میزند در بود تو دست
 همی گویم عیانت بر سر دار
 دمامد میدهی تو قوت روح
 که میبینم چنین تمکین در اینجا
 که خواهی کردنم در عشق فانی
 که میخواهم که بینم کل لقا من

بر افکن پرده از شمع سرافراز
 بر افکن پرده ای شمع جهانسوز
 بر افکن پرده ای شمع جهان تو
 بر افکن پرده چون منصور حلاج
 بر افکن پرده از روی همایون
 بر افکن پرده از عین العیانت
 بر افکن پرده از دیدار عشاق
 بر افکن پرده ورنه من کنم باز
 بر افکن پرده ورنه من حقیقت
 بر افکن پرده و بنمای خورشید
 بر افکن پرده و بنمای رویت
 جمال خویش کن اظهار بر خویش
 جمال خویش کن اظهار ما را
 جمال خویش کن اظهار جانا
 دل عشاق در ذاتت اسیر است
 دل عشاق افتاده است در خون
 دل عشاق در خونست جانا
 نه چندانست وصلت در دل و جان
 نه چندانست دیدار تو دیدن
 نه آسانست با تو عشق بازی
 نه آسانست اینجا دیدن تو
 نه آسانست اینجا عشقت ای یار
 دم وصلت نه کل بینم حقیقت
 دمی وصلی ز کل بخشم در اینجا
 دمی وصلی ز کل بخشم عیانم
 دمی وصلی ز کل بخشم تو جان را
 وصال کل مرا میباید و بس
 وصال کل مرا میباید ای یار
 وصال کل مرا میباید ای دوست
 وصال کل مرا میباید ای جان
 وصال کل دهم تا جان فشانم
 دو عالم منتظر از بهر منصور
 دو عالم منتظر اندر وصالم
 دو عالم منتظر در عین رازم
 دو عالم منتظر در حضرت تو
 دو عالم از توحیران مانده امروز
 ز سوز عشق من عالم بسوزان
 ز سوز عشق تو میسوختم هان
 همی گویم ترا تو راز دانی
 ز وصفت ماندهام حیران در اینجا
 ز وصفت ماندهام حیران و سرمست
 ز وصفت ماندهام حیران و افکار
 ز وصفت ماندهام حیران و مجروح
 ز وصفت ماندهام غمگین در اینجا
 ز وصفت ماندهام در ناتوانی
 ز وصفت ماندهام اندر بلا من



تو پرده کرده در خویش امروز
 توی خورشید و من در روشنائی
 درین بود وجودم گشت اظهار
 بجز روی تو در عالم نه بینم
 دمامم میکنم من وصف ذاتت
 دمامم میکنم تقریر آیات
 حقیقت تخم بودت کشته در دل
 یقین پیدا و هم پنهان عشاق
 حقیقت هستم ای جان آگه تو
 که میبینم در اینجا دید دیدت
 ز نورت میکنم شرح و بیانت
 تو میآئی و دیگر میشوی باز
 عیان تو تمامت در نظر است
 هر آینه در آینه تو هستی
 در این آیت به بین عین حضوری
 دگر آینه بنمائی همیشه
 هر آینه شدم در گفت و گویت
 شدم گویا من از شوق وصال
 که آینه ز نور تست روشن
 تو این آینه اینجا گه بسوزان
 هر آینه چو خود دیدی تو مطلق
 که بنمائی همه راز نهانی
 ربودی جان منصور جلالت
 نمائی هر زمان راز دگر بیان
 هر آینه جمال خود نظاره
 ندارد کس در این آینه راهی
 یقین عکس جلالت را به بیند
 که بیند ذاتت از آینه ظاهر
 که تا بیند رخت در آینه باز
 که در آینه بیند دید دیدت
 که کل ز آینه بیند روی دلدار
 حقیقت بیشکی ذوق حضوری
 که با خود میکنی این عشقبازی
 بت منصور در اینجا شکستی
 ابا او گفته راز نهانی
 بجز تو هیچ نگزینم در اینجا
 ز بوی خویش کردی مستم ای دوست
 حجابت بر گرفته دوست از پیش
 در اینجا گه جمالت باز دیدم
 درین روی جهانی در نمودم
 در آینه چنین شرح و بیانست
 فتاده در دویی و میندانند
 انالحق گفته اندر آینه باز
 تو حقی گفته اسرار مطلق
 چرا کز ذات خود هستی خبردار
 همی گوئی یقین از نیک و بد باز

ز وصفت ماندهام در خویش امروز
 ابا خورشید دارم آشنائی
 توئی خورشید کل بنموده رخسار
 توئی خورشید در عین الیقینم
 توئی خورشید و من عین صفاتت
 توئی خورشید و من مانند ذرات
 توئی خورشید پنهان گشته در دل
 تو خورشیدی میان جان عشاق
 توئی خورشید و من خاک ره تو
 تو خورشیدی و من ذاتم حقیقت
 تو خورشیدی و من راز نهانت
 تو خورشیدی چگویم من درین راز
 تو خورشیدی که بودت آشکار است
 تو خورشیدی که در آینه هستی
 در این آینه منصور است نوری
 در این آینه پیدائی همیشه
 در این آینه دیده عکس رویت
 در این آینه دیدم من جمالت
 در این آینه دیدستم ترا من
 در این آینه چون شمعی فروزان
 در این آینه گفتستی انالحق
 در این آینه هر آینه دانی
 در این آینه بنمودی جمالت
 در این آینه پیدائی و پنهان
 در این آینه ذاتی آشکاره
 کنی در آینه خود را نگاهی
 که پیدا جمالت را به بیند
 دل پاکیزه میباید درین سر
 دل پاکیزه میباید درین راز
 دلی پاکیزه میباید حقیقت
 دل پاکیزه باید بر سر دار
 هر آینه تو در منصور نوری
 هر آینه تو در منصور رازی
 هر آینه تو در منصور هستی
 هر آینه تو در منصور جانی
 هر آینه ترا بینم در اینجا
 هر آینه بریدی دستم ای دوست
 هر آینه انالحق میزنی خویش
 هر آینه جلالت باز دیدم
 هر آینه عیانی در نمودم
 هر آینه جمالت بی نشان است
 هر آینه توئی و می ندانند
 هر آینه توئی ای صاحب راز
 در این آینه گفتستی انالحق
 از این آینه گفتستی تو اسرار
 از این آینه دیدستی تو خود باز



از آن در عشق پیوستی سراسر
 مرا این سان نه آسانست با تو
 منم بنده بکن آنچه تودانی
 گرش اینجا کنی از تیر آماج
 ترا ببند ترا داند همه خوش
 که منصور است کل دیرینه تو
 تو کردستی و را آگاه اینجا
 چرا اینجا بگه دور از تو باشد
 از آن در جمله مشهور است از تو
 حقیقت از تو مر شاهی است ما را
 ز عجز افتاده بر خاک ره تو
 ترا بینان ز دیدت آشنایند
 ببوی عشق اینجا زنده تو
 ترا خواهند و با تو آشنائی
 که بادید تو اینجا آشنایم
 بنور خویش کن تا بنده خود
 حقیقت کن و را امروز پیروز
 فنا گردان و را از نیک و از بد
 تو برگیرش کنون از خاک این راه
 نمائی مر مرا راز نهائی
 تو گردان جان ز دیدم ناپدیدم
 حقیقت جمله ظاهر نیست جز تو
 نموده روی در ذرات خاکی
 از آن بودی از آن یک بیشکیئی
 ز چه از دیدنت انجام و آغاز
 کسی اسرار عشقت پای دارد
 که شد در بودت اینجاگاه یکتا
 که شد دید تو کلی گفت معبود
 یکی بوده است دارم این نظر من
 خبردارم بخورده جامت اینجا
 دریده هفت پرده تا بدانی
 ز مستی دم زده اندر شریعت
 نظر دارم درین عین وصال
 ز رویت دیدهام آغاز و انجام
 بحکم و رأی تو گردن نهاده
 غم عشق از سرانجام تو خوردم
 تمامی در درون ناز خود راز
 ز خواب مستیم بیدار گردان
 حقیقت کشته عهد الستم
 از آن افتادهام در گفت و گویت
 دمامم گویمت اسرار اینجا
 بمستی گفتهام اسرار ای جان
 به پیش رند و هر او باش گفتم
 در اسرار اینجا سفتهام من
 حقیقت بر سر دار تو ای دوست
 ز تو میخوام اینجاگاه اخلاص

درین آینه دیدستی سراسر
 بدو نیک تو یکسانست با تو
 تو هر کس را که میخوانی بخوانی
 نه برگردد ز تو منصور حلاج
 نه برگردد ز تو تا عین آتش
 نه برگردد ز قهر و کینه تو
 نه برگردد ز تو ای شاه اینجا
 چو آگاهی منصور از تو باشد
 چو آگاهی منصور است از تو
 چو آگاهی آگاهی است ما را
 تو شاهی من گدای درگه تو
 تو شاهی جملگی اینجا گدایند
 تو شاهی و تمامت بنده تو
 تو شاهی جمله اینجا در گدائی
 تو شاهی در حقیقت من گدایم
 تو شاهی در حقیقت بنده خود
 تو شاهی بنده را بنواز امروز
 تو شاهی بنده را بنواز از خود
 تو شاهی بنده را بنواز ای شاه
 خبر دارم که در آینه جانی
 از اول تا بآخر من تو دیدم
 از اول تا بآخر نیست جز تو
 از اول تا بآخر ذات پاکتی
 از اول تا بآخر تو یکیئی
 از اول تا بآخر دیدمت باز
 ز آغازت خبر اینجا که دارد؟
 ز آغازت خبر او یافت اینجا
 ز آغازت خبر او یافت از بود
 ز آغاز تو هستم باخبر من
 ز آغاز تو و انجامت اینجا
 منم جام تو خورده تا بدانی
 منم جام تو خورده در حقیقت
 منم از جام تو مست جلالت
 منم خورده ز دست تو یقین جام
 منم بیهوش با هوش او افتاده
 اگر مستم یقین جام تو خوردم
 اگر مستم تو هشیارم کنی باز
 اگر مستم مرا هشیار گردان
 اگر مستم من از دست تو مستم
 اگر مستم من از دیدار رویت
 اگر مستم من از دیدارت اینجا
 اگر مستم من از دیدارت ای جان
 بمستی راز تو من فاش گفتم
 بحق رازت در اینجا گفتهام من
 بمستی گفتم اسرار تو ای دوست
 بمستی گفتم اسرار تو با خاص

همی خواهم ز انعام تو با عام
 حقیقت میکنم هستی در اینجا
 منم هم مست و هشیارت حقیقت
 کنی در بود خود پیدا بآخر
 حقیقت میکنم مستی در اینجا
 مرا میبایدم کز من رهائی
 فرو ماندم درین غوغا بمیرم
 که از عشقم گرفتار اندر اینجا
 در اینجا گه ترا یارم همیشه
 خلافم عقل میداند دمام
 که کردم محو کلی من ز لاشیی
 که میبینم بقای خود سرانجام
 که حق گوید ز حق تا نفخه صور
 برانم عقل و دیگر مست کردم
 مهل چیزی بده باقی بدرویش
 بت خود را در این مستی شکستم
 بگویم رازت اینجا جمله سرباز
 که الحق ما زدیم از قاف تا قاف
 بجز تو هیچ در عالم نه بینم
 نمایم راز با کل از نهانم
 مرا امروز کلی در عیانی
 بجز تو دست از عالم بشسته
 ترا وی بیند اینجا بیچه و چون
 ترا بینم که هستی جاودانه
 که تا کل دردمد در جملگی صور
 بجان خویشتن منت نهم باز
 در آن جامت دگر مستی نمائیم
 برافکن صورت و نامم در اینجا
 جهان بر چشم من جز هیچ نبود
 اگر خواهی تو از من جان و دل خواه
 سرم گردان درین میدان چو گویت
 بده جامی ز مشتاقی اسرار
 درون جانی و در آرزویم
 که تا بینند این شور و قیامت
 هو الله گفتهم کل پیش از اینمن
 بیاب اسرار ما کلی روان تو
 مر این اسرارها کز من شنیدی
 نظرداری تو در شرح و بیانم
 که تا باشد حقیقت مر نکو را
 که مغز از پوست کردم باز زیبا
 که تاگردد حقیقت در عیان طاق
 که بنمودستم از دیدار بی چون
 کزو هستیم یقین آگاه جمله
 زهی معنی دو صد شرح و بیانهها
 نقاب از صورت و معنی برانداز
 که آرد لحظه لحظه عین پاسخ

بمستی گفتم اسرار تو با عام
 وگرنه میکنم مستی در اینجا
 بمستی گفتم اسرار حقیقت
 اگر کامم دهی اینجا بآخر
 وگرنه میکنم مستی در اینجا
 چنان مستم ز دیدارت که دانی
 ز دست عقل اینجا من اسیرم
 چنان از دست عقل افتادم از پای
 اگر من مست و هشیارم همیشه
 ز مستی عقل میراند دمام
 خلاف عقل خواهم خورد از این می
 خلاف عقل خواهم خورد از این جام
 بده ساقی دگر جامی بمنصور
 بده جامی دگر تا مست کردم
 بده جام دگر ساقی بدرویش
 بده ساقی دگر جامی کهمستم
 بده جامی دگر تا گویمت راز
 بده جامی دگر در دست از صاف
 بده جامی که در عین الیقینم
 بده جامی که خواهد سوخت جانم
 بده جامی که ذات لامکانی
 بده جامی که منصور است خسته
 بده جامی که منصور است بیچون
 بده جامی که مستم ای یگانه
 بده جامی دگر ساقی بمنصور
 بده جامی دگر تا جان دهم باز
 بده جامی دگر کاندر فنائیم
 درین مستی بده کامم در اینجا
 درین مستی نه بینم هیچ نبود
 ترا بینم در اینجا یار دلخواه
 همه اینجا فدای خاک گویت
 دلم خون گشت ای ساقی اسرار
 که درجانست از توهای و هویم
 که بنمائی جمال خود تمامت
 هو الله میدانم بیش از این من
 حقیقت ای جنید کامران تو
 حقیقت ای جنید پاک دیدی
 چگونه سر توحیدش نخوانم
 چنین توحید باید گفت او را
 چنین توحید باید گفت اینجا
 چنین توحید باید گفت مشتاق
 زهی توحید ما با یار بیچون
 زهی توحید ما با شاه جمله
 زهی توحید ما با جان جانها
 اگر ره برده در پرده راز
 برافکن این زمانت روح از رخ



که ما را عشق بازی بار دیگر
 مرا از گفت بی نام و نشان است
 نمیآیم من از شادی پدیدار
 که دیدم کل جهان عین خدائی
 که جانان دیدهام در زندگانی
 که در جان و دلم عین الیقین است
 بدیدم اولین و آخرین باز
 مرا آن باشد اینجا گاه ظاهر
 که هیلاجم نمود اینجا دگر باز
 مر او رادر میانه اصل دیدم
 که بیشک اوست کاندز گفتگویست
 تمامت نور الاله بیند
 اگر باشد چو من در خاک کویش
 که آخر در یقین است ای برادر
 در آخر گشت او هم ناپدیدار
 همو قدر کله میدانند و بس
 در معنی بروی او گشادند
 کله هر کس بیابد سر ببازیست
 کلاه آنکه ترا بخشد عیان یار
 که میباید شدن در نزد شاهم
 کجا باشیم اینجا همسر راز
 که در این سرکشی راز نهان است
 که دنیا نزد ما چون رهگذار است
 کنم کین خود نباشد لایق دوست
 زیان اینجا یگه شد جمله سودم
 چو چرخ از هر صفت گردانشوی تو
 میان عاشقان صاحب اسرار
 بجای خاک ره عنبر فشانی
 چو فرعت رفت اصل آمد پدیدار
 از اینجا یاب وصل جاودانه
 چو ذره بودی و گشتی تو خورشید
 که خواهی گشت کلی ناپدیدار
 تو از پیش فنا عین بقا یں
 فنا اصل بقا بد تا بدانی
 سوی ذرات عالم بر گشتی
 شنیدی آنچه کس نشنید اینجا
 که چیزی نیست خوشتر از قناعت
 جمال یار بیهمتا به بینی
 ابا نفسم حقیقت دعوی افتاد
 که چیزی می نه بیند جز که جانان
 که گویی او همه دیدار دارد
 ره خود را بنزد شاه برده است
 اباشه گفت و هم از شه شنید او
 از آن پیوسته آگاهست از شاه
 که معین بهتر است از زندگانی
 ولی آگاه میباشد معطل

چه گویم شرح این اسرار دیگر
 نمود واصل این هر دو جهانست
 چنان شادم که در دنیای غدار
 ز دامن آخر است اینجا رهائی
 کنون وقت وصال و شادمانی
 مرا از زندگانی حاصل این است
 رسیدم در بر حق الیقین باز
 چو اول یافتم اسرار آخر
 مرا مقصود از این بد سر اسرار
 کنون چون از رخ او وصل دیدم
 وصال ما کنون در گفت او یست
 حقیقت هر که او الله بیند
 هر آنکو جست اینجا دید رویش
 حقیقت حق در اینست ای برادر
 که حق بنمود اول عشق دیدار
 کلاه عشق جانان داد هر کس
 کلاه فقر هر کس را که دادند
 کلاه فقر پنداری تو بازیست
 سر و جان اندرین ره همچو عطار
 کنون وقت سر است کامد کلاه
 کله داریم اکنون از سرباز
 سر ما بهر پای جان جانست
 سر ما بهر خاک رهگذار است
 چه باشد جان و سر تا در کف دوست
 نمود عشق جانان چون نمودم
 الا تاچند سرگردان شوی تو
 طلبکاری دلا اینجا طلبکار
 کنون وقتست تا گوهر فشانی
 فراقت رفت و وصل آمد پدیدار
 چو مقصود تو اصل است از میانه
 ترا اکنون چو در وصل است امید
 چنانست عشق بنموده است دیدار
 فنا خواهی بدن یک دم بقابین
 ترا اصل از فنا بد تا بدانی
 حقیقت نیست بودی هست گشتی
 بدیدی آنچه کس نادید اینجا
 فراغت جوی اکنون با قناعت
 بکنج خلوت ار شادان نشینی
 مرا این زندگی با معنی افتاد
 چنانم نفس کافر شد مسلمان
 چنان اینجا عیان یار دارد
 حقیقت در حقیقت راه برده است
 بجز شه هیچکس او را ندید او
 چو جایش داد نزد خویشان شاه
 نباشد هیچ خوشتر از معانی
 کمالش آخر آمد به ز اول



هم از شاهست دیدار وصالش
 من او دانم در اینجا گه که چونم
 که بسپردی به کل راه شریعت
 همی پرداز از وی داستانی
 چو او با تست دیگر می چه جوئی
 که کس را از تو بر دل نیست باری
 از آنی در همه عالم نهان تو
 ترا با دیگران اکنون چه کار است
 مکن مستی بدل میباش هشیار
 ز نور عشق خوش میساز و میسوز
 که بردستی حقیقت گوی اینجا
 حقیقت برده میخواهد بیکبار
 شوی تو از میان و راز بینی
 ازین گفتارها می با خودآئی
 که از جانان توئی با شادکامی
 ازین در گاه تو یک ذره مگذر
 درین صورت ابی پیوند میباش
 رهی کاول بجانان برده بودی
 که این راهست راه عشق منصور
 به بخشیدت به کل عین سعادت
 گذشته بیشک از کون و مکان تو
 میان اهل دل هان گام بردار
 ابا ذرات عالم همدمی کن
 مکن هم از جلیسانت جدائی
 پس آنکه کعبه را بادیر بگذار
 ترادادند ره در کعبه تنها
 مکن دوری از ایشان و بیندیش
 یقین مر مردنت چاره ندانی
 که در مردن بیابی بود بودت
 حقیقت یادگیر این رایگان تو
 که باشد باز گشتنت سوی آن دم
 در آن دم نیز صاحب راز گردی
 بگفتار من ای دلدار بگرو
 بسوی جان جان بشتافت آخر
 برون آری از اینجامغز با پوست
 ابی دیدار عشق دوست ماندی
 که تا فارغ شوی از نیک و از بد
 که میری زین بلاد و زندگانی
 که صورت بیشکی پرپیچ آمد
 از آن دنیاست دائم پر کدورت
 که از هر نوع اینجا راز دانی
 از آن پرشور و گفت و غلغل آمد
 ز مغز علم معنی راز دریاب
 در او یابی باخر راهبر خود
 که یابی رشته گم کرده را باز
 ترا کردم کنون اینجا خبردار

بنزد شاه دارد چون کمالش
 حقیقت گشت اینجا گه زبونم
 چو وقت اینست ای دل در حقیقت
 مرو بیرون ز شرع اینجا زمانی
 چوداری وصل شاه اینجا چه جوئی
 ترا افتاد اگر افتاد کاری
 ندیدی غمخور کس در جهان تو
 حقیقت غم خورت اینجا یار است
 کنون در عین خلوت باش هشیار
 بنور شرع جان خود برافروز
 دمامد راز جانان گوی اینجا
 فراقت شد وصال آخر کار
 فکندن با جمالش باز بینی
 ابی صورت تو باشی در خدائی
 ترا امروز بخت و شادکامی
 بر آنکامت چو یارت هست در بر
 بروی دوست هان خرسند میباش
 چنان کاول ز بیرون مرده بودی
 همان ره جوی وز آن ره می مشو دور
 ترا منصور کرد اینجا هدایت
 همه منصور داری در جهان تو
 چو آخر این چنین خواهد بدن کار
 دمامد از وصالش خرمی کن
 دو روزی کاندترین دار فنائی
 همه از یار دان و غیر بگذار
 وصال کعبه چون داری در اینجا
 حقیقت دوستان را خوان تو در پیش
 اگر صد قرن یابی زندگانی
 ببااید مرد آخر در وجودت
 چو مرده زنده باشی در جهان تو
 بمیر و زنده شو در هر دو عالم
 چو آن ره کامدستی باز گردی
 حقیقت این بوداکنون تو بشنو
 خوشا آنکس که این دریافت آخر
 اگر با عشق میری در بر دوست
 تو مغزی لیک اندر پوست ماندی
 برون شو یک زمان از پوست با خود
 سلوک اول اینست ار بدانی
 ترا این صورت اینجا هیچ آمد
 ندارد مر بقا اینجا چه صورت
 ز دنیا این بست گر باز دانی
 حقیقت جمله دنیا چون پل آمد
 ز دنیا بهترین علم است دریاب
 چو علم آموختی دل کن بر خود
 چو برخوانی ز علم و حکمت و راز
 مخوان جز علم چیزی هان تو زنهار



که از پیر حقیقت این شنفتم
 درون از علم کل میکن مصفا
 که در علمست کل راز نهانی
 که در یکی کنی اسرار تقریر
 که قرآنست اینجا گاه رهبر
 که قرآنست اینجا رهنمایت
 که قرآنست از جان آگه اینجا
 بدان آنگاه میکن راه در جان
 بدانی بیشکی در عشق نقاش
 که قرآنست سر لامکانی
 ز قرآن جان جان را باز دیدند
 ز صورت درگذر و از ریش و دستار
 ز قرآن باز بین آن در شریعت
 ز قرآن باز جانان یافتستی

دم آخر بدانی آنچه گفتم
 خدا از علم ذاتی یافت اینجا
 چه به از علم جوئی تا بخوانی
 چه به از علم خاصه علم تفسیر
 حقیقت علم قرآن خوان و رهبر
 بجز قرآن نمیبینم دوایت
 بجز قرآن که بنماید ره اینجا
 ز سر جان جان معنی قرآن
 چو شد مکشوف بر تو راز او فاش
 ز دیده ور به بینی این بدانی
 همه مردان ز قرآن راز دیدند
 چه به زین جوی ای نادیده اسرار
 طلب کن آنچه گم کردی حقیقت
 دلا چون سر قرآن یافتستی

در اسرار دل و تفسیر قرآن مجید گوید

بگفتت رازها در عین اعیان
 بیک ره دست خود از جان فشانده
 که مکشوفست بر توکل آیات
 که راز دوست میدانی در آخر
 ترا هر لحظه صد پاسخ نموده است
 همین میخوان که اینست پاسخ یار
 وگر قرآن چگونه وصف خوانی
 که اینجا گاه الحق شاه دیده
 بخواندند و خبر کردند اینجا
 که در آخر شما را هست در ذات
 که اینجا گاه یقین خود اوست با تو
 در این آینه جانانت بدیده است
 ولیکن می نه اینجا خبردار
 درین منزل یقین راهست بنگر
 ولیکن آشکارا نی نهانست
 دمامد گویدت بگشای دیده
 توئی بیگانه و او آشنا شد
 که دلدارت در اینجا گاه عیان بود
 گشاد آخر در اینجا در نهانی
 اباتست و تو او را خویش و پیوند
 دوئی بینی وگر نه ذات یکی است
 حجابت صورتست اینجا در پیش
 یقین پیدا و کل یکیست در تو
 ز دنیائی خبردار و ز عقبی
 که این نقش صور پرپیچ داری
 که او اینجا نماید نیک یابد
 ترامعشوق اینجا کی نماید
 بحسرت پای اندر گل نمادی
 در آخر نقطه در پرگار مانده است
 که تا کلی برون آئی تو از پوست

دلا قرآن نمودت جان جانان
 دلا واصل ز قرآنی بمانده
 دلا واصل ز قرآنی و ذرات
 دلا واصل ز قرآنی در آخر
 ترا معنی قرآن رخ نموده است
 یقین چون بیگمانی از رخ یار
 چه گوئی وصف او چون میدانی
 تمامت کاملان راه دیده
 چو در قرآن نظر کردند اینجا
 همه ذرات را از سر آیات
 همه گفتند سر ذات با تو
 ترا اسرار چون حیل الوریست
 در این آینه نزدیکست دلدار
 در این آینه او باتست بنگر
 ابا تو یار اینجا در میانست
 ابا تو یار تو اینجا ندیده
 ابا تو یار اینجا آشنا شد
 ندیدی آنچه کام جسم و جان بود
 عیان بد یار ما را در نهانی
 دمامد میگشاید بند از بند
 زاو تا تو رهی بسیار خود نیست
 ز یکی بازدان او را تو درخویش
 وگر نه هیچ پنهان نیست در تو
 ز قرآنی خبردار و ز معنی
 همه با تو دلا تو هیچ داری
 چه خواهی کرد با این صورت خود
 از این صورت ترا کی درگشاید
 درین گرداب صورت دل نمادی
 ترا ای دل سخن بسیار مانده است
 سخن از کشف و اسرار است ای دوست



مرا مقصود اینست آخر کار
بجز جانان همه اینجا هبادان
بقا اندر فنا دیده است عطار
فنا اندر بقا و دید جانان
فنا دیدم بقای جاودانی

که نی نقطه بمانده است ونه پرگار
یقین خویشتن اندر فنا دان
اگرچه در فنا آید یقین باز
ترا این درد و آنکه عین درمان
بقا اندر فنا و زندگانی

فنا جوی آخر کار و بقا یاب
در این عین فنا دید بقا یاب

حکایت

بزرگی گفته است این سر مرا باز
چنین گفت آن بزرگ صاحب اسرار
حقیقت اصل کل اینجا فنا بود
اگر دید خدا خواهی که بینی
حقیقت بود خود دیدم فنا من
بقا چون آخر کار است این راز
فنا چون کل شیئی هالک آمد
اگر سالک فنای خود بداند
سلوک تو در اینجا گه نمود است
اگر ز اینجا زنی دم در فنایت
بقای تو فنای آخر اینست
تو خواهی شد فنا در آخر کار
چو این صورت رود کل از میانه
خداگردی چو صورت رفت از بر
تو این دم مانده اندر صور باز
حقیقت بود دنیا رهگذار است
یقین صورت ز باد و آب و آتش
ترا تا آتش کبر است در سر
ترا تا باد پندار است اینجا
ترا تا آب اینجا گه روانست
ترا تا خاک باشد روشنائی
بکش این آتش طبع و هوایت
مریز اینجا یگه آب رخ دوست
میان هر چهاری باز مانده
چهارت دشمن اینجا در کمین است
ز جان گر ره بری در سوی جانان
ز جان گر رهبری در سوی اول
ز جان گر رهبری در حضرت یار
ز جان گر رهبری در جزو و در کل
ولیکن چون کنم تو میدانی
ترا این کار گه چون ساختستند
تو اندر این چهاری مانده سر مست
ره تو دور و تو اندر سر راه
رهت دور است و تو اینجا اسیری
ز من زادی تو اینجا گه بصورت
حضورت باید و اسرار دیدن
حضور ار آوری اینجا بکف تو

بگویم بیشکی اینجا ترا باز
که صورت در فنا آمد پدیدار
فنا میدان که کل دید خدا بود
فنا مبین اگر صاحب یقینی
فنا دیدم رسیدم در بقا من
مبین این صورت و معنی بینداز
فنا اینجا راه سالک آمد
شود واصل بقای خود بداند
فنا شو زانکه اینت بود بود است
شود دم کل بمانی در بقایت
خدا خواهی شدن کل آخر این است
تو خواهی بد خدا در آخر کار
بیابی کل بقای جاودانه
زهر وصفی که خواهم کرد رهبر
نمانده بر سر این رهگذر باز
ترا با صورت دنیا چه کار است
درین خاکست آتش مانده سرکش
نخواهی یافت این صورت تو در سر
کجا جانت خبردار است اینجا
ترا ذوقی ز روحت در روانست
نخواهی یافت در عین خدائی
مجو از یار در اینجا بقایت
اگرچه خاکی آمد مغز در پوست
توی رازی و اندر راز مانده
حقیقت جان بدیشان پیش بینست
بمانی زنده دل در کوی جانان
نمانی تو در اینجا گه معطل
ترا آن جان جان آید خریدار
برون آئی تو از پندار و از دل
وگر دانی عجب حیران بمانی
وزین هر چار چون پرداختستند
نمیدانی که این صورت که پیوست
بمانده باز اینجا در بن چاه
که خواهد کردت اینجا دستگیری
نماندستی در اینجا در کدورت
پس آنگاهی رخ دلدار دیدن
زنی تیر مرادی بر هدف تو



پس آنگه بین تو از عین عنایت
 دواى دردت اینجا گه بجویم
 دوايم عاقبت بیشک بقایست
 که بعد از مرگ یابی آن لقا تو
 طلب میکن ز دیدار آن بقا را
 که جاناراضیست این زندگانی
 حقیقت آنست اینجا گه بقایت
 ازین حبس وز زندانش رها نیست
 چو شمعی سوز و میساز و بنه سر
 برانداز این صور سر خداشو
 نکو بنگر که بس چیز عزیزی
 که اینجامانده در خاک و در خون
 سزد گر دمبدم سازی تو ماتم
 دلایمیدان که کاری صعبناک است
 ز پیش از رفتن خود باز دان تو
 حقیقت باطنست و ظاهر اینجاست
 ابا که این زمان این راز گویم
 که بگرفتست غوغای قیامت
 همی انجام با آغاز چونست
 بسوی خود کند پندار اینجا
 بکن جهدی که با تو تو نباشی
 که ماندی در سوی صورت به پندار
 کجاجان تو برخوردار باشد
 گرفتاری تو گوئی ما و یا من
 مده دستار صورت پیچ اینجا
 چو خورشیدی دلت تابنده گردان
 حجاب اینجا کجا برخیزد از پیش
 که صورت هست و عقلت مانده غافل
 که اوست اینجای برخوردار معنی
 کزو منصور زد اینجا گه دم
 بدو پیدا همه اسرار پیداست
 ولی کردندش اینجا پاره پاره
 همه پنهان بُندد و او عیان بود
 همه در خود بدید اسرارها باز
 ز جان بیگانه شد در کوی دلدار
 همه دیده ز خود پیدا و پنهان
 ورا واجب شد اینجا باز گفتن
 یکی را دید و یکی در نظر داشت
 همه چون قطره بد او عین قلم
 نه از این و نه از آن او جدا بود
 نه بد او بود اصل جاودانه
 همه او بود هم از خویش و پیوند
 سراسر نفعه آیات خود دید
 که یکی بوده مغز و پوست اینجا
 بجز او در یکی و پیش و پس نه
 یکی باشد که نبود زو جدائی

حضور اینجا طلب در عین طاعت
 اگر چه شرح بسیار بگویم
 اگر چه درد عشقت بی دواست
 دوائی جوی اینجا در فناتو
 تو پیش از مرگ چوی اینجا دوا را
 بقا گر بیشتر داری بدانی
 اگر خواهی که بینی رهنمایت
 بقای توست جانت کز فنا نیست
 در آخر باز بین و راز بنگر
 بسوز ای همچو شمعی در فنا شو
 چه میدانی تو ای دل تا چه چیزی
 همه باتست این اسرار بیچون
 در آخر خاک آمد چون ترا هم
 در آخر جای تو در شیب خاکست
 در آخر ازل خود باز دان تو
 در آخر اول است و آخر اینجاست
 نمیدانم گه این سر با که گویم
 که میداند صفات او تمامت
 که میداند که تا خود راز چونست
 ترا گر ره دهد دلدار اینجا
 دو روزی کاندترین عالم تو باشی
 از آن ماندی بدام خود گرفتار
 ترا تا هستی و پندار باشد
 ز نور عشق تادر ظلمت تن
 ز ما و من نه بینی هیچ اینجا
 بیوی عشق جانت زنده گردان
 ترا تا عشق ننماید رخ خویش
 حجاب عقل صورت دان تو ای دل
 ولیکن جان بود هم یار معنی
 یقین عشق است اسرار دو عالم
 حقیقت عشق را منصور زیبا است
 ورا این سر شد اینجا آشکاره
 بدید آنکه درینجا گه نهان بود
 نظر کردند اینجا صاحب راز
 چو در خود دید اینجا روی دلدار
 چو در خود دید اینجا روی جانان
 حقیقت آمدن را دید رفتن
 چو او از آمدن اینجا خبر داشت
 یکی را دید او اندر دوئی گم
 همه منصور دید و او خدا بود
 همه خود دید و کس اندر میان نه
 همه خود دید و خود دید و خداوند
 از اول تا بآخر ذات خود دید
 چنان خود دید او را دوست اینجا
 همه بود خدائی دید و گر نه
 همه اندر یکی دیده خدائی



همه اندر فنا دید و بقا هم
 چو اندر اصل نظره راهبر شد
 چو اصل قطره خود در فنا یافت
 چو از آغاز و انجام خدائی
 همه دنیا بر او بود ناچیز
 ولیکن شرح این بسیار آمد
 چه گویم شرح چون دو رودراز است
 بسی شرح است در هیلاج بنگر
 تو اندر عشق هیلاج جهانی
 توئی منصور گر ره برده تو
 توی ای غافل اینجا گاه منصور
 چرا دوری تو چون نزدیک یاری
 از آنت نیست عقل ای مانده غافل
 از آنت این همه تشویش بیش است
 تو چندین غم چرا اینجا خوری تو
 ترا خواهد بدن اینجا گذرگاه
 ترا از بهر آن اینجا خبر کرد
 ترا اینجا بسی کرد او نمودار
 تو گر بیدار گردی یک زمان دوست
 ولیکن مغز اینجا کار دارد
 بجان دانی تو ره اندر بریار
 همه غوغا در اینجا پند خاموش
 از اول پوست این جا کن نگاهی
 نظر چون کرد اینجا گاه در پوست
 ولی چون رفتی اینجا در سوی دل
 ولی چون دل بدانی بار خانت
 بدل دیدی و جان دیدی در اینجا
 چو اندر ذات یابی راز جانان
 چو اندر ذات آئی در یکی گم
 چو تو اندر یکی کردی نظاره
 دوئی پیوستگی مییاب در وی
 چو اندر بود خود کردی نگاهت
 تمامت آفرینش پیش بینی
 همه اندر تو باشد تو نباشی
 تو باشی لیک این بسیار راز است
 چه گوید هرچه گوید خوب باشد
 خطاب طالب اول یاب آخر
 دوئی چون نیست اینجا آخر کار
 تو پنداری که خود اینجا شوی باز
 تو آنجائی و آگاهی نداری
 توئی شهزاده اینجا در گدائی
 توئی شهزاده لیک از نسل آدم
 ره خود گرچه گم هم خویش کردی
 اگرچه آدم او را یافت اینجا
 حقیقت مرغ باغ لامکان بود
 حقیقت بود صافی اندرین راه

خدا بود و خدا آمد خدا هم
 یکی بد ذاتش و صاحب نظر شد
 فنا کل دید و خود کلی فنا یافت
 یکی را دید در جام خدائی
 چنانکه یافت اینجا گفت آن چیز
 ازو دیدار با عطار آمد
 در این سرها بسی شیب و فراز است
 مرو بیرون ز خود حلاج بنگر
 تو منصوری و حلاج جهانی
 چرا چندین چنین در پرده تو
 ولی از نزد او افتاده دور
 شدی دیوانه و عقلی نداری
 که همچون او نمیگردی تو واصل
 که چندین غم دیدار خویش است
 چه میدانی که آخر بگذری تو
 حقیقت هم توئی در خلوت شاه
 که جز از من همی باید گذر کرد
 مگر کاینجا شوی از خواب بیدار
 یکی یابی در اینجا مغز با پوست
 که او جان تو در تیمار دارد
 ولی در حضرت او نیست دیار
 شنو این و بکن این جام را نوش
 که تا پیدا کنی در عشق راهی
 یقین از جان همی دان کاین همه اوست
 نظر کن تا کنی مقصود حاصل
 نظر کن بین بدل راز نهانت
 دوئی بگذار و بنگر ذات یکتا
 ز انجامت بدان آغاز جانان
 شوی چون قطره در بحر قلزم
 صفات جمله بینی پاره پاره
 که پیوند است کل با دانش وی
 نظر داری چه در ماهی و ماهت
 که باشی چه پس و چه پیش بینی
 حقیقت در خدائی خویش باشی
 سفر کن گرچه ره دور و دراز است
 نماید طالب و مطلوب باشد
 یکی بین اولین در سوی آخر
 یکی باشند چه نقطه چه پرگار
 تو اینجا میروی و میروی باز
 گدائی میکنی شاهی نداری
 فتادستی و زرقی مینمائی
 که آدم هست اسرار دو عالم
 از آن جان و دلت بارش کردی
 ولیکن در قفس او ماند تنها
 که معنی و صور هم جانجان بود
 از آن مقبول آمد در بر شاه



بهشت نقد در پیشش نهادند
 که بیشک پاک شد در حضرت او صاف
 یکی شد جملگی کرده سجودش
 که اینجا صورت آمد بی چه و چون
 از آن این شورو افغان در جهان خاست
 فکنده پرتوی در عین دنیا
 شد از اسفل یقین آمد پدیدار
 حقیقت یافت هم معبود هم آنجا
 نمیبینم یکی ای دل تو دانی
 که میدانی تو اسرارم در اینجا
 همی داری یقین از من تو باور
 ابا هم آمدستم صاحب راز
 چرا در مانده در نفس خسیسی
 اگر چه مانده معذورت اینجا
 چو من دنیا کن و هم آخرت ترک
 که اندر ترک برگ خود بدانی
 بمانده بر سر این راه باریک
 دمامم از خودت پاسخ نموده است
 حقیقت رازها گفته دمامم
 وز آن مجروح و دل افکار خویشی
 تر اتا سر معنی گشت ظاهر
 تو ماندستی حقیقت و اصل یار
 چو رو به باز مانی در بن چاه
 کجا آخر بخوانی آیت فرد
 کجائی آخر اندر سوی منزل
 بسی گرید ز سر تا پای این دل
 چو گنجشکی بچنگ بازمانی
 کجا در منزل خود رهبری تو
 از اول گر نه چشمت کور باشد
 درون خاک خواهی بود و اصل
 ترا هم رهگذر در سوی خاک است
 بشیب خاک ره بیمنتهایست
 که اندر خاک خواهی گشت کل پاک
 همین خواهد بدن در عین حالت
 وگرنه سوی صورت با زمانی
 پس آنگه شو محیط و جان جان بین
 دریغا نیست کس آگه در اینجا
 چه گویم کاندترین ره باز پس نیست
 اگر چه در فنا اینجا بقایند
 که میداند که سرکار چونست
 در آخر گردهان از عشق بیدار
 بآخر خاکی و هم پست اویی
 رها کن این خیال بت پرستی
 نخواهد ماند این بت جاودانه
 در این راز کلی با تو سقتم
 طلب کن بیش از آن این سر خانه

چو صافی شد مر او را صاف دادند
 از آن او را بود اینجاچنین صاف
 چو او را جوهر جان وجودش
 حقیقت جوهر او بود بیچون
 چو اصل او ز ذات اندر مکان خاست
 چراغی بود آدم از تجلا
 از آن پرتو که از اعلا نمودار
 از آن پرتو که او را بود آنجا
 کرا برگویم این سر نهانی
 دلا باتست گفتارم در اینجا
 دلا با تست گفتارم سراسر
 در اینجاچون منم باتو یقین باز
 منم باتو تو با من هم جلیسی
 نه جای تست ای دل صورت اینجا
 همی دارم ولی تا آخر مرگ
 حقیقت ترک خود کن گر توانی
 ترا داد ار ترکست و تو تاجیک
 ترا آن ترک مه رخ رخ نموده است
 ترا چون آن مه خوبان عالم
 چرا چندین تواندر بند خویشی
 نه چندین گفتم ای دل در جواهر
 ترا چون کردم اینجا واصل یار
 اگر غافل بمانی دل درین راه
 اگر غافل بمانی دل درین درد
 اگر غافل بمانی دل درین گل
 اگر غافل بمانی وای بردل
 اگر غافل بمانی باز مانی
 اگر غافل بمانی کافری تو
 ترا مرگی حقیقت گور باشد
 ترامنزل چو در خاکست ای دل
 وصال ای دل ترا در روی خاکست
 وصال ای دل آخر در فناست
 وصال آخر است اندر دل خاک
 دل خاک است در آخر وصال
 درین منزل تو آخر باز دانی
 فنا شو در دل خاک و عیان بین
 همی جوئی تو این ره اندر اینجا
 از این منزل بسی رفتند و کس نیست
 در این منزل همه مردان فنایند
 در این منزل که آخر خاک و خونست
 در این منزل نخواهی بود بیدار
 اگر هشیاری و گرمست اویی
 ز هشیاری همی جوئی تو مستی
 بت صورت پرستی در میانه
 چنین است ایدل اینجا آنچه گفتم
 بخواهی مرد ای صورت در آخر



که در دنیا تو بیشک ذات اوئی
 چگونه آمده است و می‌رود باز
 که بگرفتست غوغای قیامت
 فتاد اندر بالای این طبیعت
 گیاهی رسته اینجا برگذار بست
 که اورا بود بیشک ره‌گذاری
 از آن خود را حقیقت جان جان دید
 در اول باز دید اینجا رخ شاه
 جمال خویشتن از عشق بنمود
 حقیقت باز آن دم یافت اینجا
 اگر ره مسپری در سر جانان
 ز نفخ خود رسی اندر معانی
 بگو معنی که این معنا چه باشد
 بدانی جمله اسرار معانی
 از این دم دمبدم در گفت و گویند
 مگر ره یابی اندر سوی او باز
 ابا تو راز گفته است و شنیده است
 نمود عشق را آورد در پیش
 که تا بنماید اندر پنج و در چار
 عیان برگفت و خود را داستان کرد
 عیان کرد و نهان پیدا نمود آن
 طلسم بوالعجب پرداخت اینجا
 نهادش نام اینجا آدم خود
 نهادش نام آدم در نمود او
 خود اندر راه خود خود باز داند
 رود در قرب خود با عز و اعزاز
 مگر دلدار اینجا رخ نموده است
 که اسرار است اندر عشق ظاهر
 در اسرار این معنی که سفته است؟
 ترا معشوق اینجاداد توفیق
 ترا این راز اینجا بیشکی است
 همه اسرار جانست و شریعت
 که آتش در پر و در بالت افتاد
 حقیقت جان جان در پیش دانی

که پیش از مرگ یابی آنچه جوئی
 که میداند چنین سر در چنین راز
 که میداند صفات او تمامت
 چو اینجا آمد از آنجا حقیقت
 ز بهر آنکه دنیا کشت زار بست
 چو دنیا دید آدم کشت زاری
 چو اینجا رهگذار آن جهان دید
 اگر چه بود سالک اندر این راه
 نفخت فیه من روحی چو او بود
 دم آن دم چو آدم یافت اینجا
 دم آدم نفخت فیه برخوان
 نفخت فیه من روحی چو خوانی
 نفخت فیه اینجا گه چه باشد
 همه اینست اگر این راز دانی
 همه اینست و اینجا جمله گویند
 از این معنی بگویم شمه باز
 ز خود جانان بتو اندر دمیده است
 ابا او خود بخود او صورت خویش
 نمود عشق خود را کرد اظهار
 نمود عشق خود اینجا نهان کرد
 نمود عشق خود اندر دل و جان
 حقیقت گفت صورت ساخت اینجا
 ز بود خود نمود اینجا دم خود
 ز ذات خود صفات خود نمود او
 چه میدانم که هم خود راز داند
 چو عشق اوست اینجا آمده باز
 چه عشق است اینکه این پاسخ نموده است
 نمیدانی تو ای عطار آخر
 چه می‌گویی که هرگز کس نگفته است
 تو میدانی که میدانی بتحقیق
 حقیقت آنچه می‌گویی یکی است
 که هر چیزی که گفتی در حقیقت
 عجب راز تو مشکل حالت افتاد
 در اینجا سر خود از عشق دانی

در صفت دل و اسرار توحید و حقایق فرماید

همی گوئی تو تا پیوند جوئی
 توئی پیدا ولی در عشق پنهان
 که میدانم تو راز خویش دانی
 تو میدانی در اینجا راز مشکل
 چه بار غم کشیدستی ز جانان
 مرا با تو سخنها بشمار است
 که سرگردان تو مانند گویم
 که تا من چند گفتم از معانی
 اگر چه با تو در گفت و شنیدم
 که هم بنموده است اسرار پنهان

حقیقت ایدل اکنون چند گوئی
 ترا پیوند با جانست و جانان
 تو پیدائی و ناپیدای جانی
 نمیداند کسی احوالت ای دل
 تو میدانی که اندر عشق و هجران
 مرا ای دل ابا تو جمله کار است
 مرا باتست اینجا گفت و گویم
 مرا عمریست ای دل تا توانی
 ریاضت چند من از تو کشیدم
 بسی گفتم ترا ای دل ز جانان



ترادر دانهها دادم در اینجا
 تو میگوئی دلا و هم تو خوانی
 کنون درجسم خود بی اسم مانده
 درین حضرت تجلی جمالی
 همه شور و فغانها از تو برخاست
 کسی سر تو جز تو کس ندانست
 وگردانی کجا رازت گشاید
 تو بخشیدی جهانی را صفائی
 که بیشک خواهی اینجا گاه دیدار
 ازین ذات تو اینجا باز پیوست
 ز دیداری تویی دیوانه یار
 که مستی دمبدم در راز مانده
 در آخر رخت در دریا فشاندی
 گهی مستی ز عشق و گاه مخمور
 زمانی مست شوقی در مناجات
 زمانی عقل پیش اندیش داری
 زمانی سوی دیری بت پرستی
 زمانی شادی و دیگر تو در غم
 دمی دیگر بماندستی تو غافل
 دمی در صورت و گه در نهانی
 دمی خود را بیای دار بندی
 فزونی آخر از این هفت خرگاه
 که مرغ باغ عشق لامکانی
 که تو دیدی کنون در عین پرگار
 که جانانست و جانست دستگیر است
 کجا یابی تو اسرار صفاتش
 درون جان و دل پروردگار است
 ترا در ذات خود از عشق بنواخت
 که گردانست اندر حقه خاک
 که ایشانند در عالم فروزان
 بهم پیوست اینجا دید ذرات
 تو بستی که گشاید این معما
 جمال شاه جان پیداست گفتم
 همه کون و مکان در تو پدیداست
 تو اینجائی و آنجاناپدیدار
 حقیقت روشنی عطار از تست
 خوش آمد لاجرم در عین مولا
 ترا اینجا و او و مر ترا جست
 بخون و خاک وی آغشته بینی
 بسی دیدار شوق و اشتیاقست
 سخن هر لحظه با ذوق افتاد
 که دنیا جملگی ملکی است افسوس
 بنزد عاقلان دنیاست راهی
 درون حقه در خورشید تابان
 فتاده بر کنارش پر ز زاغ است
 دگر بشتاب در عین عدم تو

ز جوهر جوهرت دادم در اینجا
 دلا باتست هر راز نهانی
 تو بینائی درون چشم مانده
 منزله از دو عالم در وصالی
 درین عالم دو عالم از تو پیداست
 بسی شور از تو در روی جهان است
 تو دانائی و جز تو کس نشاید
 ز حل مشکل صدق و صفائی
 نه در کون و مکان آبی پدیدار
 ترا از آنحضرت اینجا گه خبر هست
 تو بیشک حضرتی و خانه یار
 از آن دیوانه و باز مانده
 ازین دیوانگی در بند ماندی
 دلا اینجا سخن بسیار و ده دور
 زمانی مست عشقی در خرابات
 زمانی گنج اندر پیش داری
 زمانی بر در خمار مستی
 زمانی بر گذشته از دو عالم
 دمی در گفتن اسرار واصل
 دمی در کون و دیگر در مکانی
 دمی در کافری ز تار بندی
 دمی واصل دمی عاشق درین راه
 تو خواهی برد با خود جاودانی
 درین چندین عجایبهای اسرار
 فزون از عقل و بیرون از ضمیر است
 دلا چندانکه میگوئی ز ذاتش
 در اینجا دان که اینجا آشکار است
 ازل را با ابد پیوند او ساخت
 در این صحن ز مرد رنگ افلاک
 ازین چندین گل پر نور سوزان
 کمال صنع خود پرداخت از ذات
 که داند حد آن بنگر در اینجا
 ره اینجا هر که ره اینجا است گفتم
 جمال شاه اندر تو پدید است
 دو عالم در تو ای دل ناپدیدار
 زهی دل این همه گفتار از تست
 مرا اینجا ابا تو سوی دنیا
 دلا عطار باتست و نه در تست
 بیابد چون مر اورا کشته بینی
 مرا با تو وصال و هم فراقست
 مرا با تو حدیث از شوق افتاد
 رها کن زهد خشک و نام و ناموس
 همه دنیا نیرزد پر کاهی
 همه دنیا مثال حقه دان
 همه دنیا مثال یک چراغست
 نظر کن سوی دنیا دمبدم تو



دگر یک لحظه هر جانان همی بین
 ز وصل خویش پاسخ مینماید
 که پیدا کرد در تو بیچه و چون
 که گویانند در تسبیح و آیات
 همه اینجایگه از راز آگاه
 طلب دارند از دیدار حاجات
 همه در سر او صاحب یقینند
 حقیقت مرد معنی زوست آگاه
 که پنهان نیست اسرار عیانی
 حقیقت سایه جاوید بنگر
 در این معنی که گویم در نگر تو
 که نوری میدمد در صیح تاری
 حقیقت تا بد آن بر جمله ذرات
 فزاید روشنی اینجا دمام
 برآید بعد از آن خورشید انوار
 شود روشن جهان از عکس نورش
 نماند سایه جز نور مصفا
 که نور خورشوی زین راز مشکل
 کنی ماندن یکبارگی خور
 همی ده تا یقین عین خدائی
 بگوئی سر خود اینجا بیکبار
 در معنی در اینجا برگشادی
 چرا در صبح باشی خفته مانده
 که اندر تست کل انجام و آغاز
 تراکل دیدهها باز است اینجا
 بنوش از دست جانان آنگهی جام
 که تا مستت کند در عین پندار
 چرا چندین بسر خود را دوانی
 دمی در عین بالا گاه پستی
 بود در شغل و خوش میباش و میسوز
 شوی آخر در اینجا ناپیدار
 نمیگردد نموده نامودار
 شوند و جام حضرت راکند نوش
 مثال اولین حیران نمایند
 برون آیند کلی از ما و از من
 کسانی کاندترین صاحب یقینند
 ولی کی داند این مرد پریشان
 به بیداری نشین عین نشانست
 که ایشان راست در عین هدایت
 چو رفتی از صور بیشک بدانی
 رموزی دیگر است این نکته دریاب
 نه بیداری نظر کن خویش و رفتی
 عجب با خویش در پیشی بمانده
 نمیدانی از آنی مانده غافل
 که اندر خواب بیشک راز ببند

نظر کن در جهان و جان همی بین
 چو جانان دمبدم رخ مینماید
 ز ماهی تا بمه در صنع بیچون
 نظر میکن تواندر جمله ذرات
 همه در زمزمه در ذکر الله
 همه با او در اینجا در مناجات
 همی خواهند تا او را به بینند
 همه بی او و با اویند در راه
 زمانی گوش کن هان تابدانی
 همه عالم پر از خورشید بنگر
 نظر کن بامدادان سوی خورتو
 به بین آن لحظه اندر صنع باری
 عجب نوربست از آن حضرت ذات
 منور میکند آن نور عالم
 دمام روشنی آید پدیدار
 شود عالم منور از حضورش
 رود تاریکی ظلمت د اینجا
 چنان دان اندر آن پاکی تو ای دل
 برآیی تا جهان جان منور
 جهان جان دمام روشنائی
 ترا پیدا شود در آخر کار
 بیکباره چو دل بر این نهادی
 تو صبحی ای دل آشفته مانده
 بوقت صبح اینجا بین یکی راز
 ترا انجام و آغاز است اینجا
 نظر کن در نگر آغاز و انجام
 دمام نوش کن از جرعه یار
 تو خورشیدی و مست راه جانی
 گهی زردی و گاهی شرح هستی
 گهی اینجا ز اول آخر روز
 بدانی اول و تا آخر کار
 چو وقت شام میآید پدیدار
 همه عالم چو شب آیند بیهوش
 همه مست جمال جان فر آیند
 شوند از خود نماند عقل در تن
 عدم باشد در آن دم هرچه بینند
 یکی خوابست بیداری ایشان
 هر آنجا کاشکار او نهانست
 همان در خواب باشد در ولایت
 ز بعد آن حیات و زندگانی
 نه مرگی کوچک است اینجایگه خواب
 مثال مرده آن دم که خفتی
 تو اندر خانه خویشی بمانده
 توئی اما وصال نیست حاصل
 در آن دم وصل آنکس باز ببند



در حقیقت سر منصورو دریافتن اعیان گوید

چنین فرمود سلطان حقیقت
 نمود ذات و سر لامکانی
 نهاده بر سر معنی خود تاج
 که من در خواب دیدم حق تعالی
 همه دنیا من اندر خواب دیدم
 بدیدم هر دو عالم در درونم
 حقیقت جان جان را باز دیدم
 همه من بودم و من بیخبر ز آن
 من و او هر دو یکی گشت در خواب
 چو دیدم راز بنمودم حقیقت
 یکی بُد چونشدم بیدار و آن بود
 عیانی چون بدیدم جمله در خویش
 بشد ظلمت چو نور آمد پدیدار
 تو در خوابی کنون در عین صورت
 اگر بنمایدت چون او به بینی
 حقیقت مینماید یار اینجا
 تو میبینی و در خوابی بمانده
 چنان مغرور در دنیا بماندی
 زمانی کاندین خواب جهانی
 نگاهی کن به بیداری و بنگر
 حقیقت مرگ هم مانند خوابست
 چو مردی خواب مرگت میبرد باز
 چو با خویش آیی و بینی رخ او
 ترا چون وقت مرگ آید بدانی
 یقین خواب طبیعت خود بود خواب
 حقیقت مرگ خواب آمد حقیقت
 چو مرگ آید شوی از خواب بیدار
 تو این دم شو ز خواب نفس بیدار
 زهی نادان گرش اینجا نیابی
 در اینجا راز آنجا دان و بنگر
 تو با اوئی و او با تودر اینجا
 درت بسته است و تو در بسته در خود
 تو تا خودبینی او راکی به بینی
 تو او میبینی درون خویش زنهار
 تو با او بی چنین غافل بمانده
 چه دانی راه ناپرده بمنزل
 در این منزل که دنیا نام دارد
 نه بیند هیچکس کامی ز اسرار
 همه دنیا چو شور و فتنه آمد
 گذر کرد و به آنجا رفت او باز
 خوشا آنکس که پیش از مرگ مرده است
 بمیر از خویش تا زنده بمانی
 زوالت نیست اما در زوالی
 ترا خورشید جان تا بنده اینجاست

سپهر جان و دل قطب شریعت
 بگویم کیست تا کلی بدانی
 نهان و آشکارا نیز حلاج
 مرا بنمود اینجاگاه دنیا
 همه ذرات در غرقاب دیدم
 نمودم روی در جان رهنمونم
 بخواب از وی تمامت راز دیدم
 حقیقت بود من جز جان جانان
 مثال قطره اندر عین غرقاب
 یکی دیدم در این عین طبیعت
 نهانم در نهان کلی عیان بود
 حجابم آن زمان برخاست از پیش
 بجان و سر شدم سرش خریدار
 نمودانی تو این یعنی ضرورت
 بیابی صورت از صاحب یقینی
 دمامد میفزاید یار اینجا
 ز بیابی و در آبی بمانده
 که در صورت ابی معنا بماندی
 چنین در حرص و غرقاب جهانی
 که تا اینجا که میبینی تو ره بر
 چو برقی عمر تو اندر شتابست
 پس آنگاهیت با خویش آورد باز
 دگر میبشنوی زو پاسخ او
 نمود سر خود گر کردانی
 ز من خواب حقیقت خود تو دریاب
 ولی خوش خفته در خواب طبیعت
 برون آیی ز بیهوشی پندار
 که دلداری است با تو بین رخ یار
 کجا آنجاش بی آنجاش یابی
 نظر کن دل کتب برخوان و بنگر
 ابا تو راز بگشاده در اینجا
 از آنی دایماً در بسته در خود
 همه اویست و گر تو او به بینی
 دمی بی او تو ضایع هیچ مگذار
 چو ملحد گفته لاواصل بمانده
 کجا باشی بآخر عین واصل
 که را دیدی که اینجا کام دارد
 که نی آخر فرو ماند گرفتار
 حقیقت راهروز و کام بستد
 برفت از فتنه دید او عز و اعزاز
 حقیقت گوی او از پیش برده است
 که چون مردی حقیقت جان جانی
 وصال نیست اما در وصالی
 هزاران مهر و مه تابنده اینجاست



در این پرگار بهر چستی تو
 تو هستی برتر از این آفرینش
 ترا اینجا بجانانت وصال است
 نهان بیشک حقیقت نور او شد
 زوال آخر حقیقت می ندارد
 که چون رفت او دگر باز آید از در
 بشیب مغرب اندر عین الّا
 برآید صبح کل الا شود باز
 یکی کرده همی از شست بیرون
 تو در اینجا کجا خود را بدانی
 شدستی در حقیقت جان جانان
 همی گردی برای کل دمام
 سراسر جمله در ذوق حضورند
 ز نور تو پر از نور و ضیایست
 کسی نور تو کلی میدانست
 که پیدائی گهی در عشق دردا
 ز تو اینجا گه پر نور و خرم
 حقیقت برتر از آنست میدان
 دلم اینجا بیصبر و سکونست
 نه سری نیز از کس میشنفتن
 همی سوزم دمام ز اشتیاقش
 دمی در صبر یک دم بقراری
 که آن حلاج را آمد پدیدار
 که باوی گفتم و ازوی بخوانم
 کزو گشتی بکل تو واصل اینجا
 چو او دست از دو عالم برفشانده
 مرا در جان و دل آنست فریاد
 اگر چه مینماید در دلم شور
 که آمد در دل و در جان عطار

چه سری بود ای جان باز گویم
 ز هر نوعی که خواهم راز گویم

دگر تقلید دین عین الیقین است
 مرا این راز میآید ز توحید
 که تا آخر بدیدم راز سرباز
 همه گویم ازو سر معانی
 ازو هر قصه هر دم باز گویم
 کزو پیوسته در عین الیقینم
 همه خواهد بد آخر رهنمونم
 که منصور است اندر جزو و کل طاق
 همه او دانم و مبینگرم کس
 که میگوید درون جان عطار
 که اینجا میدهد هر دم شکیم
 مثال حلقه بر در ماندهام من
 که او را سر معنی بیشمار است
 که میبخشد همه نور و صفایم
 نخواهم ماند اندر عقل ممتاز

تو میدانی که اینجا کیستی تو
 ترا در آفرینش هست بینش
 کمال برتر از حد کمال است
 بخواهد آفتاب هم فرو شد
 دگر از برج غیبت سر برآرد
 زوالی نیست مر خورشید بنگر
 ترا خورشید جان چون رفت اینجا
 مقام تو بالا میشود باز
 شود اندر وصال حال بیچون
 حقیقت آفتاب این جهانی
 توئی خورشید اندر عالم جان
 توئی خورشید اما گرد عالم
 همه ذرات عالم از تو نورند
 دل عطار با تو آشنایست
 ضیا و نور تو کون و مکانست
 کجا اعمی بیابد نورت اینجا
 مزین از توذرات دو عالم
 هر آن وصفی که خواهم کرد از جان
 مرا انباز عشقم رهنمونست
 ندارم طاقت اسرار گفتن
 ندارم طاقت درد فراقش
 ندارم طاقتی در پایداری
 مرا اینجا همان پیداست اسرار
 بجز حلاج چیزی می ندانم
 مرا چیزی بجز او ای دل اینجا
 ز منصورم کنون واصل بمانده
 همان آتش که در حلاج افتاد
 ز من هر لحظه دم از عشق منصور
 چه سری بود این در آخر کار

چو میدانم که میدانم که اینست
 یقین اینست و دیگر نیست تقلید
 ز اول تا باخر ختم این راز
 مرا تا جان بود در دیر فانی
 مرا تا جان بود زو راز گویم
 مرا تا جان بود جز او نه بینم
 همه منصور میبیند درونم
 همه منصور میایم در آفاق
 بجز او کیست تا من بنگرم کس
 حقیقت اوست این دم سر گفتار
 ز دست عقل هر دم در شکیم
 ز دست عقل من در ماندهام من
 ولیکن عقل اینجا هم بکار است
 ز نور عشق در نور و ضیایم
 مرا تا عشق گوید دمبدم راز

ولی در عشق کی باشد اصولی
ازو چیزی که میبینی تو میخوان
حکایتها بسی گفتم ز اسرار
ولیکن عشق دارم سر توحید
ز جان در سوی او بشتافتم باز
که از عشق است چندین فتح بایم
بیک ره جسم با جان در رباید
شگرفی چابک و پاکیزه باید
که میگویم دمامم سر آیات
نخواهم ماند من یک لحظه غافل
مرا از جان و از دل میرباید
که گفتارم به کل عشق است و جانان
چو دیدم عشق رازم گشت توحید
ولیکن بیشمار آید بتوحید
که از سر یقین شد کل عیانم
که در عین یقین گیری ممالک
مرا جان بیگمان آید پدیدار
در اندازی بعالم دیده تو
مراین معنی که اینجا کس ندانست
گمان برداشت تا کل جان جاشد
در اینجا ذات کل آن پیش بین دید
جمال دوست دید وزد انالالحق
نمودار حقیقت جسم و جان یافت
که تا شد در جمال عشق واصل
که او بُد در میانه صاحب درد
از آن شد عقل و جان اینجا مبدل
بکلی جسم را بگماشت اینجا
یقین پیوسته شد تا دید جانان
خودی خود ز خود الانکودید
انالالحق زد شد آنکه سوی دیدار
یکی بد در یکی عین الیقینش
ز خود بگذشت و کلی راز گفت او
بگوید راز بیچون بیچه و چون
سر اپایت شود نور علی نور
گشاید سر بسر راز نهانت
درون دل بیابی سر مولا
یکی بینی درون خود جانان
نمائی سر کل آنکه بگفتار
در اینجا راز ما را باز یابی
در آن گم کرده کی خود باز جستند
در آخر راه بردند سوی درگاه
بود در آخرت صاحبقرانی
بمستی دم زدند در گفت و گویش
اگر از عاشقانی جان و سر باز
نه با کون خوان و ابلهان گوی
بسوی دوست ره بسپرده باشد

که باشد عقل پیری بر فضولی
حقیقت عشق به از عقل میدان
مرا تا عقل اول بود در کار
ز عقلم بود اول گفت تقلید
بنور عشق جانان یافتم باز
چه راز از عشق جویم تا بیابم
کمال عشق اگر در جان نماید
کمال عشق هر کس را نشاید
حقیقت عشق مشتق دان تو از ذات
مرا چون عشق در جانست و در دل
دمادم سر دیگر مینماید
سخنهای مرا میدان و میخوان
گذشتم من ز عقل آنکه ز تقلید
دل و جان واقفند اینجا ز تقلید
یقین شد حاصل کل بیگمانم
یقین در پیش دار ای مرد سالک
یقین گر باشدت اینجا نمودار
یقین چون جان پیامی در همه تو
یقین وصل است و باقی بیگمانت
بجز منصور کاینجایی گمان شد
گمان برداشت تا عین الیقین دید
گمان برداشت اینجا کل مطلق
جمال دوست در خود جاودان یافت
وصالش گشت اینجاگاه حاصل
چو واصل شد فغان از جان پردرد
چو درد عشق اینجا دید اول
همان صورت که اول داشت اینجا
رها کرد آن زمان هم جسم و هم جان
چنان از خود برون آمد که خود دید
ز خود بیرون شد و در اندرون یار
چو در چشمش کمی شد آفرینش
از آنسر داشت وز آن سر باز گفت او
چو بخشایش کسی را داد بیچون
اگر محرم شوی مانند منصور
اگر محرم شوی در جسم و جانست
اگر محرم شوی در دار دنیا
اگر محرم شوی مانند مردان
اگر محرم شوی مانند عطار
اگر محرم شوی این راز یابی
چو مردان ره درون راز جستند
چو اول راه گم شد اندرین راه
در معنی گشاده است از بدانی
چو راه اینجا بگه بردند سویی
بگفتن راست ناید راست این راز
دگرگونی ابا اهل دلان گوی
کسی را گوی کوره برده باشد



که او گوید ترا درد نهانی
 که او باشد چو تو در عشق کل فرد
 که درمان من از صاحب‌لانست
 که عشق از هر دو عالم بی نیاز است
 که هم در عشق خواهم گشت جان باز
 که چون ایشان من اندر عشق فردم
 بمانده در جهان من فرد جانان
 چنین در درماندستم گرفتار
 که نور عشقم اینجا رهنمایست
 مرا هر لحظه اینجا رهنمونند
 کز ایشانست هر مقصود حاصل
 همی بینم درون پر صفایم
 همی گویم به کل آیات ایشان
 منم در یار کل جولان نموده
 دم ارنی زده پس غرقه در نور
 که تا دید ستم اینجا جان جانباز
 چو شمعی دیگر اینجا سرفرازم
 مرا یوسف کنون بیش است در پیش
 حقیقت جزو و کل در من نظاره
 سلیمانم رسیده سوی مقصود
 بساط جزو و کلم در نوشته
 همی نالم ز سوز اشتیاقش
 حقیقت عشق جانان پایدارم
 کزو دارم همه سر معانی
 دل و جانم برارش پیش بین است
 ازینم صاحب اسرار کرده
 درون من بگفتارند اینجا
 از آن خواهم شدن در عشق سرباز
 ز نور جان تو اینجاگاه برخوردار
 اگر مرد رهی مگذر ازین باب
 علی بیرونست از دار طبیعت
 گشاید بر تو درهای معانی
 که تا بنمایدت اینجاگاه باز
 که او بگشاد در اینجا صد در
 مرا این گنج کل او داد اینجا
 شده افتاده اندر خاکپایش
 مرا برگفت اندر خواب حیدر
 مرا از کشتن او کردست آگاه
 که تا اسرارهایم گشت روشن
 ز سر عشق برخوردار مانده
 ببردی نزد ما راه شریعت
 که تا عین سعادت یافتستی
 که تا دادیمت این صاحبقرانی
 که کردی سر ما اینجاگاه فاش
 ز تو دیدیم اسرار و شنفتم
 در اسرار ما اینجا تو سفتی

ابا او گوی راز از میتوانی
 مگو این درد جز با صاحب درد
 مرا این درد دل گفتن از آنست
 مرا با عشق راز است و نیاز است
 مرا با عشق خواهد بودن این راز
 یقین صاحب‌دلان دانند در دم
 منم امروز اندر درد جانان
 از این دردم دوا آمد پدیدار
 حقیقت دردم اینجا بی دواست
 تمامت اهل دل با من درونند
 ندیدم هیچ جز ایشان در این دل
 تمامت انبیا و اولیایم
 همه با من منم در ذات ایشان
 منم آدم منم نوح ستوده
 منم موسی صفت کل رفته در طور
 منم مانند اسمعیل جانباز
 منم اسحق اینجا سر بیازم
 منم یعقوب دیده یوسف خویش
 منم جرجیس اینجا پاره پاره
 منم بر تخت معنی همچو داود
 منم اینجا زکریا پاره گشته
 منم یحیی و سوزان در فراقش
 منم عیسی که اندر پای دارم
 منم احمد زده دم از رانی
 منم حیدر که دیدارم یقینست
 چو در من جمله دیدارند کرده
 همه در من پدیدارند اینجا
 چو من در این یقین باشم سرفراز
 محمد جان جان تست بنگر
 علی در دل به بین و لُو گشَف یاب
 علی نفس محمد دان حقیقت
 علی بنمایدت راز نهانی
 دو دست خود زد امانش تو مگذار
 از آن خوانندش اینجاگاه حیدر
 در معنی علی بگشاد اینجا
 شبی دیدم جمال جانفزایش
 ازو پرسیدم احوال سراسر
 بگفتم رازها در خواب آن شاه
 نمودم آنچه پنهان بود بر من
 مراگفتا که ای عطار مانده
 بسی گفتمی ز ما اینجا حقیقت
 بسی اینجا ریاضت یافتستی
 بسی کردی تو تحصیل معانی
 کنون از عشق برخوردار میباش
 بگفتمی آنچه ما اینجا بگفتیم
 حقیقت آنچه اینجا که تو گفتمی

حقیقت بر تو این در برگشادیم
 ترا این لحظه چون دادیم این گنج
 بکش رنج این زمان چون گنج داری
 ترا خواهند کشتن آخر کار
 کسی کوراز ماگوید حقیقت
 حقیقت گفت منصور آن خود دید
 تو آن گفتی که آن منصور گفتست
 تو گفتی سرّ ما اکنون ببر سر
 هر آنکو کرد گستاخی درین راز
 کنونت وقت کشتن آمد ای دوست
 همه خواهیم کشتن همچو تو باز
 کنون این گفته عطار بینوش
 بگوی و جان خود را باز اینجا
 کنون وقتست ای دل تا بدانی
 مشو خاموش و خوش بنویس و برخوان
 تو برخوان ای محمد با علی راز
 بخور این لقمه اسرار معنی
 حقیقت آنکه با ایشانست در کار
 محمد با علی تو باز بینی
 محمد اول اندر خواب دیدم
 شترنامه ازو گفتم حقیقت
 حقیقت صاحب دعوت مرا اوست
 بجز او صاحب دعوت که بینم
 که او بنمود راهم تا بر شاه
 کسی کو احمدش کل رهنماید
 بجز احمد هر آنکو جست حیدر
 در علم محمد حیدر آمد
 سرو سالها جمله اولیا اوست
 هر آن سالک که راه مرتضی یافت
 هر آن سالک که اینجا رهنماید
 بجز حیدر مبین بشنو تو این راز
 محمد با علی هر دو یکی است
 محمد با علی سالار دیناند
 محمد با علی بشناس ای دل
 محمد با علی ذات خدایند
 محمد با علی فتحو فتوحست
 حقیقت احمد و حیدر ز ذاتند
 چو از احمد بحیدر در رسیدی
 یکی دانند ایشان از نمودار
 یکی ذاتند ایشان همچو خورشید
 محمد رحمة للعالمین است
 ایاسالک اگر تو مرد راهی
 ره احمد گزین و سرّ حیدر
 مبین چیزی موجو جز ذات ایشان
 ره ایشان گزین و گرد واصل
 از ایشان هر که خود را اصل کل یافت

حقیقت بر تو این در برگشادیم
 ترا این لحظه چون دادیم این گنج
 بکش رنج این زمان چون گنج داری
 ترا خواهند کشتن آخر کار
 کسی کوراز ماگوید حقیقت
 حقیقت گفت منصور آن خود دید
 تو آن گفتی که آن منصور گفتست
 تو گفتی سرّ ما اکنون ببر سر
 هر آنکو کرد گستاخی درین راز
 کنونت وقت کشتن آمد ای دوست
 همه خواهیم کشتن همچو تو باز
 کنون این گفته عطار بینوش
 بگوی و جان خود را باز اینجا
 کنون وقتست ای دل تا بدانی
 مشو خاموش و خوش بنویس و برخوان
 تو برخوان ای محمد با علی راز
 بخور این لقمه اسرار معنی
 حقیقت آنکه با ایشانست در کار
 محمد با علی تو باز بینی
 محمد اول اندر خواب دیدم
 شترنامه ازو گفتم حقیقت
 حقیقت صاحب دعوت مرا اوست
 بجز او صاحب دعوت که بینم
 که او بنمود راهم تا بر شاه
 کسی کو احمدش کل رهنماید
 بجز احمد هر آنکو جست حیدر
 در علم محمد حیدر آمد
 سرو سالها جمله اولیا اوست
 هر آن سالک که راه مرتضی یافت
 هر آن سالک که اینجا رهنماید
 بجز حیدر مبین بشنو تو این راز
 محمد با علی هر دو یکی است
 محمد با علی سالار دیناند
 محمد با علی بشناس ای دل
 محمد با علی ذات خدایند
 محمد با علی فتحو فتوحست
 حقیقت احمد و حیدر ز ذاتند
 چو از احمد بحیدر در رسیدی
 یکی دانند ایشان از نمودار
 یکی ذاتند ایشان همچو خورشید
 محمد رحمة للعالمین است
 ایاسالک اگر تو مرد راهی
 ره احمد گزین و سرّ حیدر
 مبین چیزی موجو جز ذات ایشان
 ره ایشان گزین و گرد واصل
 از ایشان هر که خود را اصل کل یافت

سؤال کردن شبلی از منصور

چو شد منصور بردار آن سرافراز
 که ای دانای اسرار حقیقت
 که از سر انالحق باز گویم
 بگو اسرار اکنون تا بدانم
 که گفت اینجا انالحق در نمودم
 ز شرح این راز دور است ای شه دل
 چرا میگوئی اینجا گه انالحق

نه شرعست اینکه میگوئی در اینجا
 ازین گفتن چه میجوئی در اینجا

جواب دادن منصور شبلی را

جوابی داد او را آن زمان دوست
 منم مغز و تو اینجا پوست هستی
 کجا دانی تو این راز مرا هان
 تو در تقلید و من در سر توحید
 اگر ره برده شبلی درین سر
 من از اسرار جوهر مرتضی راز
 من از سر حقیقت شاه دینم
 تو شبلی این زمان بر صورت خود
 کجا بینی یکی چون در دوستی
 من از حیدر یقین گفتم عیانم
 دگر از مصطفی بشنیده‌ام من
 ز احمد دیده‌ام سر معانی
 حقیقت لو کشف برخوان ز حیدر
 من از احمد یقین این راز گفتم
 دگر از حیدر کرار این راز
 من از این هر دو واصل گشتم از ذات
 حقیقت دم ز احمد میزنم من
 از این معنی که من دارم در اینجا
 تو این معنی کجا دانی نکوئی
 کسی داند که همچون من شود یار
 کسی داند که چون من کشته گردد
 کسی داند که همچون من شود حق
 کسی داند که دست از جان بشوید
 کسی داند که اندر آفرینش
 چو من واصل شود این راز گوید
 چو من واصل شود جان برفشاند
 چو من واصل شود اندر عیان او
 چو من واصل شود شبلی درین راه
 چو من واصل شود در جزو و کل او
 هر آنکس کو شود واصل چو من باز
 منم انجام با آغاز دیدی
 منم اینجا بدیده اصل فطرت
 منم اینجا یکی دیده درونم

که من مغزم همه شبلی تویی پوست
 که از بهر خود اینجا بت پرستی
 که از تقلید داری نص قرآن
 کجا گنج یقین توحید و تقلید
 کجا دانی تو باطن راز ظاهر
 بگفتستم انالحق با همه باز
 نه چون تو در گمان عین الیقینم
 بماندستی و بینی نیک یا بد
 منم با حق تو با خود بت پرستی
 انالحق هست در شرح و بیانم
 که صاحب درد و صاحب دیده‌ام من
 بدان اسرار سر من رآنی
 کز آن بگشایدت شبلی یقین در
 انالحق از رآنی باز گفتم
 بگفتم لو کشف در این یقین باز
 نه مانند تو من سرگشته‌ام مات
 چو حیدر هر دم آخر نی ز منم
 حقیقت پایدارم من در اینجا
 که در میدان فتاده همچو گوئی
 برآید عاشقانه بر سر دار
 میان خاک و خون آغشته گردد
 بگوید در انالحق راز مطلق
 یقین حق یابد و کل حق بگوید
 یکی گوید یکی بیند ز بینش
 انالحق با همه کس باز گوید
 بجان اندر ره جانان نماند
 انالحق گوید و راز نهان او
 نه بیند هیچ چیزی جز رخ شاه
 کشد چون من بکلی عین دل او
 بیابد در درون انجام و آغاز
 در اینجا روی جانان باز دیدی
 رسیده در مکان قرب و عزت
 همه ذرات از خود رهنمونم



بنور من شده هر چیز پیدا
 که خواهم بود تابان تا بجاوید
 شده خورشید را در عین قلم
 بنورم جمله نره در نظاره
 همه کوکب در او حیران نموده
 میان عاشقانم سرکش یار
 جهان از روح خود آباد کرده
 نموده صنعا در هفت گلشن
 ابا او راز دایم گفته سرباز
 مرکب کرده در انبوه معنی
 نموده هر نفس صد شور و غوغا
 تمامت سالکان را رهبر عشق
 همه از من بکل شد ناپدیدار
 به هر کسوت که هستم رخ نمودم
 کجا دانی تو ای شبلی نگهدار
 ستاده این زمان در پایداری
 اگر از وصل آبی من که باشم
 درون جان منصورم مؤید
 حقیقت پرده همچون من بر انداز
 که دانای خود و سرنهانی
 کنم خود را در اینجا با شریعت
 ز عشق رویم آبی بر سر دار
 چه از سر کمالت راز دیدم
 نهاده سر ز کفر و کیش دیده
 مرا چندین هزاران شورو غوغاست
 یکی بد در کمال خود رسیدم
 یکیام در یکی بر جمله پیدا
 منم من در منم اینجا بیان است
 از آن مانده از انجامت خبر نیست
 یکی بینی یکی داری نظر تو
 چو من بردار یابی وصل جانان
 یکی اندر یکی دلداری بینی
 که دانستم که مردم در طبیعت
 بیانی کن چو من گر قرب دانی
 انالحق همچو من کل بازگوئی
 من اویم بشنو ای شیخ از من این راز
 منم در ذات خود در جمله گویا
 بود صورت در اینجا نشانم
 منم بیشک ترا مر صورت اینجا
 که بردار است یار آید پدیدار
 منم این جمله میدانی که من اوست
 نمودستم از و راه شریعت
 کنم اینجا یگه خود پاره پاره
 از آن در عشق دارم راست کردم
 هر آنکو جان ببازد مرد آنست
 که دیدم در ازل من کار خود راست

منم اینجا تمامت عین اشیا
 منم اینجا حقیقت نور خورشید
 منم اینجا حقیقت چون قمر گم
 منم اینجا سما و مر ستاره
 منم اینجا فلک گردان نموده
 منم اینجا نموده آتش یار
 منم اینجا نمود آباد کرده
 منم اینجا حقیقت آب روشن
 منم اینجا نموده خاک را راز
 منم اینجا نموده کوه معنی
 منم اینجا حقیقت در و دریا
 منم اینجا حقیقت جوهر عشق
 منم اینجا یکی جوهر پدیدار
 منم اینجا همان جوهر که بودم
 حقیقت آنچه من دارم از اسرار
 تو ای شبلی حقیقت راز داری
 کجائی در کجائی من که باشم
 محمد دان که میگوید محمد
 حقیقت من رانی دان در این راز
 ندانی ور بدانی هم ندانی
 توئی من من توام اینجا حقیقت
 تو گر مانند من آبی پدیدار
 ترا گرچه من اینجا باز دیدم
 منم اینجا بعشق خویش دیده
 چو در ذاتم یقین توحید پیداست
 از آنجا کادم اینجا بدیدم
 یکی دیدم از اینجا تابانجا
 منم امامنی من عیان است
 حقیقت جز که من چیز دگر نیست
 اگر اینجا بیابی مر خبر تو
 اگر اینجا بیابی اصل جانان
 اگر اینجا تو اصل کار بینی
 بجز من نیست دانائی حقیقت
 ز یک اصلم توهم از اصل مائی
 چو من واصل شوی و رازگوئی
 من آن اصلم که اصل جمله از ماست
 منم در نطق جمله گشته گویا
 نشانم هست نی نام و نشانم
 فنا خواهم شدن بیصورت اینجا
 حقیقت وقت کار آید پدیدار
 همه یار است اینجا نیست جز دوست
 بجز من نیست چیزی در حقیقت
 اگر گفتم انالحق آشکاره
 چو اصلم این چنین بدخواست کردم
 از آنم دار جای راستانست
 اگر کردم در اینجا کر خود راست



چرا اینجا تو اندر پایداری
 گشادم بر تمامت فتح بابت
 چو من هر لحظه این پاسخ نماید
 نماید بر تو اینجا راز پنهان
 که سید گفت آن را من رآنی
 از آن دم خود بخود پاسخ نمودش
 ورا پیدا شد و گفت این سخن راست
 که او پیوسته در کون و مکان بود
 درون جان او معبود پیدا
 ز ذات خود همیشه بیشکی دید
 علی را هم ز ذات خود خبر کرد
 محمد گفت دیگر من رآنی
 که ایشان بیشکی ممتاز بودند
 که ایشان راز دیدند اندر اینجا
 تو نیز اینجا چو ایشان این خبر دار
 که تا باشی چو من در عشق ممتاز
 که وصلش همچو من گر باز جوئی
 چو دیدی دید از آن اسرار جو تو
 بگوئی راز او در عشق پنهان
 در اندازی در آخر مر طبیعت
 ابا ما یار ما در پای دار است
 ابا ما شد حقیقت فرد اینجا
 ابا ما شد در اینجا که نمودار
 در اینجا میزند با ما اناالحق
 بخواهد سوخت با ما در نظاره
 فنا را در بقایم باز بیند
 نخواهد سوخت منصورت در اینجا
 حقیقت قرص خور نور علی نور
 همی خواهم شدن من در میانه
 چه باد و آتش و چه آب با خاک
 وجود خویشتن بهر فنا نیز
 چنین خواهد بدن اسرار روشن
 از آن روشن همیگویم شتابان
 برون خواهم شدن از پنج و از چار
 شو هر ذره را رهنمونم
 یقین صبر و سکون جمله باشم
 بگویم راز خود با هر کسی باز
 کجا خواهی تو آخر جان جان هم
 از آنم بر سر این راز واصل
 که برداریم بر خوردار از جانان
 که دم اینجا زدم از قرب آن دم
 نمودم در حقیقت نیک و بد باز
 فرو پیچم دو عالم را بیکدم
 در آخر اولم بینم که بودم
 دو عالم در یکی بینم بظاهر
 صفات خویش را در پیش دیدم

بکن شبلی چو من این پایداری
 سوالی کردی و گفتم جوابت
 ترا گر فتح اینجا رخ نماید
 اناالحق گوید اینجا گاه جانان
 اناالحق باز گوید تو بدانی
 دمی او را در اینجا رخ نمودش
 از آن حالت که آن از جان من خاست
 نه وقت لی مع الله را عیان بود
 مر او راذات اینجا بود پیدا
 به اول او به آخر بیشکی دید
 ز ذات خود خوداندن خود نظر کرد
 علی را لو کشف بد در معانی
 از آن مر هر دو صاحب راز بودند
 از آن شه باز دیدند اندر اینجا
 از ایشان منشدم اینجا خبردار
 بگو گر میتوانی سر من باز
 اگر شهباز عشقی باز جوئی
 وصال حال را اینجا بجو تو
 چو بنمودت رخ اینجا شاه جانان
 اگر دیدی یکی اینجا طبیعت
 طبیعت چیست مان بر روی دار است
 ابا ما پایداری کرد اینجا
 در اینجا فرد شد اندر سردار
 نمودار است اینجا سرّ مطلق
 ابا ما زد اناالحق آشکاره
 بخواهد سوخت تا کل راز بیند
 فنا خواهد شدن صورت در اینجا
 در اینجا باز ماند جمله منصور
 نخواهم ماند اینجا جاودانه
 همی خواهم شدن تا من بوم پاک
 فنا گردانم و یابم بقا نیز
 چو من باشم نماند هیچ جز من
 چو روشن شد مرا خورشید تابان
 حقیقت صورت است اندر نمودار
 برون خواهم شدن تادر درونم
 حقیقت رهنمای جمله باشم
 نمایم هر کسی را راز سر باز
 حقیقت هر چه من گویم همان هم
 چو جان جان مرا نقد است حاصل
 از آنم بر سر این دار جانان
 چه به زین یابم ای شاه دو عالم
 دم اینجا گه زدم دمدم ز خود باز
 دو عالم در من است اینجا دو عالم
 دو عالم را بیکدم در نمودم
 در آخر فرد خواهم شد به آخر
 دو عالم در درون خویش دیدم



که ظاهر بودم اینجا گه طبیعت
 درو بیشک حقیقت جانجان بود
 اناللق زد برآمد بر سر دار
 مرا بین راز پنهانم تو بشناس
 که پنهانست پیدا بود بودم
 از آن صورت نشان دارد در اعیان
 درو جانم حقیقت لامکانست
 ولی جان در حضور نور ذاتست
 یقین صورت حضورش در معانی
 اناللق میزنم در جمله ذرات
 یقین صورت پدید از وصل اول
 از آن جانم زند هر دم اناللق
 از انوار ویست این گفتگویم
 یکی را بین تو از هر سوی دلدار
 چو واصل شد یکی دید است جانان
 یکی پیدا و پنهان را در اینجا
 چو صورت یار دیدش اندکی بود
 نهادم اسم او را مر طبیعت
 درون او دل آگه نهادم
 بجان بنگر اگر دلدار خواهی
 دل و جان هر دو در عین عدم زن
 یکی در نیستی هان یاب در دور
 که اندر نیستی کلی به بینی
 هم از وی باز گوئی پاسخ یار
 که از لا شد دلم بینا در اینجا
 تولا شو تا عیان آنا بدانی
 برافکن صورت هر دو جهان شو
 که تا در لا همه بینی یکی باز
 صفات لابهیم بنگر سراسر
 قدم در لازنی یکتا بیابی
 از آنی از کمال وصل او دور
 نیابی هیچ وصل جاودانه
 که جز او نیست هان بنگر تو دلدار
 حقیقت وصل جانباز یست میدان
 ترا اینجا بیاید سوخت آن پوست
 تو بیمغزی بمانده پوست داری
 که مغز جان جان یابی تو روشن
 رخ جانان بیاید شد سرافراز
 ترا این سر کل بازی پدیداست
 چو ما بیابی در اینجا سرفرازی
 که اینجا گه نه اندر خورد یار است
 یکی بین در حقیقت نیک یا بد
 درین صورت حقیقت دیده اوست
 ز ذات خود عیانی را بپرداخت
 صور پیدا از آن دم ناپدید است
 دو عالم بر تو گردد ناپدیدار

صفات خود از آن دیدم حقیقت
 طبیعت ظاهر هر دو جهان بود
 چو جان جان زجان آمد پدیدار
 تو اینجا شبلی از جانم تو بشناس
 از آن پیدا چنین پنهان نمودم
 چو پنهانست جان مانند جانان
 که صورت از صفاتم در مکانست
 مکان صورتم عین صفاتست
 حضور ذات دارد جان نهانی
 کنون هر دو یکی پیدا شدم ذات
 کنون هر دو یکی شد اصل اول
 مرا وصلت در اینجا گاه مطلق
 مرا وصلست اینجا زانکه اویم
 بچشم من نظر کن سوی دلدار
 همه دیدار صورت هست حیران
 یکی دیده است جانان را در اینجا
 چو پیدا و پنهان اینجا یکی بود
 برخورشید دائم در حقیقت
 طبیعت نامش اینجا گه نهادم
 دل خود را بدان گر یار خواهی
 ز دل در سوی جان اینجا قدم زن
 عدم را نیستی دان همچو منصور
 مشو از خود اگر صاحب یقینی
 اگر از نیستی یابی رخ یار
 ندانم جز که لا در عشق اینجا
 همه در لاست پیدا تا بدانی
 ز یکتائی خود در لا پنهان شو
 دو عالم صورتست اینجا برانداز
 حقیقت لاست ذات ای شیخ بنگر
 اگر تو لا شوی آنا بیابی
 چرا در خود بماندستی تو مهجور
 تو خود بینی چو از نقش زمانه
 اگر مرد رهی خودبین تو دلدار
 وصال یارنی بازیست میدان
 وصال یار اگر خواهی تو ای دوست
 اگرچه پوست اینجا دوست داری
 دمی زین پوست بیرون آی چون من
 هر آنکو اندرین عالم یقین باز
 سرافرازی زسربازی پدید است
 اگر جان وسرت اینجا بیازی
 نه جان و تن اگر سیصد هزار است
 اگر از عاشقانی بگذر از خود
 چه میخواهی چه میجویی همه اوست
 ز خود اینجا حقیقت صورتی ساخت
 دم خود سوی این صورت دمیده است
 اگر آن دم شود از تو پدیدار



تو جانان گردی و بیجان نمائی
 که راز خویشتن هم خویش داند
 پیام جز دل آگه نیاید
 یکی بیند چو من سر باز اینجا
 که هر دو کردهاند راه حقیقت
 نه در صورت اگر چه زو پدیدار
 ز دید خویش برخوردار باشد
 هم او بگشاید اینجا گه در خویش
 رخ اینجا چون نمودم را نموداست
 کنون آویخته بر روی دارم
 که بشناسندم این خلق زمانه
 نمایم جمله را شهباز جمله
 منم سر و قد هر شور و غوغا
 نمایم فاش بیشک جان جان من
 مرا این شیوه میزبید دگر بس
 که در میدان خدمت همچو گویم
 منم در عشق دلجوی حقیقت
 که این شیوه حقیقت شیوه اوست
 که دیدستم یقین انجام و آغاز
 که دیدستم حقیقت راز مطلق
 نمودم روی او با رند و اوباش
 منم در جمله پیدا و یگانه
 نظر کن در زمانه بود بودم
 دم من در جهان این دم نماید
 نماید جاودان در نیک و بد باز
 یقین در هر دو عالم وصل دیدی
 تو واصل گردی اندر کل ذرات
 شوی و بازگویی سر مطلق
 بنوعی دیگر است از من رآنی
 ترا این هر دو عالم یک نماید
 طلب کن این معانی را ز رهبر
 توهم رهبر شناس و هم خدا را
 وگرنه در زمانه غافل تو
 که تا هر ساعتی یابی کمالی

هر آنکو از محمد وصل دریافت
 وجود خویشتن از وصل دریافت

سؤال دیگر شبلی از منصور

محمد اوست خلق مطلق اینجا
 تعجب کرد از وی گفت نیکو
 که را همچو تو بگشاید در اینجا
 دو چشم جاننت اینجا باز کرده است
 که جمله اوست جز دیدار شه نیست
 بجز تو هیچکس این سر نداند
 نباید گفت این پاسخ به اغیار
 که تو مغزی و خلقانند در پوست

از آن وصل و وز آن اعیان نمائی
 تو بیجان گردی و جانان بماند
 در این اسرار هر کس ره نیاید
 دلی آگه ببايد راز اینجا
 دل و جانست آگاه حقیقت
 در اینجا وصل کل دیدند با یار
 یقن یار است و دایم یار باشد
 هم اوداند وصال خویش در خویش
 درم بگشاد جانانم نموده است
 ز وصل یار اینجا بیقرارم
 اناالحق میزنم من جاودانه
 اناالحق میزنم بر راز جمله
 اناالحق زن شدم کم گشت پیدا
 ز خود بنمودهام تا در جهان من
 نمودم فاش جانان را به هر کس
 مرا این شیوه زبید تا بگویم
 درین میدان زدم گوی حقیقت
 بجز من کس نداند شیوه دوست
 بجز من کس نگوید سر این راز
 بجز من کس نمیگوید اناالحق
 بجز من کس نداند دید نقاش
 منم نقاش و از نقش زمانه
 یکی دانم که در جمله نمودم
 هر آنکو اندر این عالم نیاید
 کجا اینجا بکام دل رسد باز
 اگر در صورت آن اصل دیدی
 اگر واصل در اینجا گردی از ذات
 ز ذات اروصل یابی در اناالحق
 وصال یار اینست ار بدانی
 اگر از مصطفی ره برگشاید
 یکی بینی دوئی برداری از بر
 بجز احمد میدان مر رهنما را
 بجز احمد مبین گر واصلی تو
 بجز احمد مبین در هیچ حالی

محمدان وصال حق در اینجا
 چو شبلی این بیان بشنید از او
 حقیقت این چنین است اندر اینجا
 در تو در حقیقت باز کرده است
 در این سر هیچ شک اینجا نیست
 چنین است و ولیکن کس نداند
 ترا دادست این سر در ازل یار
 نباید گفت این با هر کس ای دوست



کجامانند او ای دوست باشند
 برون کونی و عین مکانی
 کزین اسرارها هستی تو آگاه
 تو مرد راهی و بیشک منم زن
 بگویم ز آنکه این عامد انعام
 بیاویزند پهلوی تو مطلق
 مرا این گفتن اینجا نیست لایق
 بیک ساعت کننم پاره پاره
 تو بیشک خود یقین دانم که دانی
 حقیقت گفتن و از حق شنیدن
 توئی اندر میان واصلان طاق
 که برگفتی یقین راز نهانی
 تو کردی فاش نزد خلق این دم
 تمامت سالکان در جست و جویند
 درین گفتار وین راز نهانت
 مرایشان را وصال آور پدیدار
 بتو دارند مر ذرات امید
 که تا بیندند اینجا در یقین بین
 در این بازار عشقت شد پدیدار
 وصال سالکان در قربت تست
 درون جانها بیشک سرافراز
 همه در دیدن این اصل بودند
 که رخ بنموده از کاف و از نون
 ببازی برنگفتم عین گفتار
 همانا قطره تو بود قلزم
 تو خورشیدی و ایشان جمله ذره
 توئی جوهر یقین در جمله اسرار
 که هستی جوهر اندر بود آلا
 بدانستم در آخر زین چه باکت
 منم در واصلی یک ذره پیروز
 که بنمائی مرا آری پدیدار
 ز جان نزد تو من بشتافتسم
 که امروز یقین روز وصالست
 مرا بنهاده در عشق بندی
 بجانم وصلت اینجاگه خریدار
 بجان و سر ترا بیشک بخوانم
 که دروغای عشق تو جهانی
 منم در وصل تو باشور و غوغا
 دلم در ذات تو عین جلال است
 توداری عشق و عشقت نیست بازی
 که ایشانند از تو نور جمله
 حقیقت در دل و جانی تو جانان
 مرا بیرون کن اینجا گاه از پوست
 در این احوال وصف عشق گویم
 تو سر عشق ای دل نیک دانی
 که سر کل ترا عین یقین است

تو مغزی و همه چون پوست باشند
 تو اصلی این همه فرعست دانی
 ترا زبید که دیدستی رخ شاه
 دم از این میزنم گرمی منم
 مرا این زهره کی باشد که باعام
 ندانند و مرا همچون تو ای حق
 حقیقت کفر دانند این خلاق
 کرا برگویم این راز آشکاره
 ترا گفتست جانان تا بدانی
 چوتو یاری ترا باید نمودن
 تو صاحب دولتی در کل آفاق
 تو صاحب دولت و کون و مکانی
 نهان بد راز تا این دم بعالم
 خلاق جملگی در گفت و گویند
 گمانی میبرند از سالکانت
 گمانشان هم یقین شد آخر کار
 پدیدارست رویت چو خورشید
 گمان بردار ای شاه جهان بین
 حقیقت گفتگوی خلق بسیار
 امید جملگی در حضرت تست
 چه باشد گر کنی اینجا نظر باز
 همه در انتظار وصل بودند
 عجب روزیست امروز همایون
 منت میدانم اینجا اول کار
 تو بیش از جمله از جملگی گم
 تو دریائی و ایشان جمله قطره
 تو بحر جوهری و ایشان صدف وار
 نداند جوهر تو جز تو جانا
 بدانستم ز اول ذات پاکت
 ازین شیوه که بنمودی تو امروز
 تمامت وصل میخوام ز دیدار
 وصال امروز از تو یافتسم
 مرا امروز از تو بر وصال است
 وصال آشکارا گشت چندی
 منم در بند تو ای ماه دیدار
 تو وصل خود نما تا جان فشانم
 تو وصل خود نمایم یک زمانی
 بهر زه گفت و گوئی گشت پیدا
 در این غوغا مرا با تو وصالست
 مرا بر گوی جانا عشق بازی
 چه باشد عشق بی منصور جمله
 تو نور جمله ای ماه تابان
 ز راز عشق آگاهم کن ای دوست
 که عشقت چیست اصل عشق گویم
 بسی گفتم من از عشق نهانی
 حقیقت عشق تو بالای دین است

که آن بر تو ز نور عشق باز است
 تویی در عشق کل در راز اینجا
 تویی در عشق کل در راز اینجا
 که تا چون درم بگشاید از دل
 که هم تو درگشا و رهنمونم
 مرا گره هم دهی نی قوت خود
 شوم چون تو دگر ای دوست سرباز
 یقین دان راز ربّانی است اینجا
 کنم در راه تو امروز قربان
 مرا آگاه کن زین سر که هستت
 نبود ای عیانم جمله بریار
 مرا چون خویش کن بردار اینجا
 بگو امروز اینجا راز مشکل
 کنون در خاک آمد پایدارت
 هلالی شد ز شمسست ناپدیدم
 منم بنده تویی بر جان و دل شاه
 ولی میگویم اینجا تا بدانی
 کجادم یقین از دید دیدت
 منم گنجشک تو باز سرافراز
 ز شیب انداز در سوی فرازم
 که با تو باز گویم عین الا
 ز عین لای خود اینجا نمایم
 که گشتم از خود و از خویش بیزار
 که دردم هیچ بهبودی ندارد
 که گردانی مرا این دم مصفا
 زمانی باش اینجا دستگیرم
 ازین افتاده از پا دست گیری
 بسر استاده اندر پای دارم
 مرا این بس که جان و دل تو داری
 تو میگوئی کنون راز نهانم
 دل و جانم در اینجا دیدن تست
 که خودشان بگذرانی زین نشان باز
 مرا رفتن حقیقت سوی لا هست
 که چون خواهم شدن تا حضرتش باز
 بود در آخر کار از صفات
 منم در عشق تو حیران جمله
 حقیقت باز گشتم سوی عقبی
 بگو از سر عشق آن لقایم
 مرا باید که دانم این ضرورت

ترا عین الیقین از کشف راز است
 ترا از خویش شد در باز اینجا
 مرا راز نهان میباید اینجا
 مرا راز نهان میباید از دل
 درم بگشای و ره ده در درونم
 شدی اینجا بگشای در قربت خود
 به بخشم تا بگویم راز خود باز
 ببخشا راز تا جانی است اینجا
 ببخشا راز تا جانی است ای جان
 ببخشم راز از عشق الستت
 مرا اینجا ببخشی عین دیدار
 حجابم از میان بردار اینجا
 حقیقت سالکان راست ای دل
 دلم چون شد بسی در انتظارت
 دلم چون گشت چون رویت ندیدم
 تو خورشیدی و من ذره درین راه
 تو در جانی و راز جمله دانی
 که میدانم ولی چون تو حقیقت
 سخن میرانم اندر قدر خود باز
 چو میدانم که میدانی تو رازم
 ز شیب اندازم اکنون سوی بالا
 تو ای اینجا فنا آخر بقایم
 بماندم این چنین حیران دلدار
 بسی گفتم ولی سودی ندارد
 چو توفیق تو میخواهم در اینجا
 ز دست خلق مانده در ز حیرم
 تو دستم گیر چون تو دستگیری
 تو دستم گیر تا من پایدارم
 کجا همچون تودارم پایداری
 ببخشا این زمان بر جسم و جانم
 یقین در نطق من از گفتن تست
 بمقصودی رسیدی این زمان باز
 مکانی صعبناکی پر بلا هست
 در آخر باز گویم شرح این راز
 چگونه باز گشتم سوی ذاتت
 درین اندیشهام ای جان جمله
 در اینجا دیدمت بازار دنیا
 چگونه است این فنا آنکه بقایم
 لقایم دید اندر عین صورت

جواب دادن منصور شبلی را

که پنهان نیست اینجا راه عشاق
 دمامم میرسانم جمله ذرات
 پس آنکه از فنایت راز گویم
 ز من بشنو تو ای پیر این معانی
 بسی ز ایشان تو بشنودی بسی راه

جوابش داد آنکه شاه عشاق
 همه پیداست راهم تا سوی ذات
 از اول سر عشقت باز گویم
 تو سر عشق میخواهی که دانی
 بسی با سالکان بودی درین راه

ابا ایشان تو از هر راز گفתי
 که تا بگشاید این راز معما
 گر اندر عشق نبود هیچ تدبیر
 همه عشق است اینجا سر باسر
 از ایشان میدهد در عشق بازی
 ره تاریک هر کس روشن آمد
 مگر راهی شود اینجا پدیدار
 بدانی صاحب شرع و طریقت
 بدان عشق مرا اینجا ببازی
 که ما را جان جان اینجا یقین است
 که خواهم باختن از عشق خود سر
 رهانم من جهان از گفتن بر
 بجو آن ره مگر گردی تو واصل
 که دیدستم ز خود دیدار مولا
 یقین کردم سجود خود در اینجا
 بتو میگویم اینجا گاه ای یار
 همه ما را غلام و شاه بنگر
 تو چون مائی و چون من پاکبازی
 حقیقت جسم و هم نور جانم
 ز شوق این یقینم بر سر دار
 هر آنکس را که خواهم ره نمایم
 ابا خود گویم و از خود شنیدم
 ترا من داشته در پایدارم
 کنم هر کس که خواهم نیز واصل
 که پیدا کردم آدم را درین دم
 حقست اینجا که میگوید اناللق
 منم بیشک یقین معبود جمله
 درون جمله رازم در نهانی
 یقین من حاجت هر کس بدانم
 حقست میدان که میگوید یقین حق

درون جملهام در بینبازی

کنم با جمله اینجا عشق بازی

که صورت دارم اندر دار معنی
 همه نقشند و من دیدار نقاش
 چو بستم هم بدست خود شکستم
 به هر نقشی که خواهم نقش بندم
 منم دانا یقین اندر دل و جان
 همه ذرات را تابان کنم من
 همه در عشق خود پاسخ نمودم
 در اسرار با ایشان بسفتم
 نمودستم همه انجام و آغاز
 منم بینا ولی سمع و بصر نه
 نمود عشقم از این گلشن آمد
 نمایم تا بدانند صاحب راز
 تمام از من کسی خود نیست بیدار
 نمود خود به هر آواز گویم

بسی گفתי و دیگر باز گفתי
 بسی گویند سر عشق اینجا
 حقیقت عشق زبید بر من ای پیر
 نه عشق اینجا یکی چیز است بنگر
 همی ورزند کل عشق مجازی
 حقیقت عشق کل عشق من آمد
 ز عشق کل ترا بنمایم اسرار
 ترا در عشق من اینجا حقیقت
 ترا بخشیدهام من سرفرازی
 طلب از عشق کردی عشق اینست
 مرا عشق است اینجا گاه بنگر
 مرا عشق است با اینجا ز گوهر
 مرا عشق است با جان و سر و دل
 منم در عشق خود در دار دنیا
 بسوزانم وجود خود در اینجا
 حقیقت سر عشقم نیست بسیار
 فدایم من در اینجا گاه بنگر
 خدایم شبلی اندر پاکبازی
 ندانم من که در کون و مکانم
 خدایم من که هستم در نمودار
 خدایم من که اینجا رهنمایم
 خدایم من که اینجا گاه بدیدم
 خدایم در حقیقت پایدارم
 خدایم من درون جان و در دل
 خدایم من نمودار دو عالم
 نه من میگویم این سر راز مطلق
 اناللق میزنم در بود جمله
 اناللق میزنم در من رانی
 درون جمله اسرار نهانم
 نه من میگویم این سر را مطلق

بصورت میکنم تقریر معنی

بمعنی کردم اینجا رازها فاش

منم نقاش اینجا نقش بستم

منم نقاش و اینجا نقش بندم

ز دید من همه در شور و افغان

هر آن چیزی که خواهم میکنم من

به هر کسوت که اینجا رخ نمودم

بدانستند و با ایشان بگفتم

درون جمله گویایم باآواز

ز انجام و ز آغازم خبر نه

درون جمله از من روشن آمد

مرا بد عشق اینجا راز خود باز

اگرچه جمله من هستم پدیدار

منم آگاه کاینجا راز گویم

ز هر آواز دیگر گونه اسرار
 منم با جمله و جمله ندانند
 منم رخ سوی من آورده اینجا
 درون پرده اینجا پرده باز
 چو بگشایم ز رخ این پرده را باز
 نمایم آنچه اینجا گم نمودم
 دم آخر رسانم جمله در خاک
 بگردانم میان خاک درخون
 حقیقت در صفات نقش ذرات
 حقیقت وصل صورت آخرین است
 چو جان در آخر آید سوی حضرت
 وصالش در فراق آمد پدیدار
 رسانم سوی ذات اول صفاتم
 چو خواهی گشت سوی حضرتم باز
 چو سوی حضرت ما باز گردی
 چنان باید که باشد اشتیاق
 فراق صورتست از دار دنیا
 در آن لحظه که جان در تن نماند
 نماند ما و من جز من در آفاق
 یکی ذاتست این دم تا بدانی
 ترا پیداست ذات ما بدین حرف
 یکی ذاتست جمله آشکاره
 یکی ذاتست بیرون از مکانم
 تمامت انبیا رفتند و دیدند
 یکپانند این زمان در آشنائی
 یکی اند این زمان در جملگی گم
 وصال انبیا دیدند و عشاق
 بوصل ما مران کو دارد امید
 بوصلم هر که اینجا راه یابد
 هر آنکو عاشق ما شد در اینجا
 نمایم آخر کارش حقیقت
 وصال دید دید جاودانست
 ولی میگویمت اینجا یگه راز
 ز پیش از رفتن دنیا مرا بین
 بیانی اندر اینجا من نمایم
 نگفتی عشق چبود عشق اینست
 حقیقت عشق پیش از مرگ دریاب
 بجز من منگر اینجا در وجودت
 تو بردار این زمان از جای پرده
 پس پرده جمال ما عیان است
 پس پرده جمال ماست دیدار
 پس پرده مرا نور جلالست
 زبان عقل اگر چه گفت او برد
 ولیکن آخر کار اندر اینجا
 حقیقت عشق ما از ماست آگاه
 مرا عشق است اینجا راز دانم

همی گویم در اینجا گه بگفتار
 وگردانند زمن حیران بمانند
 بمانده در درون پرده اینجا
 ولی آخر کنم این پرده باز
 نمایم جملگی گم کرده را باز
 که تا کلی بیابد بود بودم
 بخون گردانم اینجا جملگی پاک
 تمامت آنکه آرم جمله بیرون
 رسانم جملگی را در سوی ذات
 ولی جان در صفاتم پیش بین است
 رساند مرا در سوی قربت
 چو گردد او ز صورت ناپدیدار
 کنم محو و رسانم سوی ذاتم
 نظر میکن تو در انجام و آغاز
 یقین آن لحظه صاحب راز گردی
 بما تا نبود اینجا گه فراق
 ولی در آخرت دیدار مولا
 نماند ما و من جز من نماند
 تو باشی در یکی شبلی بکل طاق
 یکی جزء است آدم تا بدانی
 ولی روغن کجا گنجد در این ظرف
 کنی اینجا توذات ما نظاره
 ز بالای صفات جاودانم
 در اینجا گه بکام خود رسیدند
 رسیده در بقا و در خدائی
 همه چون قطره ایشانند قلم
 نمایم آنکه وصل ماست مشتاق
 ورا دیدار خود بخشیم جاوید
 ابی صورت سوی ذاتم شتابد
 ز ذاتم بود یکتا شد در اینجا
 نمود خود چو رفت از این طبیعت
 مر این را صد کتب شرح و بیانست
 که پیش از مرگ بنمایم ترا باز
 نمود ما درین صورت لقا بین
 ولی عشاق را روشن نمایم
 که میدانند که در ما پیش بین است
 مرا بین و همه کن ترک و دریاب
 که تا کون و مکان آرد سجودت
 بسوزان پردههای سال خورده
 تماشای همه خلق جهانست
 مرا در پرده بنگر ناپدیدار
 زیانها جمله در ما گنگ و لال است
 در اسرار ما راهست او برد
 فرو مانده نهاده سر در اینجا
 بسوی ما یقین آورده او راه
 که میدانند همه راز نهانم



ولیکن عشق بنیادش بر انداخت
 دگر مر عشق آن ویرانه کرد
 چه خواهی کرد آنجا که قرابه
 که باشد کیمیا گنج نهانی
 که نور روحها از عکس آنست
 که نقد هر چه میخواهی تو داری
 بزن بر صورت و سکه بگردان
 حقیقت جسم ما جان کن مصفا
 که قلب از کیمیا کم از زری نیست
 شود قلب توکلی ناپدیدار
 تنم شد نیست تا کل هست او شد
 که اینجا گه جمال یار پیداست
 ولی بنماید این اسرار از ما
 انالالحق خود زده در عشق منصور
 نمودار نیست این عضو عیانم
 ولیکن من توام در هستی پاک
 نمودار است اعیان صورت من
 نمودن در وصال هفت گردون
 حقیقت این همه زیبا نمائیم
 نمیدانند این خلق نهانی
 ز وصل خویشتن عین وصالیم
 مکان لامکان گردیده باشیم
 دهیم آن را که میخواهیم پاسخ
 نمایم بازش اینجا من رخ اینجا
 منم جمله نداند ذات من کس
 بنور این بیان اینجا رسیدی
 یقین عشق است در شرح و بیانم
 از اینجا هم یکی بد سوی آغاز
 ز عشق خود شدم یکتا در اینجا
 یقین منصور در ما پیش بین بود
 انالالحق میزنیم و پیش بینم
 نه همچون دیگران در بت پرستی
 دل ما جان شد و اندر بقایست
 یکی بود و یکی در جستجوی است
 که اینجا گه شود ناگه مبدل
 که آیم سوی ایشان من در این کار
 برون در سوی خود گم کرده آورد
 مرا از آن عیان عین العیان است
 کنم من محو و بنمایم همه ذات
 نوشتم خویش و خود خواندم حقیقت
 صور افتاد کل راز نهانم
 ترا شیخا بگفتم سر مطلق
 یقین شبلی چو از وی یافت توفیق
 چو او را دید اینجا صاحب اسرار
 زبانش لال شد خود بیزبان دید
 میان قطره اندر بحر قلم

یقین این صورت اینجا عقل پرداخت
 حقیقت عقل اینجا خانه کرد
 یقین چون گنج یابی در خرابه
 تو اینجا کیمیا جوی ار توانی
 حقیقت کیمیا دیدار جانست
 تو اصل کیمیای گنج یاری
 تو همچون کیمیائی در دل و جان
 تو قلب خویشتن بارز کن اینجا
 حقیقت این بجز ایندیگری نیست
 حقیقت چون شود نقدت پدیدار
 ببوی عشق جانم نیست او شد
 نه مستی جلال یار پیداست
 نگردد نیست هرگز یار از ما
 که من بودم درون جان منصور
 شده با کل همه جزء جهانم
 نمودار است اینجا صورتم خاک
 که باشد خرمی در صورت من
 ضرورت بود اینجا نقش بیچون
 چو ما در عشق خود پیدا نمائیم
 جمال ماست آدم در نهانی
 چو نادانند و ما دانای حالیم
 حقیقت عشق تا ما دیده باشیم
 چو ما این پرده برداریم از رخ
 نمایم با همه کس پاسخ اینجا
 نمایم پاسخ اینجا با همه کس
 حقیقت عشق ما اینست دیدی
 چو من در پرده صورت عیانم
 یکی باشد بیان مختلف راز
 ز عشق خود شدم پیدا در اینجا
 حقیقت صورت عشقم چنین بود
 چو اندر خود حقیقت پیش بینم
 انالالحق میزنم از سر مستی
 بت ما صورتست و در فنا نیست
 بت ما صورتست و گفت و گو نیست
 چنین افتاد اندر اصل اول
 همان کردم طلب در آخر کار
 چو عشقم بیعده در پرده آورد
 نگردم هیچ کم عین العیانست
 اگر خواهم نمودن جمله ذرات
 ولیکن چون قلم راندم حقیقت
 چو نقد خود نمودم بهر جانم
 منم عشق و منم اینجا گه حق
 از این معنی منم اینجا به تحقیق
 زبانش لال شد اینجا بگفتار
 چو او را صاحب شرع و بیان دید
 یکی شد در وصال جان و دل گم

نمیگنجد در این اسرار تدبیر
گمانش بالیقین آمد باعزاز
کزو عشاق در شور و فغان بود
در معنی بر عطار باز است
تو هم شبلی صفت حیران بمانی
ابا جان و دل اندر جستجویند

درین معنی عجب افتاد آن پیر
از اول گرچه بود او صاحب راز
چنان منصور در شرح و بیان بود
توئی منصور و با تو جمله باز است
تو منصورى ابردارى ندانى
همه ذرات اندر گفت و گویند

در کشف اسرار و توحید کل گوید

ابر چشمت وصال خویش امروز
کمال تست کلی سوی آن ذات
که صنع خود تو میدانی در اینجا
تو باشی و توئی هم عز و عزاز
بنوعی دیگر است این گفته مشهور
کسی داند که در عین وصال است
در اسرار اندر پرده سقتم
حقیقت ذات شد بر خود نظاره
در اینجا گه نمودار حقیقت
عجائب در کمان راز مانده
که منصورى کنون آونگ بردار
چنین افتاد عشق تو ضرورت
ولیکن پرده در اینجا افتاد
ز عشق پرده و غیبت خبریاب
که خود کردی سجود خویش اینجا
که دانائی و را از ناشناسی
پس آنکه صورتت در حق فنا کن
مرو تا رازیابی بیچه و چون
که از سر یقین یابی رخ یار
مکن باور سخنهای شنوده
وگر نه آنچه نبودنیست پیداست
شده آونگ برداری اثر نه
برائی از صفت اینجا مسمی
بیابی رفعت این از بیان باز
حقیقت فاش گردد لامکانت
شود اینجا مکانت ناپدیدار
یکی باشد ترا کلی یکی شد
کنون چون با نشانی را بدانی
بیابی وصل خوداندر مکان باز
در این صورت تو ذرات حقیقی
چرا غافل شدی هان گرد واصل
یقین دانم که جان و سر بیازی
تو باشی بیشکی گریار دیدی
همه نقشی حقیقت هیچ باشد
اگر فانی شوی این سر بدانی
همه ذاتست بیشک سوی این دم
طلب میکن درون توحید جانان
تو بشناسی در اینجا بود نقاش

نمودستی وصال خویش امروز
بخواهی ریخت خون جمله ذرات
چنان در شور و افغانی در اینجا
اگر دانی در اینجا راز خود باز
در اشترنامه گفتم سرمنصور
ولیکن ایندگر اسرار حال است
وصال اینجاست کآن در پرده گفتم
در اینجا پرده آمد پاره پاره
توئی منصور بردار حقیقت
نموداری تو در خود باز مانده
گمان از پیش خود اینجا بردار
عجب آونگی اندر دار صورت
چو نقش اندر نمود صورت افتاد
کنون چون پرده بگشاده است دریاب
خبریاب از نمود عشق اینجا
تو عشق خویش کی اینجا شناسی
در این معنی دمامد سیرها کن
یقین دار از یقین یک لحظه بیرون
یقین دار از یقین بردار اسرار
اگر از هستی یاری نموده
تو برهان جوی از آنچه اینجا پیداست
تو اینجا خبردارو خبر نه
اگر بگشاده عشقت این معما
نماند چونشوی از ذات آغاز
چو رفعت یافتی اندر مکانت
چو عین لامکان آید پدیدار
چو آنجانیز اینجا در یکی شد
یکی بد اولت در بینشانی
چو اصل خویش یابی در جهان باز
تو اصلی لیک از ذات حقیقی
درین صورت بماندستی تو غافل
اگر واصل شوی منصور رازی
سر و جان چیست چون اسرار دیدی
بجز یار آنچه یابی هیچ باشد
یقین دلدار باقی هست فانی
بشرع این صورت اسرار عالم
همه فانی شمر جز دید جانان
چو توحیدت شود در بود جان فاش



بنور عشق بی نیک و بد آبی
 بگو با خود نکو راز نهانت
 بگیرد راه صورت پیش و از پس
 که کردی در یقین سرباز اینجا
 تو با جانان ابد باقی بمانی
 نمود ذات او اندر شریعت
 درین سرها که میگوئی تو دریاب
 شود فانی و گردی ذات مولا
 شود اینجا نشانش بی نشانی
 که خواهد بود آخر صاحب راز
 عیان در سوی او غرقاب گردد
 شود محو و بیابی بیشکی پاک
 درین صورت وی از ترکیب پیداست
 ابا خود بیشکی گفت و شنود هست
 چومردان ذات خود را پیش بین کن
 فنا شو تا بیابی وصل جانان
 در آخر مرو را عین بقایست
 مگر وقتی که این دانی ضرورت
 براندازی مر این صورت بیکبار
 حقیقت راز پنهانت بیابی
 چو او خود کیست مشهورت در اینجا
 که دلدارم کنون در عین دار است
 از آن بردار عشق افتاد عطار
 که در عشقم نمودار حقیقت
 از آن با عشق کردم پایداری
 از آنم عشق خواهد داد بر باد
 اگر چون ما خورد خود تا چه آید
 چو مادر آخر اینجا باز سرباز
 از آن عطار سرباز است اینجا
 اگر جانت حقیقت هست شاه است
 تو این خوان راخوری آخر بیکبار
 کنون عطار چون خوردی تو آن خوان
 که همچون تو حقیقت پای دارد
 ز سر بیرون شود بر سر نهد سر
 درون تو نمودار حقیقی
 چه راز دل چه اسرار الهی
 که جان او حقیقت نور آید
 از آن خواهیم گفتن راز منصور
 از آنم از وصال این چنین مست
 نخواهم گفت از این حالت دگر بار
 که همچون تو حقیقت یار گردد
 حقیقت کرده درخود رهنمونم
 که تو راز دل و جان جهانی
 که با تو من یقین عین الیقینم
 دمامد مینمایم سر اسرار
 کنی اسرار با من جمله روشن

در اینجا چون شناسای خود آئی
 چونیک و بد کنی در پیش جانت
 وگر خواهی بگفتن پیش هر کس
 ترا باید نمودن راز اینجا
 اگر در عشق کردی جان فشانی
 تو باشی او حقیقت در حقیقت
 طبیعت نبود اینجا با تو دریاب
 چهارت اصل عنصر سوی دنیا
 شود آتش یقین نور عیانی
 حقیقت باز گردد سوی خود باز
 حقیقت آب سوی آب گردد
 دگر جان خاک یابی اصل در خاک
 همه اینجا در غرقاب پیداست
 چو اینجا عشق نقش خود نمود هست
 تو گراو خواهی اینجا که چنین کن
 چنین کن تا بیابی وصل جانان
 چه خواهی کرد صورت چون فناست
 بقا هرگز نیابی سوی صورت
 تو خواهی شد فنا در آخر کار
 چو صورت رفت جانانت بیابی
 تو باشی لیک بیصورت در اینجا
 مرا خود با وصال یار کار است
 وصال یار بر ما گشت اظهار
 چنان منصور رازم در حقیقت
 چو بر دار است ما را پایداری
 مرا چون راز کل با عشق افتاد
 که دارد تاب این نعمت که خاید
 بقدر خود خور اینجا لقمه را باز
 چو خوان عشق سرباز است اینجا
 بخور این لقمه چون از دست شاهست
 اگر جانت شود آگه ز اسرار
 تو میگوئی که تو بنویس و میخوان
 که دارد تاب این لقمه که دارد
 هر آنکو همچو تو آید در این سر
 چو منصور است بردار حقیقی
 ازو گوی و ازو جوی آنچه خواهی
 عجایب جوهری منصور آید
 چو جان دانتست در عشق تو منصور
 نظر در جای من اینجا ترا هست
 چنانم مست کردستی که هشیار
 کجا جان مست و کی هشیار گردد
 توئی ای جان و دل اینجا درونم
 که داندراز من بیشک تو دانی
 همه اینجا توئی و هم تو بینم
 یقین من نیست اینجا که باظهار
 چو در فقرت نمائی لطف با من



مرین اسرارها روشن از آنست
 که خواهم گشت از عشق تو سرباز
 مرا زانم ز عشق دوست آگاه
 که خواهم گشت اندر خاک و در خون
 نهان سرت به هر کس بازگفته
 که اسرار تو هم بر تو بخوانم
 ولیکن در رهی آگاه عشاق
 توئی جمله که گفتمی با که گویم
 که بیشک هم تودانی سر جانان
 بخواهی ریخت ای دلدار خونم
 ترا مییابم اینجا گه ضرورت
 وصال کی دهم از دست اینجا
 کمال عشق خود در شوق جویان
 گدایم مینمایم خویش بر شاه
 درون خورشیدی و کل روشنی تو
 تو هم هستی ز خویش آگاه ای جان
 توانی میدهم در جمله آفاق
 کنم اسرار ای جان جمله ظاهر
 چو دیدی در درون خویش نقاش
 حجاب خویش بردار از پیش
 که حلاجت بود دردم دمام
 توئی اینجا که با ما گشته دمساز
 بگو اسرار ما کل در معانی
 که تا اینجا نمائیم همه نور
 که ما اینجاست بنمائیم پیدا
 که کل اینست اینجا گه یقین تو
 که در یکی نمودارست اینت
 هم از یکی نمودستیم اصلت
 دوئی ما همی یکتاست با تو
 چو پیدائیم و پنهانیم بنگر
 یقین از ماست کل روشن نهانی
 ز دید و بود ما پیداست میبین
 که ذات تو به هر کسوت نمائیم
 گرفته جان و دل پنهان عطار
 مرا کن محو تا من هم تو باشم
 دمام سر تو دیدم بخوانم
 که با ما خود بگفته خود شنوده
 بخواهد سوخت اینجا جمله جانها
 چو نبود هیچ سوی تو شتاب
 عجب در خاک و در خونم بمانده
 میان خاک و خون عین جدائی است
 بحمدالله کنون در عین آیات
 دمام می برون ایم ز تقلید
 حقیقت این دم اینجا بسنده
 حقیقت عین بودم از دم تست
 یقین شو بر سر اسرار اینجا

مرا قهر تو لطف جاودانست
 مرا کاینجا مرا با تست این راز
 چو لطف تست یاری ده درین راه
 منت منصور ای دانای بیچون
 منت منصورم اینجا راز گفته
 منت منصورم ای جان جهانم
 منت منصورم اندر راه عشاق
 توئی جانان و هم تو من چگویم
 نمود عشق میگوئی و میخوان
 تورا از خود همی گوئی درونم
 منم آگاه عشق آیا بصورت
 ضرورت نیست لیکن هست اینجا
 تو تا در جان شوی اسرار جویان
 که باشم من تو باشی گاه و بیگاه
 تو در جانی و هم شاه منی تو
 اگر بنشینم اندر راهت ای جان
 تو آگاهی نیم من همچو عشاق
 بگویم تابانندت همه سر
 بگو عطار این دم جمله فاش
 بگو عطار هم از جان بیندیش
 بگو عطار هیلاجت دمام
 منم اسرار او گفته ترا باز
 بوصل اکنون چو جانم میفشانی
 ز ما میگوی چون مائیم منصور
 ز ما میگوی چون مائیم اینجا
 ز ما میگوی و جز ما خود میبین تو
 مده از دست اینجا گه یقینت
 چو در یکی خود هستیم وصلت
 چو اصل وصل ما اینجا است با تو
 توئی برداشتی جان منی تو
 حقیقت نیست جز من تا بدانی
 همه روشن بما اینجا است میبین
 همه چیزی حقیقت جمله مائیم
 زهی اسرار تو در جان عطار
 توئی با من حقیقت با تو باشم
 تو گفتمی من شنفتم هم تو خوانم
 زهی وصل تو جان و دل ربوده
 وصال آتشی کرده است پیدا
 بخواهد سوخت هر چیزی که باید
 عجب از عقل بیرونم بمانده
 میان خاک و خونم آشنائی است
 میان خاک و خونم هست آن ذات
 دمام مینمایم راه توحید
 دم من از جهان از تست زنده
 دم من اصل کل از آن دم تست
 کجائی این زمان عطار اینجا



عجایب من که کردت دست ساقی
 مشو هان از وجود خویشتن دور
 که بر خورداری از دلدار اینجا
 دمامد با تو در شرح و بیانست
 ولیکن راز بهر داستانست
 همی خوان و همی گوهان تو بردار
 مراد خویشتن حاصل توانی
 که جان اینجا ز جانان یافت توفیق
 از آن این شور و افغان در نهاد است
 که جمله اوست اندر وصل جانان
 کجایاز آید او از نیک و بد باز
 کجا بیرون شود از خاک و از خون
 کجا بیرون شود در عشق کل فرد
 از آن پیداست در سرّ خدائی
 حقیقت پرده از پیشت بر انداز
 از آن غم دایماً دل ریش دارد
 در اینجاکی بود در پیش بین باز
 بجز یکی نبینند و ندانند
 بدانند اصل گردد مست هشیار
 ز بود جسم خود بیزار باشد
 از آنم راز مشکل اوفتاده است
 یقین او بیشکی دیدار اینجا
 که جان در یار و در گفت و شنید است
 حقیقت جان در اینجا یار دانم
 که بیجان کی زید اینجا بسیری
 ز جانانش همه مقصود حاصل
 یقین دانم که کئی اوست اینجا
 حقیقت جان جانانست بنگر
 وی از سرّ اناالحق گشت بیدار
 مبین چیزی حقیقت جز که دیدار
 همه در ذات جان مییاب محتاج
 ز جان دریاب راز خویش از جان
 که جان در جان شده ناید پدیدار
 که من از بود خود پنهان شدستم
 که هم پیدا و هم پنهانم امروز
 که جانم هست گوئی جملگی شاه
 که میگردد زبان از عشق لالم
 مرا میگوی اینجا جان جان باز
 در این میدانست اندازم چو گوئی
 چه باشد جان از آن آسان گذشتم
 کنم از بهر تیر عشق آماج
 نمود عشق از من باز داند
 ز جان گفتم یقین از جان جان من
 نمیداند کسی جز غیر عطار
 مرا با دیدن ذات خدائی
 درون جان نظر کن جان جان تو

ز حلاج این زمان مانده است باقی
 تو گر مست لقائی همچو منصور
 درین صورت بگو اسرار اینجا
 در این صورت دمامد عین جانست
 چه حاجت نیز گفتن هر زمانت
 شود پیدا دمامد کشف دلدار
 سخن با جانست تا تو هم بدانی
 سخن با جانست اینجا که بتحقیق
 سخن اینجا چو با جان اوفتادهست
 مرا بحریرست اندر شور و افغان
 دل اینجا تا بیاید در خود باز
 دل اینجا تا بیاید راز بیچون
 دل اینجا تا نیاید آنچه گم کرد
 دل اینجا دید در ما روشنائی
 دل اینجا یافت سالک محرم راز
 در اینجا پرده در پیش دارد
 در اینجا پرده برداری یقین باز
 در اینجا پرده را گرمی ندانند
 در اینجا وصل او آید پدیدار
 ز جانان مست خود هشیار باشد
 مرا چون کار با دل اوفتاده است
 دلم چون واصلست از یار اینجا
 ز جانان دارد و در جان بدیدهست
 چو دل با جانست دل دیدار دانم
 دلم جز جان نه بیند هیچ غیری
 که چون در جان و دل اینجا است واصل
 چو جان دار وصال دوست اینجا
 جمال دوست اندر جانست بنگر
 چو جان منصور راز آمد پدیدار
 چو در جانست وی مانند عطار
 چو در جانست روی مانند حلاج
 چو در جانست اینجا سر جانان
 ز جان دریاب آنکه شو پدیدار
 چنان مست جمال جان شدستم
 چنان مست جمال جانم امروز
 چنان مست جمال جانم از شاه
 چنان مست جمال ذوالجلالم
 همی خواهم که گویم راز جان باز
 که راز ما مکن فاش اربگوئی
 بخوادم گفت من از جان گذشتم
 ز جان آسان گذشتم همچو حلاج
 دلم تا جمله مردان باز داند
 چو من از جان گذشتم در نهان من
 چنین افتاد اینجاگاه اسرار
 چنین افتاد با عشق آشنائی
 خدا در ذات جانست ار نهان تو



تو منصوری و در عین یقین باش
درین گفتارها از جان تو بگرو
همی گویم یقین شرح و بیانست
ز منصورت حقیقت راز گویم
که در آفاق شد مشهور الله
ایا پیر جهان ای شیخ اسرار
دل پیر دگر آمد فراجوش

خدا با تست ای دل در یقین باش
در این عین یقین ای جان تو بشنو
تمامت وصل داری در عیانست
بیانست از تجلی بازگویم
چو شاه دین یقین منصور از الله
حقیقت راز برگفت از سردار
چو شبلی آن شنید و گفت خاموش

سؤال کردن سلطان بایزید از منصور از جان و جانان

که بیشک اوست در جان و جهان طاق
که بد از جان ارادت دار منصور
که هستی بیشکی قربان معنی
ز بهر جان نمودار حقیقت
فغان دارند ای خورشید درگاه
که تو مرد رهی ایشان زنانه
ز وصل تو همی دارند فریاد
ترا دیدند اینجا جان پناها
چونامت جمله بشنودند اینجا
تمامت جانها در سوز میدان
عجب دیوانگان نیم مستند
که عشق تست ازوی حاصل اینجا

حقیقت با یزید آن پیر عشاق
زبان بگشاد زیر دار منصور
بدو گفت ای جهان و جان معنی
تو شاهی بر سر دار حقیقت
توشاهی اینهمه چاکر درین راه
زدست تو کنون بر سر زنانه
همه از دست تو دارند فریاد
ز عشقت جان جمله سوخت شاها
همه در ماندگان بودند اینجا
همه دیوانهان امروز میدان
ز عشق روی تو دیوانه هستند
که از امر تراهم وصل اینجا

اگرچه پیر راه رهبرانی

تو سر جمله اینجا نیک دانی

برائی از وصال خود تو بردار
که امروز از اعیان آگاه باشی
که تا سوزان کنی اینجا مشتاق
درین بازار آزار تو دارند
تو داری جان جان اینجا در باش
تو دانی چون بوی نقاش عالم
کسی را از تو اینجا خبر نیست
ورا دیدار تو اینجا تمام است
یقین دیدار تو عین شریعت
که میخوام که با تو عشق بازم
که گوئی چون تو من بردارم اینجا
ز تو پیوسته گویا بایزید است
توئی با ما یقین جانا در اینجا
که پرسم از تو ای جان یک سخن باز
که تاگردم ز تو من و اصل ای جان
برون آور چو شبلی زود ای دوست
که باتو جانم اینجا هست بردار
تو همچون قطره ما عین قلمزم
وگرنه از همیم اینجا پیدا
تو برداری و مایت پایداریم
که تا جان چیست اینجا راز گویم
که از دل خوار و سرگردان چو جانم
زدل غوغا بدیدستم در اینجا

ترا زبید که گوئی سر اسرار
ترا زبید که پیر راه باشی
اناالحق میزنی بر کل عشاق
جهانی خلق دیدار تودارند
تو اینجا میکنی راز عیان فاش
تو رازی خود چو کردی فاش عالم
بجز تو هیچ نقاش دگر نیست
کنونت بایزید اینجا غلام است
غلامت از دل و جانم حقیقت
چنان از شوقت اینجا بینیازم
در این معنی خبردارم من اینجا
توئی بردار گوئی بایزید است
توئی بامن بجان جانا در اینجا
مرا مقصود آنست ای سرافراز
مرا مقصود گردان حاصل ای جان
بگود با من حقیقت زود ای دوست
بگو اینجا بگه ای جان و دلدار
من و تو هر دو اینجا در یکی گم
و یا ما قطرهایم و عین دریا
تو یاری در حقیقت مات یاریم
سؤال این است جانان بازگویم
چه باشد جان بگو تا باز دانم
بلای جان کشیدستم در اینجا



گهی چون بحرم و غوغا نموده
 چو تو این راز من مشکل فتادم
 نمیبارم در اینجا کرد مشهور
 که در شورند و در وسواس اینجا
 که سر عشق با تو باز گویم
 حقیقت جمله مغز و پوست دارند
 توئی پیدا و هم پنهان ایشان
 ترا این شور عشق از وصل آمد
 بجز در حضرتت خاموش بودن
 ولی میگویم این هل من مزید است
 غلامی از غلامان بایزید است
 ز تو امروز با تدبیر معنی است
 اگر چه جان و تن باشند با تو
 ولیکن عشق تو شهباز دارم
 کتاب مجرمم بر خوانده بر تو
 که عقم باز شیدا بود جانا
 بگو تا کل شود عین روانم
 ز بود تو شود اینجا خبردار
 ز تو جانا بتو همراه دارد
 کنون با تو درین شرح و بیانست
 بکل جان گردهم ز آن آگه تو
 فشانم جان و خون خود درین راه
 چو دید اینجا یگه این دید دیدت
 که او اینجا است صاحب دیده تو
 که تا مرهم نهد او بر دل ریش
 کزو پیدا است کل راز هدایت
 غباری بر سر میدان فشانیم
 هم آغازی و انجام حقیقت
 که جانم با تو اینجا بود بود است
 ز بخت من شود دل نیز پیروز
 دو چاکر نزد حکمت پایدارند
 کنی با بایزید خود پدیدار
 حقیقت خواستم در دل فتاده است

مرا از جان کن اینجا گاه واصل
 بکن مقصود این درویش حاصل

جواب گفتن منصور سلطان بایزید را قدس سره

که بگشاد این زمانت عین بینش
 که تا واصل شوی از من در اینجا
 بگویم با تو اکنون راز پنهان
 که بود خود در این صورت نمائیم
 یقین پیدا و پنهان تو اینجا
 ز پنهانی تو از جاننت خبر کن
 همی گویم که هستم رهنمون
 در آتاسرم اینجا باز دانی
 ابا ما اندر اینجا پای دارد

گهی چون قطره‌ها پیدا نموده
 ز جان اندر بلای دل فتادم
 مرا این راز در جانست منصور
 ز دست این عوام الناس اینجا
 در این شور و شعب چون راز گویم
 عوام الناس ما را دوست دارند
 تو مغزی در میان جان ایشان
 حقیقت چون حقیقت اصل آمد
 کجا بتوانم این پاسخ نمودن
 تو میدانی ندانی بایزید است
 تو دیدی آنچه اینجا کس ندیده است
 جنید راهبر هم پیر معنی است
 ولیکن کی چو من باشند با تو
 همه خلق جهان را راز دارم
 منم با عشق جانی مانده بر تو
 سؤال من ز دریا بود جانا
 سؤال قطره بود از راز جانم
 بگو تا کل شود جانم ز اسرار
 اگر چه در خبر هم راه دارد
 ره او در تو مکشوف و عیانست
 بگو تاجان فشانم در ره تو
 اگر جانم کنی در عشق آگاه
 بده جامی بگو با بایزیدت
 بده جامی بدین شوریده تو
 بده جامی بدین مسکین درویش
 بده جامی تو از جام هدایت
 بده جامی کنون تا جان فشانیم
 بده جامی چو در جام حقیقت
 بده جامی که وصلت در نمود است
 اگر واصل کنی جان من امروز
 دل و جان هر دو مر داغ تو دارند
 چه باشد جان بگو تا سر اسرار
 مرا چون سرجان مشکل فتاده است

جوابش داد شاه آفرینش
 کنون ای بایزید دیده بگشای
 سؤال کردی از جان منی ز جانان
 حقیقت جان تو امروز مائیم
 توئی صورت منم جان تو اینجا
 ز پیدائی درین صورت نظر کن
 خبر کن جان و بنگر در درونت
 قل الروحست امر من نهانی
 قل الروحست جان نقشی ندارد



ز بهر دیدما در جست و در جوی
 چنین باشد که اینجا دید دیدت
 فتاده با تو اندر راه ما هست
 مر او را دادهام عین عیانت
 نمود او ایا ما جاودانست
 حقیقت بایزید از رهبر تو
 حجاب صورتت از پیش بردار
 در اینجا دید غیری یک پیشیز است
 ز من گر بشنود شرح و بیانی
 دو چشم جان تو باز است ما را
 نماندستی تو اندر پنج و در چار
 همی بینی تو در پندار دعوی
 همی گویم دمام از شریعت
 که باشم من ترا مر رهنمون را
 وگر نه همچو من بودی خبردار
 عجایب کردی اینجاگفت و گوئی
 توی دریا و من درّی بدریا
 درو پیدا عجب درّی نموده است
 ولی از دُرّنه یکدم خبر یاب
 که جاننت جوهر است او را تو بنگر
 شود پیدا بتو راز نهانی
 که بود او هم از دریاست او را
 که این دریا بود دایم رفیقت
 ز بحرش قطره شد روشن اینجا
 نمود من ترا این رهنمونست
 یکی لمعه درینجا گه عیان است
 اگر بیرون شوی از آب و از خاک
 نمود من ترا این رهنمون است
 ز بحرش قطره شد روشن اینجا
 که تا بیرون شوی با این چه کارت
 بیابی در درون ذاتم عیان باز
 یقین میدان که جان پیدا نیابی
 که صورت دارد اینجا گه کدورت
 همی بشنو ز منصورت در این جا
 یقین خود را در این صورت ندان است
 که در ذات حقیقت جان خداست
 ز من این نکته دیگر بازدان تو
 ز دل بنگر سوی جانان در اینجا
 که دل از جان بود پیوسته قائم
 یکی باشد ز ذاتم بیشکی باز
 کنم بیوسته بی نام و نشانت
 شده در نقطه پرگار ما گم
 نمود ما کجا پیدا بیابی
 چو نطق ماست اکنون تو چه گوئی
 که تا پیدا کنم سر دو عالم
 کسانی کاندترین عین الیقیناند

قل الروحست جان با تو سخنگوی
 قل الروحست جان با تن حقیقت
 قل الروحست چون آگاه ماهست
 قل الروحست از ما از عیانت
 قل الروحست از ما بینشانست
 قل الروح است از ما برادر تو
 قل الروح است از رازم خبردار
 تو از مائی بجز ما خود چه چیز است
 ندارد از صور جاننت نشانی
 دلت چون خانه راز است ما را
 چنان ای بایزید اینجا گرفتار
 تو صورت داری و گویی که معنی
 مبین اینجا چنین ما را حقیقت
 بجز من هیچ منگر در درون را
 تو ای نادیده از من هیچ اسرار
 تو ای از من ندیده هیچ بوئی
 ز دریا گر خبر داری در اینجا
 وجودت قطره اندر بحر بوده است
 تو اینجا جوهری از قطره آب
 خبردار از عیان بحر و جواهر
 که اینجا قدر این قطره بدانی
 همیشه قطره استسقااست او را
 چو قطره عین دریای حقیقت
 تو اول آنچه گفتمی با من اینجا
 مرا تو باز دانستی که چونست
 در این آتش که سودای جهانست
 منم تو تو منی ای شبلی پاک
 مرا تو باز دانستی که چون است
 تو اول آنچه گفتمی با من اینجا
 رها کن بایزید این چهارت
 ازین صورت اگر فانی شوی باز
 تو کام خود زجان اینجا نیابی
 نیابی جان تو پیدا سوی صورت
 نیابی جان تو با صورت در اینجا
 حقیقت جان ذاتم بیگمانست
 چو جان تو از این صورت جداست
 کنون ای بایزید ارادان تو
 که او در دل بود پیوسته پیدا
 درون دل منور دار دایم
 چو دل با تو شود هر دو یکی باز
 نموداری کنم در جان نهانت
 چو جان اینجا است از دیدار ما گم
 تو تا با جان بوی ما را نیابی
 تو جان با ما چه گوئی تا چه جوئی
 بما پیدااست عرش و فرش اینجا
 بما پیدااست آنجا آنچه بینند



نموده تا ز ما هستند آگاه
 بودجانت مثال ماه یا بدر
 نموده تا ز ما هستند آگاه
 که بعد پانزده او را زوالست
 شود بیشک قبول حضرت شاه
 تمامت قبه گردون بیابد
 بقدر خود شود در عشق واصل
 شود یک جزء از وی ناپیدار
 بساط عشق دیگر در نوردد
 بآخر تا بآخر گم شود باز
 شود نزدیک شاه ار می بدانی
 که تواندر خود نظر میکن پدیدار
 نماند نور حقیقت گردد آگاه
 دو روزی رخ نموده سویم اینجا
 نخواهد ماند در این رهگذر باز
 دگر خورشید گردد بیچه و چون
 گهی پیداست جان گاهی نهانم
 که پیدا دیدم و گفتم انالالحق
 شدم خورشید اندر هفت خرگاه
 نمودم جرم خود در هفت اختر
 شده گم عاقبت اندر جلام
 بجز خورشید من چیزی ندیدم
 حقیقت بود شد عین خدا شد
 که در آتش بنور اندر نظاره است
 ز خورشید این تمامت شور و غوغاست
 ز نور ذات او گلشن شده کل
 که میگویم ز سر جان جان باز
 ترا امروز در عین صفات است
 نهاد او مصور شد حقیقت
 که چون ماهی شدی و خودپرستی
 نمیایی مرا اینجایگه باز
 نهانی و عیان پیدا ببینی
 ترا محو آورم آخر در این راه
 که خورشیدم به بینی جان بظاهر
 در این پیدا بیابی سر جانت
 که پیداست اینجایی صور جان
 نمانده جان بکلی جان جان شد
 در او گم گشت جان او شد جهانم
 نباشد جز که او پیوسته مطلق
 حقیقت در دل و جانم نظاره است
 چو من جانم در اینجامله عضوند
 نظر کردم همه من بودم اینجا
 جمال در جمال او دیدم
 مرا بشناس اگر صاحب یقینی
 مرا بین در درون جان جان تو
 ترا اینجایگه شاهی دیدم

مرا دانند جان اینجا برد راه
 حقیقت صورتت از جانست با قدر
 مثال بدر آمد جان درین راه
 چو جان را بنگری اینش مثال است
 چو جان باشد حقیقت بدر این راه
 قبول حضرت بیچون بیابد
 شود سالک منازل در منازل
 ز بعد آن گذر آرد به اسرار
 چو یک جزء از جمالش محو گردد
 به هر روزی که آید گم شود باز
 چو دور افتد ز جرم آسمانی
 چو مه در جرم گردد ناپیدار
 همه خورشید گردد صورت ماه
 چو جان اینجاست ماه رویم اینجا
 نمودی روی با من در صور باز
 شوم محو فنا از سر بیچون
 چو من خورشید جمله عاشقانم
 نمانم از نهان شد راز مطلق
 از اول ماه بودم اندرین راه
 بگشتم گرد گردونها سراسر
 سراسر سیر کردم در وصالم
 چو با خورشید عزت کل رسیدم
 چو ذات ما بنور او فنا شد
 چنان خورشید اینجا آشکار است
 همه ذرات از خورشید پیداست
 ز نور ذات او روشن شده کل
 یقین ای بایزید این را بدان باز
 یقین خورشید منصور است و ذاتست
 درون من منور شد حقیقت
 فرستادم ترا در عین مستی
 چنان رخ نمودستم درین راز
 مگر ما را بچشم ما ببینی
 منم خورشید و تو ماهی درین راه
 چنان محو گردانم به آخر
 چو آخر محو گردانم نهانت
 دم آخر طلب کن سر جانان
 حقیقت جان چو محو این جهان شد
 منست او و منم ای شیخ جانم
 چو او در ذاتم اینجا زد انالالحق
 مرا معبود اینجا آشکار است
 چو من جزوم در اینجا جمله جزوند
 چو من دیدار بنمایم در اینجا
 چو دیدار من اینجا باز دیدم
 جلام در تو پیدا شد نه بینی
 یقین پیش آر و بگذر از گمان تو
 عیان اینست کاکاهی دیدم



بمعنی و بصورت خود توئی شاه
 حقیقت غرقه در نور تجلا
 مرا بین در درون و وصل بنگر
 سپردستی یقین راه شریعت
 نظر کن این زمان انجام و آغاز
 تو شاهی و الهی در حقیقت
 که بخشیدم ترا اسرار توفیق
 ترا تحقیق دادم تا بیابی
 چو جانت در درونت بیش بین دان
 نمود خود نمودستم نهان من
 حقیقت باز میدان پاسخ یار
 ترا آخر کنم ای شیخ واصل
 نمایم مر ترا اسرار دیدت
 حقیقت عرش بنگر حاصل خود
 درون سایهات جاوید هستم
 که خواهد بود اینجاگاه جاوید
 مراد جانم از جان و جوانی
 درون جمله باشم رهبر تو
 حقیقت او دمی رهبر در اینجا
 منم هم آشکارا و نهانت
 ترا اینجا بنمائیم همیشه
 منم در عشق کل صبر و سکونت
 که پیدائی و پنهانیت هستم
 از آن در راه ما معذورت افتاد
 ترا اکنون بهت شد عید سال است
 که دیدستی حقیقت عید نوروز
 بهار و سال نو را باز دیدی
 وصال در درون این بار آورد
 به بخت و طالع اینجا می پیدا
 ز خورشیدت رخم تابنده گردان
 نگه کن ز آنکه هستی ذات عالم
 توئی پنهان شده پیدا و بشناس
 چو پیدا یافتی یکتا بدانی
 که تا اینجا شدی از ما پدیدار
 ز ذات خویشتن اندر جهان من
 ز خورشیدت رخم تابنده باشی
 هر آن چیزی که میخواهی بمادان
 حقیقت دادم هم روشنائی
 ترا کردم همی میکن نظاره
 نمود مادرین عین عیانت
 تو کلی ذات مائی دم نگهدار
 ترا یک سلسله از آن رسیده است
 از آن صد شور و آشوب و فغان بین
 نمودارم کنون بنگر بر این دار
 ولی در عشق کردستیم تأخیر
 بگویم آنچه هستم بیچه و چون

عیان اینست کاکنون گردی آگاه
 تو شاهی بایزید از قرب اعلی
 تو شاهی بایزید اصل بنگر
 تو شاهی بایزید اینجا حقیقت
 تو شاهی بایزید از سرّ ما باز
 چنان دان بایزید اینجا حقیقت
 چنین دان بایزید اینجا به تحقیق
 ترا توفیق دادم تا بیابی
 که من جان توام اینجا یقین دان
 ترا بخشیدهم جان و جهان من
 درون جان ما میبین رخ یار
 ترا جانم در این جان و تن و دل
 کنم واصل ترا بیشک حقیقت
 ز جان اینجا نظر کن در دل خود
 بجان بنگر که من خورشید هستم
 نباشد جز رخ من هیچ خورشید
 نباشد جز رخ تو جاودانی
 بمانم جاودانی در بر تو
 منم راه و منم رهبر در اینجا
 چو ره بردی کنون در جسم و جانت
 نهان و آشکارا همیشه
 نهانی بس هویدام درونت
 درون جان تو جانات مستم
 سلوک اولت در صورت افتاد
 سلوک آخرت اینجا وصالست
 چو سال آمد مبارک دان تو نوروز
 بروز تو کنون تو در رسیدی
 گلت بشکفت و نرگس بار آورد
 یقین جانان منم امروز پیدا
 همه ذرات صورت باز گردان
 حقیقت زنده کن ذرات عالم
 تو ذرات عالمی اینجا بشناس
 چو پنهان یافتی پیدا بدانی
 دمی بخشیدمت از خود بیکبار
 دمی بخشیدمت از لامکان من
 دمی بخشیدمت تا زنده باشی
 ترا این دم که داری آن زمان دان
 ترا اینجا چو دادم آشنائی
 ز نور ذات من خود آشکاره
 نفخت فیه من روحت جانت
 نفخت فیه من روحت ز اسرار
 ز ذات مایکی لمعه رسیده است
 از آن یک لمعه در جمله جهان بین
 منم هر کسوتی را من خیردار
 همه مائیم چه دارو چه زنجیر
 که بنمائیم اینجا راز بیچون



صفات ما بما اکنون نظاره است
 مرا اندر عیان جا و جهان دید
 ز بود خود کنون آگاه مآشد
 که ما را دید و از ما شد سرافراز
 که ما را دید اینجا حاصل خویش
 بجان و سر ز وصل ما نمآند
 فنای عشق ما را لایقی تو
 تو جان جان طلب می بگذر از آن
 همی آورد میسازی و سوزی
 ترا امروز از او عین عیان است
 دم آخر چو بنمائیم بیشک
 چو بردارم حقیقت پرده یکبار
 بیابی باز گم کرده حقیقت
 بدانی این زمان از بی نشانم
 بیابی عین لا آن دم بدانی
 یکی باشد ز دید ما لقاییت
 حقیقت در همه جائیم بنگر
 کسی داند که از جان زنده باشد
 کسی تا همچون ما گردد یقین شاه
 ببوی وصل جانان زنده بودم
 کنونم این زمان دید الهی
 تو میدانی حقیقت ز آنکه آنم
 بدو از عشق گویانند جمله
 کجاگویم که من عین صفاتم
 حقیقت نکته با تو بخوانم
 ز من اینجا حقیقت راز بینی
 فکنده عکس خود بر جمله ذرات
 هزاران آدم آرم من دمام
 تو اوئی باز بین او را هویدا
 حقیقت صفحه و آیات مائید
 حقیقت دان مرا امروز اینجا
 ز بود تو خبر دارم تو بنگر
 منم آیینه بیشک تو خبردار

بگویم آنچه ما را آشکاره است
 وصال ما کسی یابد که جان دید
 وصال او یافت از ما کو فنا شد
 وصال او یافت از ما در یقین باز
 وصال او یافت از ما در دل ریش
 وصال هر که یابد جان فشانند
 کنون ای بایزید ار عاشقی تو
 اگر از عاشقانی جان برافشان
 وصال اینجاست میبینم دو روزی
 وصال ظاهر صورت چو جانست
 وصال باطنت مائیم بیشک
 بدانی وصل کل در آخر کار
 چو بردارم ز رخ پرده حقیقت
 چو این پرده حقیقت بردارم
 در آن ساعت نشانی بی نشانی
 چو در عین فنا یابی بقایت
 بقای آخرین مائیم بنگر
 همه جا جان را پاینده باشد
 ز حال این حقیقت نیست آگاه
 من از اول حقیقت بنده بودم
 شدم از بندگی در قرب شاهی
 بصیرت لیک معنی جان جهانم
 کنون آنم که جویانند جمله
 چو من آنم کنون در وصف ذاتم
 ز وصف ذات خود هم خویش دانم
 منم کون و مکان ار باز بینی
 منم اینجا حقیقت چو هر ذات
 منم اینجا نموده نقش آدم
 بما آدم در اینجا گشت پیدا
 تو و او هر دو نور ذات مائید
 یکی نورید هر دو در هویدا
 حقیقت بر سر دارم تو بنگر
 منم بردار اینجا بر تو بردار

در نموداری سر توحید به هر نوع

همه بر رحمت من گشته محتاج
 مرا گویند کل الله اکبر
 وجود خویش از من جمله پیوند
 ز من گویند هر شرح و بیانی
 همی آیم درون جمله ذرات
 نموده در نمود خود خدائی
 بما پیوسته و یکتاست پیدا
 منم اینجا حقیقت واصل حق
 صفات ماست هم انجام و آغاز
 الست بر بکم ما را پیامت
 دمیدم در تمامت نفخه ذات

تعالی الله منم منصور حلاج
 تعالی الله منم خورشید و اختر
 تعالی الله منم اینجا خداوند
 تعالی الله منم سر عیانی
 تعالی الله منم هم نفخ و هم ذات
 تعالی الله منم اسرار لائی
 تعالی الله روح از ماست پیدا
 زهی دیدار ما با جان و دل حق
 نداند ذات ما جز ما کسی باز
 هم انجامم با آغازم سلامت
 الست بر بکم گفتیم بذرات



نمایم چون نمودم نیک و بد را
 هر آنکس را که میخواهم بخوانم
 حدیث عشق کلی راندهام من
 تمامت در یقین راز نهانم
 که هستم آفرینش رانگهدار
 ز نور ذاتم اینجاگه هویداست
 صفاتم جمله در اتم نظاره
 فکنده در تمامت دمدمه من
 منم در جملگی آثار بینش
 بجز از جان جان بر من نشان نیست
 مرا بینند و از من راز دانند
 حقیقت جزو با کل بیشکیام
 اگر چه عقل بسیاری نشیند
 کجا گردد دوی ز اسرار آگاه
 درون جانها پیدا نموده
 ابا خود گفته و بشنوده اینجا
 دمیده از دم خود در همه دم
 که آدم بود در عین صفاتم
 در اینجا علم الاسماء ما راست
 تو بردار من و از من خبردار
 مرا در مأمن و مأوای بنگر
 بساط جزو و کل را در نوشته
 حقیقت ذاتم و عین صفاتم
 که بنمودم حقیقت نص و برهان
 ترا میگوید اینجا از مطلق
 فکنده نور خود در هفت گردون
 وجوداوست آسانست بنگر
 که تو اوئی که چه اسرار پنهان
 که پرده از رخ جان باز بینی
 جمال بینشان آید پدیدار
 درون جان هویدا است بنگر
 حقیقت لا همه الا گرفته است
 نمودی از صفاتش هفت گردون
 نظر میکن بیاب انجام و آغاز
 همه جانست اینجا بیشکی بین
 کمال این حقیقت آدم آمد
 از اینجا دید زاندم آشنائی
 از آن دم آدم آمد جام اینجا
 حقیقت باز دید اینجا ای آن دم
 که من مجموعه ذات و صفاتم
 تو بیشک آن زمان آدم مرا بین
 دم من بد در اینجا نام آن دم
 بمردم یافتیم عین مکانی
 در اینجا گاه صاحب راز گشتم
 شدم جمله در اشیا پیش بین من
 ز سر خود شدم اینجا خبردار

الست اندر از ل گفتیم ابد را
 هر آنکس را که خواهم من برانم
 نداند هیچ کس چون خواندهام من
 خداوندی مرا زبید که دانم
 خداوندی مرا زبید به اسرار
 ز صنعم آفرینش جمله پیداست
 مه و خورشید و چرخ با ستاره
 یکی ذاتم منزله در همه من
 بمن آمد تمامت آفرینش
 ز کنه ذرات من اینجا نشان نیست
 نشان دارم صور گر باز دانند
 دوئی نبود مرا کاینجا یکیم
 صفاتم کس ندیده کس نه بیند
 در اینجا بهر دیدن بر سر راه
 منم اسرار خود اینجا نموده
 منم اسرار خود بنموده اینجا
 منم ذرات در خورشید عالم
 زهی فرد حضور نور ذاتم
 حقیقت آدم آمد ذات ما راست
 حقیقت بایزید اینجا خبردار
 اناالحق میزنم اینجا ای دیگر
 اناالحق میزنم از جان گذشته
 اناالحق میزنم در کایناتم
 اناالحق میزنم بیچون منم هان
 چو حق در جان من گوید اناالحق
 چو در جانست جانان بنگر اکنون
 درون تو چو جانانست بنگر
 چه آسان تر ازین که جمله جانان
 در آن دم روی دریا باز بینی
 چو پرده برگرفت از رخ بیکبار
 جمال بینشان اینست بنگر
 از اول تا بآخر لا گرفته است
 ز اول تا بآخر ذات بیچون
 از اول تا بآخر در یکی باز
 از اول تا بآخر در یکی بین
 ز اول تا بآخر یک دم آمد
 از آن دم یافت آدم روشنائی
 از آن دم یافت آدم لام اینجا
 چو جام معرفت را داد دادم
 حقیقت باز بین اینجا ذاتم
 حقیقت بایزید آن دم مرا بین
 دمامم باز گشتم سوی آدم
 هزاران طور گشتم در زمانی
 از اول تا بآخر باز گشتم
 چو دیدم باز آن دم در یقین من
 چو اینجا پیش بین گشتم در اسرار



اگرچه نقشم اندر بی نشان بود
 حقیقت ماند جانم در نهانی
 حقیقت جزوم و کلی هویدا
 بکردم اختیار خویشتن دل
 از آن ای دوست یار افتاد اینجا
 حقیقت دید یار آمد درین راه
 توئی تو درین ره بیشکی اوست
 نه بیند هیچ جز دیدار یارم
 درونم با برون گفت و شنیدم
 که من در ظاهر و باطن عیانم
 تو جزوی کل شو از من هان هویدا
 تو جان بایزید و عضو بگذار
 در درون جان ما با ما انالحق
 همه بازار ما آراستی تو
 برون خویش بازاری تو ما را
 یکی میبین در این عین فنا تو
 همین باشد حقیقت راژ مطلق
 همی سرّ لقا میگوی اینجا
 تو در نقشی و ما باشیم نقاش
 شوی آزاد از این مستمندی
 ز من دریاب این عین الیقین باز
 که هستی جوهر و هم بحر در تو
 ز من دریاب این حق الیقین باز
 گه این جوهر درونت مینمائیم
 چو جوهر در صدفها باز مانده
 که بیشک بهره زو یابند و شاهی
 چنین کن هان اگر صاحب یقینی
 چنین کن هان اگر صاحب یقینی
 درون بحر مرده آر میدند
 حقیقت جوهر اسرار لا شد
 بسی جویند خشک و تر نیابند
 یقین منصور دیگر کس نداند
 حقیقت غرقه اندر نو ر عشقم
 چو جوهر بود خود را باز دیدم
 نگر این بحر در غوغا حقیقت
 ز جان جان بدیده سر توفیق
 ز جسم و جان حقیقت دید نقاش
 در اینجا دیدن جانان بکار است
 در اینجا دید جانان باز دانست
 ز بود خویشتن بیزار شد او
 عیانی محو کرد و کل خدا شد
 خدا منصور را مهجور اینجا
 که تا افتاد همچون بود او طاق
 درون جزو و کل مشهور در عشق
 حقیقت خویش برخوردار دیده است
 ابا ذرات گفت او راز مطلق

فراقم در وصال اینجا عیان بود
 نشان را محو کردم بینشانی
 چو ذات خویشتن کردم تماشا
 ز جز و اینجایگه اکنون شدم کل
 چو ذاتم اختیار افتاد اینجا
 هر آنکو اختیار آمد درین راه
 چه به زین تا ترا جانان بود دوست
 چو کل کردم در اینجا اختیارم
 همه مائیم اینجا بایزیدم
 تو اکنون قطره شو در دید جانم
 تو اکنون قطره شو در دید دریا
 تو کل شو بایزید و جزو بگذار
 چو کل گردی چو من میگوی مطلق
 انالحق چون زدی بر راستی تو
 درین بازار اگر زاری تو ما را
 انالحق کردی و بیجان شو چو ماتو
 چو اینجا گه بگفتی کل انالحق
 فنا باش و بقا میجوی اینجا
 چو شد بر تو حقیقت راز ما فاش
 چو نقش خویش اینجا در فکندی
 تو حق باشی و من در حق یکی باز
 سرافرازی کن و سر را ببر تو
 چو جانست این زمان جوهر درین راز
 چو جانست جوهر است و بحر مائیم
 درین بحری تو اکنون باز مانده
 صدف بشکن اگر جوهر تو خواهی
 چو بشکستی صدف جوهر ببینی
 بسی مردند وین جوهر ندیدند
 بسی مردند وین جوهر ندیدند
 هر آنکو یافت جوهر همچو ماشد
 بصد قرن این چنین جوهر نیابند
 نه آنست این بیان که کس بداند
 اگرچه من کنون منصور عشقم
 حقیقت جوهر خودباز دیدم
 چو جانست جوهر است اینجا حقیقت
 چو جوهر جان بود اینجا به تحقیق
 رسیده سوی یار و او شده فاش
 حقیقت دید جان دیدار یار است
 حقیقت دید جان دیدار جانست
 در اینجا باز دید و یار شد او
 در اینجا یار دید و آشنا شد
 خدا شد جان ابا منصور اینجا
 خدا شد کرد او اسرار آفاق
 خدا شد این زمان منصور در عشق
 خدا شد این زمان تا بار دیده است
 خدا شد در خدائی زد انالحق



خدا شد تا مکان را بیمکان دید
 خدا شد تا یکی آمد پدیدار
 چو در عین خدائی پاکبازیم
 ز عشق خویشتن خود آفریدیم
 بعشق خود ز هر آئینه دم دم
 بعشق خویش اینجا در نمودم
 بعشق خویش اینجا در نمودم
 چو در صنم کنون پیدا در اینجا
 ره عشقم چنین است ار به بینی
 فراقم در وصال آمد پدیدار
 حقیقت شرح جان گفتم ترا من
 ندارد نقش جان نقاش شناس
 از این ظلمت که تن خوانند بگریز
 ازین ظلمت که تن خوانند برون آی
 از این ظلمت اگر آئی برون تو
 چو تن دیدی و جان بشناختی باز
 تن اینجا ظلمت و جاننت ز نور است
 حضور جان طلب نی ظلمت تن
 چو نور افروزد اینجا صبحگاهان
 نه چندان که چونخور میبیر آید
 نماید هیچ ظلمت نزد خورشید
 چو خورشید عیان آید پدیدار
 حقیقت سایه صورت بر افتد
 تو از جانان بیابی راز منصور
 اگر این سر بدانی بایزیدی
 حقیقت در خدائی رهبری تو
 مرا پایت یکی گردد باسرار
 سراپایت یکی گردد چو فرموک
 سراپایت یکی گردد چو خورشید
 سراپایت یکی گردد چو ماهی
 سراپایت یکی گردد ز بینش
 سراپایت یکی گردد چو من پاک
 سراپایت یکی باشد به هر چار
 سراپایت یکی باشد نهانی
 چو در یکی جمال خود بدیدی
 چو در یکی تو باشی خود یقین دان
 یکی دانست بود ما همه را
 چو شور است آنکه خود را راست کردم
 چه شور است اینکه در جانها فکندیم
 چه شور است آن که این فانیهست بنگر
 بعشق خویش شور انگیز خویشم
 چو یکسانست پیشم نیک یا بد
 یکی جانم گهی جسم و گهی دل
 چو مقصود من اینجا ذات آمد
 بیان این معانی کرد آگاه
 منم در قل هو الله راز دیده

همه جان بود و خود از جان جان دید
 خدای بیشکی آمد پدیدار
 حقیقت ما در اینجا پاک بازیم
 جمال خود هر آئینه بدیدیم
 نمودم سر عشق خود بآدم
 نمودم سر عشق خود بآدم
 درون جمله خود گفت و شنودم
 یقین کردم چنین غوغا در اینجا
 همه تلخست اگر صاحب یقینی
 وصال عاشق اینجا شد خبردار
 که تا شد سر جان ز اسرار روشن
 جمال ماست اینجا فاش شناس
 بنور ذات حق خود را در آویز
 همه ذرات ما را رهنمون آی
 ابا ما گردی اینجا خاک و خون تو
 تنت در سوی جان انداختی باز
 نفور است این تن و جان کل حضور است
 که جان آمد حقیقت نور روشن
 نظر میکن تو در خورشید تابان
 کجا ظلمت در اینجا گاه نماید
 حقیقت محو گردد سایه جاوید
 حقیقت سایه گردد ناپدیدار
 نقاب از روی منصورت بر افتد
 یکی گردی بکل نور علی نور
 از این اسرارها هل من مزیدی
 هم از کون و مکانت بگذری تو
 ترا اسرار ما آید پدیدار
 چو مردان ترک گیری پنبه دوک
 بمانی تو ز ذات اینجا تو جاوید
 زنی بر هفت گردون پایگاهی
 تو باشی مغز کل آفرینش
 نماند هیچ نار و آب با خاک
 بوصل خود بوند ایشان گرفتار
 تو باشی بود خود اما چه دانی
 چو ما اینجا وصال خود بدیدی
 تو بود خویش از ما بیشکی دان
 نهاده در درونه دمدمه را
 بدار عشق خود را راست کردم
 که در هر قطره طوفانها فکندیم
 بجز ما جسم و جاننت نیست بنگر
 حقیقت نیک و بد یکیست پیشم
 هر آنچهیزی که کردم کردهام خود
 مرا مقصود هر چیز است حاصل
 یکی ذاتم که این آیات آمد
 صفات ذات پاکم قل هو الله
 در اینجا گاه هو الله باز دیده

انالحق در عیانم باز گفته
 نمود من هو الله است بنگر
 عیانم قل هو الله است پیدا
 که من گفتم ابا تو بیچه و چون
 در آ در عاقبت دیدخدائی است
 از آن در حضرت و در غربت آمد
 گهی باشد زمین گه کوه و گه کاه
 گهی دریاست گاهی عز و قربت
 دل و جان شد یقین امروز جانان
 ز هر نوعی یقینت گفته بازم
 ترا اسمای اعظم بایزیدم
 بگردستم ز جان و دل مرا خواه
 ز عشق ذات خود بیهوش گشته
 که بیشک در صور کون و مکان داشت
 در اینجاگه جمال شاه دیده
 که اینجا آمده در عشق شهباز
 انالحق گفت و دیگر قل هو الله
 جوابی داد بیشک بایزیدش
 چو من اینجا عجب مدهوش گشتی
 سؤالم در شریعت باز گوئی
 دوای دردت اینجاگه بجویم
 بصورت لیک دایم جان بمانده است
 تو منگر سوی کثرت گر توانی
 ز کثرت در گذر شو سوی وحدت
 ترا بخشد کمال پادشاهی
 ز کثرت هر کجا اوراز داند
 درین کثرت یقین وحدت نمودم
 یکی دانند در اسرار قربت
 توئی گفتست اصل و فرع اینجا
 حقیقت شرع اینجا برتر آمد
 چو مردان دیدهام در راه جان بد
 کنون در عشق فردم تا بدانند
 کنون اسرار مادر جانست در عشق
 نظر اینجا سوی صاحب خبر کن
 چو یک جوزر که خاکستر نیرزد
 مرا دنیا حقیقت عذر خواه است
 که من بودم همه راز نهانی
 که بیشک صورتی ببند آن را
 اگر نبود چو منصورت جدائی
 حقیقت گفتن بیهوده پیدا
 نیرزد نزد عاشق یار دنیا
 بنزد عقل کین دنیا زنی هست
 یقین چون ارزنی دان ای برادر
 چه غم چون حضرت پاکست بنگر
 مرین دنیا اگر چه رهگذار است
 که باشد آشنائی روشنائی

منم در قل هو الله راز گفته
 چو ذاتم قل هو الله است بنگر
 نمودم از هو الله است پیدا
 یکی ذاتست کاین راز است بیچون
 چو جان از نور من در روشنائی است
 چو جان از نور من در قربت آمد
 گهی گردد فلک گه مهر و گه ماه
 گهی نور است و گاهی عین ظلمت
 گهی جان و دل آید گه بود جان
 منم جانان یقین اینست رازم
 منم جانان تو کاینجا بدیدم
 منم جانان تو از جان آگاه
 دمی زد بعد از آن خاموش گشته
 چنان بیهوش و باهوشی از آن داشت
 چنان در قربت او راه دیده
 در اینجا در برون و در درون راز
 دمی دیگر بزد پس گفت الله
 بخواند و کرد خود اندر دمیدش
 بدو گفتا چرا خاموش گشتی
 چنان خواهم که با من راز گوئی
 بپرس آنچه ندانی تا بگویم
 دمی کین جایگه از عمر مانده است
 سوالی کن ز وحدت گر توانی
 همه ذرات خود را دان تو کثرت
 که در حضرت بیابی آنچه خواهی
 هر آنکو سوی دنیا باز ماند
 همه دنیا پر از کثرت نمودم
 کسانی چند کثرت راز وحدت
 ولیکن صاحب شرع اندر اینجا
 حقیقت اصل اینجا بهتر آمد
 از آن گفتم که فرع صورت خود
 بد از خود دور کردم تا بدانند
 بد و نیکم کنون یکسانست در عشق
 ز کثرت در گذر وحدت نظر کن
 همه دنیا بیک جو زر نیرزد
 چو دنیا نزد من چون برگ کاهست
 درین دنیا نمانم تا بدانی
 درین دنیا است بیشک عاشقان را
 در این دنیا است دیدار خدائی
 در این دنیا است بیشک شور و غوغا
 ز پر گفتست اندر دار دنیا
 بیک ارزن که دنیا ارزنی هست
 تو این دنیا زنی دان ای برادر
 همه دنیا کف خاکست بنگر
 حقیقت درگه پروردگار است
 چو مردان زن قدم در آشنائی



تو منگر برجفای یار اینجا
وفای تو یقین عین لقایست
که بگشاید ترا بیشک در اینجا
وگر بی او زنی باشی چو زن تو
کجا گردد چو مردان او سرافراز
عیان عشق صاحب درد دارد
درونت درد او گیرد بیکبار
از اول جان و دل شیدا نماید
همه در یک حقیقت در نظر یافت
برون جسته چو مغز از پوست دایم
نماند تن بماند جان و دیدار
ترا گویم که جان خرد داری
که بودم بیشکی اندر سخن گوی

چو گشتی آشنای یار اینجا
حقیقت برجفای او وفایست
اگر می واصلی خواهی در اینجا
دمی اینجا قدم بی او مزن تو
زنی باشد که او خود دم زند باز
سرافرازی عالم مرد دارد
هر آنکو درد دارد اندرین دار
چو در دردت یقین در ما نماید
ز درد عشق اگر جانت خبر یافت
همه مردان ز درد اوست دایم
ز درد اینجا شوند از خویش بیزار
حقیقت بایزیدا دردداری
نکو بشنو تو و باطن سخنگوی

در نموداری سر توحید حقیقت

بدو گفتا چو تو ای جان و دل کیست؟
بجز تو کس نه بد صاحب یقینم
زهی جان دلم اندر وصالم
توئی چرخ فلک ساز ره من
بجز تو راه پیش و پس ندارم
ز سر تا پای در آتش بسوزم
مرا انداز جانا در بن چاه
توئی در جسم من اینجا دمام
مرا جان و دلی بین خدائی
نیارم جز تو من چیز دگر یاد
که میگوئی مرا سرّ دمام
منم گنجشک و تو هستی چو شهباز
بجز تو دیدم من از چه باشد
ز دیدارت ز دید خود فنا شد
وجودجان خود بهر تو پرداخت
بدید اینجا رخ شهباز دیده است
همه گویای وصل تو درین راه
وصالت را همی جویند جاوید
نه با تو راز میگویند جانا
بصر رفته سوی دنیا بمانده
کز آن شرحی دهد اینجا خبرباز
بجز دیدار منصورم نه بینی
کواکب در تومحو و مانده حیران
از آن این شور و این غوغاست امروز
که خورشید رخت امروز تابانست
که در نه چرخ هم شور است و غوغا
دلش از تف تو مانده است گریان
ترا صاحب گرفتند و رفیقت
ابا تو جز بتو چیزی ندانند
اگر گوئی کنون گردند جانباز
ترا ناپختگان و مانده خامت

حقیقت بایزید آن لحظه بگریست
بجز تو کیست اینجا تا به بینم
بجز تو نیست اینجا در خیالم
بجز تو نیست اینجا رهبر من
تودارم این زمان و کس ندارم
کسی کو جز تو بینم دیده دوزم
اگر جز تو به بینم اندرین راه
بجز تو کس نبینم من بعالم
ترادارم درون در آشنائی
ترا دارم دل و جانم ز تو شاد
توئی جان و جهان جان عالم
دمادم راز من گوئی بخود باز
حقیقت بود من بود تو باشد
همه جانا توئی دگر هبا شد
خبر یافت آنکه از خود باز پرداخت
خبر آن یافت کاینجا باز دیده است
همه جویای وصل تو در این راه
همه چون ذره و تو عین خورشید
وصالت را همی جویند جانا
تو خورشیدی همه اعما بمانده
کجا اعمی به بیند نور خود باز
تو خورشیدی بجز نورم نه بینی
تو خورشیدی بگرد چرخ گردان
چو خورشید رخت پیداست امروز
از آن ذرات اینجا پای کوبانست
از آن شور است امروز اندر اینجا
فلک از شور عشقت گشته گردان
همه مردان اسرار حقیقت
شد از جان و بجان اینجا نمانند
کنون استاده نزد صاحب راز
میردانم همه از جان غلامت



زموری کو نشان از تخته عشق
مگر یابند از تو رشته باز
همی سررشتهشان آور پدیدار
کنی از وصلت اینجا آشنا را
ز ظلمت ده رهی در روشنائی
غلام ذاتت از چه بایزیدم
بدانستم یقین ای صاحب راز
که جان و دل یقین شدمست با تو
سؤال در شریعت باز گوئی
ز نور شرع اینجا بفرورزم
مرا از تو کنون عین حضور است
حقیقت آئی اندر من پدیدار
که میدانی حقیقت شرع از فرع
ز اصل و فرع اینجا صاحب راز
حقیقت جان جاننت هست پر دوست
حقیقت جان بود از چشم درویش
من از جان اندرین گفت و شنیدم
یقین شد کفر و ایمانم در اینجا
یکی بوده است اینجا جمله دانم
در اینجا شد حقیقت کلکسایت
ترا داند ترا ببند همه یار
حقیقت در یقین شرعی همیشه
که میخواهی در اینجا نیک نامی
یکی نکته بود در گفتگویم
جوابی خوب در راه شریعت
در اینجا آمد از بهرت نمودار
که چون پیداست اینجا هفت گردون
ز چه پیداست اندر حقه خاک
مرا اینست اینجا گاه امید
درون این همه غوغا نموده است

بگو تا سرّ رازت باز دانم
نهانی گفته رازت باز دانم

جواب دادن منصور بایزید را

کنون بگشای ای شهباز دیده
ترا راز نهان اینجا بگویم
در اینجا رفت بیشک تا بریار
که شد بردارو آنگه شددگر باز
بسی اینجا نمودم سرّ و برهان
در اینجا گاه آمد فرد با ما
که تا شد باز ز اینجا پیش جانان
ابا او زانکه معبودم در اینجا
در اینجا گاه کردم رهنمونش
بنزد خویش دنیا مختصر یافت
از آن اینجا با ما عین دل شد
ابا ما همچنین بردار آمد

همه خامند نزد پخته عشق
ز موری گوید اینجا هر کسی باز
توئی سر رشته و ایشان طلبکار
چه باشد گر تو این مشتکی گدا را
مرا ایشان را ده اینجا روشنائی
مرا دانی که از جانت مریدم
هر آن چیزی که گفتی مرا باز
مرادیکر سؤالی ماند از تو
چنان خواهم که با من راز گوئی
چو من با شرع تو در نار وسوزم
مرا از تو همه نور و حضور است
حقیقت از تو دیدم مستی یار
حقیقت نیست جز تو صاحب شرع
دل اول چون بگفتی مرا باز
که جان اصلست اینجا راهبر اوست
ز جان کردم حقیقت سیردر خویش
بنور جانست زنده هر چه دیدم
یقین جانست دیدارت در اینجا
درین معنی گه گفتی از عیانم
مرا این لحظه وصل دلگشایت
حقیقت بایزدت اندر اسرار
توئی هم اصل و هم فرعی همیشه
ترا شرعست اصل شادکامی
حقیقت شرع میگوید بگویم
مرا ده از برای خود حقیقت
گرامی انبیا همچون تو بردار
دگر گویم جوابی بهر بیچون
حقیقت آسمان و چرخ و افلاک
در این معنی بگو تا چیست خورشید
چو جانان این همه پیدا نموده است

بدو منصور گفت ای راز دیده
ز شرعست این بیان اینجا بگویم
حقیقت انبیا این کوست بردار
حقیقت بود عیسی سرافراز
بسوی حضرت بیچون ماهان
چو عیسی پایداری کرد با ما
ملامت یافت عیسی از یهودان
تو میپرسی که من بدبودم اینجا
نمودی مینمودم در درونش
چو عیسی از وصال ما خبر یافت
چنان بگذشت عیسی روح کل شد
ز جان بگذشت تا دیدار آمد



مر او را بود با ما سرّ انجیل
 مراو را قرب و عزو جاه دادم
 خود اندر راه کل دریافت ما را
 ز شیبش تا به بالا هست طارم
 مر او را داده‌ایم از نفخه ذات
 حقیقت در عیان جانست اینجا
 حقیقت اینست از مولا و حق شو
 سوی دنیا رسیده اندر این دم
 توئی در چرخ چارم در نظر یاب
 تو اینجا باز مانده در سوی ما
 حقیقت اول اندر دار ما شد
 یقین در عشق آمد بی نیاز او
 که پیشش پاکبازی بود اینجا
 وصال ما در اینجا یافت آن شاه
 ز سوی حضرت ما یافت توفیق
 که شد بردار و گفتم با شما باز
 گشاده بیشکی از بند بند او
 بسوی ذات شد از آب و از خاک
 حقیقت بازماند از آتش و باد
 حقیقت ره بذات ما ندانی
 که در وی پایدار کل پدید است
 نظر کن عین روح الله این دم
 در این عین فنائی باز مانده
 از آن ذات تو با آلائه پیوست
 تو بندی دل در این معنی بسوزن
 شوی ذات من آنگاهی سرافراز
 کجا بتوان گذشت از هفت گردون
 بساط نیستی اندر گذشتم
 در آنجا هفت گردون ناپدید است
 ولیکن تا شوی اینجا یگه پست
 از آن از دار کل افتاد او دور
 نمود خود همه پیغمبران دید
 درون من یکی شد باز اینجا
 بمنقار او نمود جان جان داشت
 نمود خود بجانان باز دیدم
 یقین من بودمش عین حقایق
 همه در عشق صاحب راز مانده
 حقیقت من بُدم نقاش اینجا
 حقیقت عین ذراتی که پیداست
 همه از شوقم اینجا بیقرارند
 ز من هم راز من جویند اینجا
 از اینجا گه ربودم من یقینش
 شود من من در او اینجا پدیدم
 که ماند اینجا بیک سوزن یقین باز
 منم عیسی تو این مینوش و خوش باش
 تو باشی کمتر از یک زن بمانده

چو از دارش فرستادیم جبریل
 بسوی حضرت خود راه دادم
 حقیقت چون یقین بشناخت ما را
 کنون عیسی ابر چرخ است چارم
 ز شیبش عین بالا هست جئات
 تمامت عین جانانست اینجا
 ندانی سر این معنی تو بشنو
 یقین جانست عیسی شیخ معظم
 تو از عیسی و جان اینجا خیر یاب
 چهارت چرخ سوی شیب و بالا
 چو عیسی صاحب اسرار مآشد
 اگر چه بود اینجا پاکباز او
 چنانش پاکبازی بود اینجا
 چو اندر پاکبازی گشت آگاه
 وصال ما در اینجا یافت تحقیق
 حقیقت بود عیسی صاحب راز
 چو جان عیسی بیکدم در فکند او
 حقیقت گشت چون من جوهر پاک
 چو در چارم بیک سوزن باستاد
 درین ره گر بموئی بازمانی
 کنون عیسی حقیقت بایزید است
 تو عیسی سیرتی ای شیخ عالم
 تو در چارم بمانی باز مانده
 تراتا سوزن عیسی فرو بست
 اگر چون من برون آبی تو روشن
 نمائی هیچ جایی در افق باز
 درین سوزن بماندی شیخ اکنون
 حقیقت من ز عیسی در گذشتم
 در آن عالم که عیسی آن پدید است
 در آنجا هیچ نیست و جملگی هست
 در آن عالم قدم زد همچو منصور
 قدم زد آنگهی کون و مکان دید
 در آن حضرت چو دیدم باز اینجا
 حقیقت دامگاه لامکان داشت
 از آن شهباز را پرواز دیدم
 یکی دیدم در آن حضرت طرایق
 همه در چنگل شهباز مانده
 چو راز خود مرا شد فاش اینجا
 منم نقاش مر ذاتی که پیداست
 همه در دست من گریان و زارند
 همه با من سخن گویند اینجا
 نمودم آنچه بنمودم یقینش
 چو از صورت برونش آوریدم
 حقیقت جهد باید کرد زین راز
 بمانی بایزید اینک تو بشناس
 اگرمانی بیک سوزن بمانده



که عین هستی حق جاودانست
 نگه میکن که تا چند است در چند
 همه پیدا نگر در عین بینش
 حقیقت پرده آورده در پیش
 درون تست و تو خورشید این راه
 بما چشمت بود اندر حقیقت
 از این معنی بود اینجا خبردار
 ز سر ذات تو حیران نموده
 فلک شاید که گردی در نوردی
 درون خویش روح الله خبر کن
 حقیقت فرش کل آمد درین راه
 که عیسی از چهارم باز جوئی
 حقیقت عکس او بر فرش پیداست
 که چون عیسی شوی اندر جهان فرد
 توئی چرخ و فلک عرش نهانی
 ترا این رازها بوده است دایم
 ز عشق دوست ده هان جمله بر باد
 که تا چون خر نمائی در گل و خاک
 بمانی زنده دل در حضرت یار
 ز دید او یقین مولا به بینی
 ترا چون او ببااید رفت ناچار
 که اسرار خدائی را بدیده است
 بدو نازان حقیقت جمله ذرات
 عجایب مانده اندر راز مانده
 ترا اسرار گفتم جمله روشن
 کنم بردارت اینجا از نمودار
 ترا بردار بنمایم عیانی
 چو عیسی جان شود در جسم تو پاک
 تو باشی در یقین روح الله کل
 چو عیسی زمان در بیقراری
 مرا دلدار جام مست داده
 که در ذات خدا پیوست گشتم
 ز دستش خوردم آن جام دلفروز
 ابا روح الله اینجا آشنایم
 از آنم در دو عالم پیش بین من
 که دارم در همه عین خدائی
 دگر اسرار و انوار معانی
 منم اینجا حقیقت هم سرافراز
 خبر دارم حقیقت واصلان من
 حقیقت رهبرند امروز اینجا
 همه در سوی نور ما شتابند

در اسرار گفتن منصور بر سر دار

در اینجا جملگی من نار و نورم
 در اینجا جملگی فتح و فتوحم
 ز چرخ عرش من تابان جمله

حقیقت وزن صاحب شرع آنست
 حقیقت عین هستی خداوند
 حقیقت آنچه بینی آفرینش
 از اول آسمان بنگر تو درخویش
 دگر عرش و فلک با مهرو با ماه
 تو خورشیدی بجان بنگر حقیقت
 دگر عرشت دل است و دل در اسرار
 توئی چرخ فلک گردان نموده
 فلک اینجا توئی تا چند گردی
 ز عرش دل در اینجا گه نظر کن
 اگر چه عرش دل آمده درین راه
 اگر از عرش اعظم راز جوئی
 چو عیسی در درون عرش پیداست
 تو عیسی جوی اینجا باز ره گرد
 همه گفتم سخن ای شیخ دانی
 درون تست پیدا گر چه مایم
 در این ره همچو عیسی باش آزاد
 چو عیسی زنده میرای زنده دل پاک
 چو عیسی گر شوی از خویش بیزار
 بنور عشق گر عیسی به بینی
 ز عیسی گر خبرداری خبردار
 خریدار جواهر بایزید است
 خریدار است اینجا جوهر ذات
 حقیقت بایزیدم باز مانده
 سؤال کودکانه کردی از من
 اگر عیسی صفت آئی تو بردار
 اگر بردار ما آیی زمانی
 اگر بردار آیی از دل پاک
 چو عیسی جان شوی در عالم کل
 منم امروز اندر پایداری
 وصال اندر فراقم دست داده
 چنان از جام معنی مست گشتم
 مرا دلدار جامی داد امروز
 حقیقت انبیا و اولیایم
 خدائی دارم اینجا در یقین من
 از آنم در حقیقت پیشوائی
 خدائی یافتم اینجا نهانی
 اناالحق یافتم از راز خود باز
 سرافرازم میان عاشقان من
 ز جانان برخوردارم امروز اینجا
 وصال امروز عین الناس دارند

چو منصورم حقیقت عین نورم
 چو منصورم حقیقت عین روحم
 منم منصور اینجا جان جمله



درون جملگی من پروریدم
وگر زنده کنم من جمله را باز
همه اینجا بذاتم رهنمونم
خدایم در حقیقت کل ذاتم
حقیقت بایزیدا کو سوی الله
بترس از خوف این دم دم ز دستی
همین دم زن ز اسرار و معانی
که با ذاتست اینجا گاه پیوند
همین دم میون از وصلم بیاسای
شده از من همه عین کدورت
منم پیدا کدام از راز آگاه
منم با جان جان پیروز اینجا
که گردانی فنا ما را تو شیخا
بقایم هست کل عین لقایم
نموده از حقیقت راه با جانان
نخواهم هیچ چیزی جز رخ یار
همه با من شده در کل سخنگوی
بذات او همه ذرات بینم
که خود جانست بیشک خود یقین شاه
ترا در های معنی بر فشاندم
همه وصل منند اینجا جویان
حقیقت زود در نزد من آمد
نمود خویشتن بر ما نمائید
حقیقت دید دیدار است هم یار

کجا پیدا که دم اینجا زدستید
جمال ما پیاپی هان ز دستید

منم منصور کاینجا جان دمیدم
بمیرانم همه از عشق و از راز
نداند کس که بیچون و چگونم
حقیقت لامکان اندر صفاتم
صفات ذاتم آمد قل هو الله
ز سبحانی حقیقت دم ز دستی
مترس از مرد راه عاشقانی
یقین منصور دان بیشک خداوند
کسی دیگر تو این اسرار منمای
خدایم این زمان در عین صورت
همه اینجا حقیقت هست الله
چنین دان بایزید امروز اینجا
کنون وقت گذشتن آمد اینجا
فنا ی خویش میبینم بقایم
منم منصور و جانم گشت جانان
منم منصور کل از خویش بیزار
منم منصور با جانان سخنگوی
یقین ای شیخ جمله ذات بینم
فنا خواهد شدن صورت درین راه
کنون ای شیخ وین اسرار خواندم
خلایق جمله حیرانند و گویان
چو وصلم هر کسی کاینجا نخواهد
همه ای دوستان اکنون در آید
در آئید آنکه از جانی خبردار

سخن گفتن شیخ جنید و شیخ کبیر در کار منصور

که آمد در حقیقت بیشکی طاق
همه دیده بر او بنهاده بود او
ولی استاده بد در عشق پنهان
جنید پاک از بودش خیردار
وی استاده پیش خورشید درگاه
که کل میگفت از توحید اینجا
سوی شیخ کبیر آن شاه مشهور
درین حالت کنون صاحبقران بین
چنین مردی و نه از کس شنیدم
یگو تا چیست با من سر تو یارا
انالحق میزند هر دم ز گفتار
بسوی دار او را برکشیدم
که تا یک دم زند اندر شریعت
دم کل میزند اندر انالحق
حقیقت بس بلند این گفت دین گو
چگونه این زمان تدبیر معنی
مرا ای شیخ دین بی گوی روشن
نگنجد هیچ در عین شریعت

جنید راهبر سلطان عشاق
بر شیخ کبیر استاده بُد او
چنان در ذوق بود از سر جانان
از اول تا بآخر بر سردار
خبر بودش ازو در حضرت شاه
یقین چون شیخ معنی دید اینجا
بپرسیدش ز سر و راز منصور
چنین گفتا که ای شیخ جهان بین
عجب مردی که چون او من ندیدم
عجب رازیست امروز آشکارا
چگونه بینی او را بر سردار
ز زندان تا بدینجا آوردیم
قصاص شرع راندیمش حقیقت
چنان آویخته اینجا مطلق
دم کل میزند اینجا چو ما او
انالحق میزند با پیر معنی
حقیقت آنچه گوئی آن کنم من
شریعت عالیست اینجا حقیقت



فکنده دمدمه در کل آفاق
 ندانم سر این تا چون فتاده است
 بچشم جان نموده است این یقین باز
 که من دمدم یقین هستم ز آدم
 حقیقت دانم اینجا ز آن سخن فرع
 که پیدا شد حقیقت شور و غوغا
 مگر باشد ز سرّ ما خیردار
 که او خر مهره است و ما چو دریم
 نباید این سخن از وی شنیدن
 که تا خامش شود چون مانده درخون
 بگو تا چون کنیم از شرع این دم

شریعت غالب آمد نزد عشاق
 قدم از شرع این بیرون نهاده است
 برون از شرع میگوید سخن باز
 سخن اینجا بلند آورد دمدم
 سخن کین گفت این دم در ره شرع
 حقیقت کافر است این مرد اینجا
 دگر کردیم اینجا گاه بردار
 دو دست او در اینجا گه ببریم
 ببايد دست او اینجا بریدن
 زبانش هم ببايد کرد بیرون
 چه میگوئی حقیقت شیخ عالم

جواب دادن شیخ کبیر مر شیخ جنید (قس) را

که همچون او نه بینی گرد آفاق
 که مثل ذات او دیگر نباشد
 که این نامی است در عالم سرافراز
 نمود او بجز من کس نداند
 که بنموده است رخ در بیچه و چون
 حقیقت جان او بوده است جانان
 در عشاق اینجا میگذشاید
 وصال عشق او خواهد نمودن
 در آخر او بود در عشق سرباز
 چنان کاینجا جلال اوست پیدا
 که مستان را کند از خواب بیدار
 معاینه یقین دیدار شام
 منم امروز و ذاتم سر منصور
 ازو اسرار دیدم جمله روشن
 وصال او خریدستم من اینجا
 که او بوده است اینجا پایداری
 سخن بسیار باشد ای سرافراز
 در او مقصودها کلی بحاصل
 یقین معبود خود دیده است اینجا
 کند مر یادگاری این دل افروز
 خدا دانم خدا را رهنمونش
 یقین اویست میبین صورت او را
 بمعنی برتر از مائی و ماهی
 کنون تو صاحب شرع و بیانی
 که میخواهی چنین شاه جهان تو
 مرا بنمود او انجام و آغاز
 حقیقت اصل نیز و فرع دیده
 ولی میخواهد او صاحبقرانی
 بکرده نوش این رمز حقیقت
 که یک شب در یقین این شاه بینا
 من و او صاحب اسرار بودیم

جوابش داد شیخ جمله عشاق
 وجود او کجا در دهر باشد
 چو این دیگر نیاید در جهان باز
 من او رادانم اینجا کس نداند
 من او را دانم اینجا سرّ بیچون
 کمال وصل دارد در دل و جان
 نمود بود خود را مینماید
 در عشاق او خواهد گشودن
 بگفت و هم بگوید او بسی راز
 ورا اینجا جمال دوست پیدا
 حقیقت آمده است او بر سردار
 جنید راهبر می پیر را هم
 نهانی در همه آفاق مشهور
 سفرها کردهام با او بسی من
 بسی اسرار ازو دیدستم اینجا
 من از وی دیدهام کل پایداری
 اگر من قصهها گویم ازو باز
 حقیقت دان تو مر منصور واصل
 همه مقصود خود دیده است اینجا
 همه مقصود او بود اینکه امروز
 درین گفتار میبینم کنونش
 خدا دانم خدائی صورت او را
 جنیدا این زمان تو پیر راهی
 منت گفتم رموزی تا بدانی
 اگر خواهی قصاص شرع ران تو
 مرا از پیش گفت او راز خود باز
 ریاضت یافته این شرع دیده
 وصول شرع دیده در نهانی
 چه شبها اندرین بحر شریعت
 بچشم خویش دیدم سوی دریا
 بهندستان من و او یار بودیم



راز گفتن شیخ کبیر پاسخ جنید از کار منصور

مرا میگفت نزد آن کسان باز
 یقین گشتی جهان را رهنمایم
 بدان شیخا که برتر ز آسمانم
 در این اسرار شیخا چون گذشتی
 من امشب دیدهام در خویش پیدا
 ز من بیشک خریدارند امشب
 مهار عشق را بر جمله بسته
 مرا خورشید در مهر نگین است
 ابا ذراتم اینجاگه خدائی است
 مرا اینجا خدایم در پرستی
 حقیقت جوهری در بحر هستم
 درون بحر هستم در شهوار
 نظر کن در مابین اندر این قعر
 حقیقت در ما را جوهر اینجا
 منم در وصل خود خود را خریدار
 محیط جمله کون و مکانم
 منم اسرار و آن بر جمله مولا
 کجا در دار خود را باز بینم
 که تا بردار خود گردهم سرافراز
 در اسرار آن شب این چنین سفت
 بمانده در کف صورت اسیری
 منم پیوسته در آیات و معنی
 بسی در بحر خود گشتی برانده
 نمایم راز اینجا بیچه و چون
 دو روزی با تو در دریای اسرار
 مرا اسرار با تو گفتن آمد
 تمات بحریان راه نمونم
 که ما را باز بینی بر سر دار
 ابا ما یک دمی دل شاد آبی
 طناب دل اندر دست بسته
 مرا آن لحظه یاب آگاه عالم
 مرادر عشق صاحب راز بینی
 که مادانیم راز و تو ندانی
 نه هر کس اصل کل اینجا بدانند
 که گردد سوی دریای فنا باز
 بجوهر کل خدا خواهم بدن من
 که تا یابی چو ما در عین آن دل
 حقیقت را ز رخ را در نهفتیم
 حقیقت بیزوال و در بقایم

مگو ای ابله دیوانه این راز
 وگرنه لایقی بر نفت و برار

نکوهش کردن جاهل منصور را

بنادانی زبان بگشاد در قال

حقیقت از شب اندر کشتی این راز
 من ای شیخا حقیقت چون خدایم
 خدایم من که در کون و مکانم
 خدایم من نشسته سوی کشتی
 فلک را با ملک در سوی دریا
 همه از من پدیدارند امشب
 همه در من من اندر خود نشسته
 بدستم آسمانها و زمین است
 مرا پیوسته اینجا آشنائی است
 به بین شیخا درون بحر هستی
 حقیقت کافر هم بت پرستم
 من اینجا بر سر کشتی اسرار
 تودانی شیخ بنگر در بن بحر
 نظر کن در من و بنگر در اینجا
 همه ذراتاند از من پدیدار
 خدای بر و بحر جمله گانم
 چه باشد نزد من دیدار عقبی
 درون جمله اینجا راز بینم
 کجا یابم حقیقت دار خود باز
 عجب ماندم در آن شب کو چنین گفت
 که بنگر هان چو تو شیخ کبیری
 مرا هم صورتست و ذات و معنی
 جلالم در جلالم بحر مانده
 کنون از بحر خواهم رفت بیرون
 درین بحر فنا بودم گرفتار
 کنون شیخا چو وقت رفتن آمد
 برون خواهم شدن در اندرونم
 تو شیخا دل ابا ما راست میدار
 در آن روزی که در بغداد آبی
 مرا آن روز بینی خوار و خسته
 مرا آن روز یابی شاه عالم
 چنین خواهد بدن گر باز بینی
 تو شیخا این زمان از ما نهانی
 درین ره گرچه بیشک و اصلانند
 همانکس وصل یابد همچو من باز
 بدریای فنا خواهم شدن من
 بدریای فنا خواهم شدن کل
 در این دریا کنون رفتیم و گفتیم
 خدایم چند گویم من خدایم

یکی ز آن جمع نادان بود در حال



حقیقت این دگر اینجا مگو تو
 که هم کوری تو اینجاگاه و هم کر
 که گیران مینگویند این سخن باز
 که چیزی گفته او میندانی
 ز همراهی تو برگشتن در اینجا
 دگر این کفر اینجا بازگفتن
 کجا از سرّ او باشی خیردار
 اگر هستی خدا رازی نمایم
 فرو شو این زمان در سوی دریا
 تو اکنون از کجا گفتن این
 چنین کفر از یقین ظاهر نگفتند
 که هم دیوانه و هم بیقراری
 که آشفتست اینجاگاه طبیعت
 برای به شدن تدبیر دارم
 که از بیگانگی گردی تو غافل
 که اینجا گه خدایم من اناالحق
 هوالحق گوی و از این کفر بگذر
 کجا این جایگه مرد خدائی
 که گفتی این سخنهای طبیعت

که کم گو ای فضول هرزه گو تو
 مگو این کفر ای بیدین کافر
 ترا کی زبید این گفتاروین راز
 تو بیشک کمترین کافرانی
 کنون باید ترا کشتن در اینجا
 نباید گفتنت این راز گفتن
 توئی اینجا حقیقت همچو بردار
 دمامد گوئی اینجا گه خدایم
 اگر هستی خدا امشب در اینجا
 وگر نه تن زن و خاموش بنشین
 تمامت انبیا این سر نگفتند
 تو میگوئی و بیشرمی نداری
 مگر دیوانه امشب حقیقت
 اگر دیوانه زنجیر دارم
 کنم اینجا شفایت من تو بی دل
 دگر هرگز نگوئی کفر مطلق
 اناالحق می مگو ای شاه آخر
 تو مرد نفسی و مرد هوایی
 تو زخم این خوری آخر حقیقت

جواب دادن منصور مدعی را

که نتوانی به گل خورشید بنهفت
 کجادر عین این آیات مائی
 کنم اسرار خود این لحظه پیدا
 روم نزد شما من اندرین بحر
 بسی بیهوده گفتی اندر اینجا
 بجل کردم ترا ای جام شیدا

کنم محو و بمانم در نهانت
 یقین منصور تو با او نمودی
 نه همچون این خزان و جاهلانم
 که تا با هم رسیم از سوی بغداد
 به بغداد آنگه آن راز نهانی
 که تو منصور بینی اندر آن دم
 میان خویشتن محکم فرو بست
 مرا ای شیخ اعیانست پیدا
 نمود ما کنون یکتا بمانی
 درون قعر در توحید جانان
 نهان خواهم شد آن کو پایدارم
 که تا من بازگویم بیچه و چون
 ترا در نزد خود ای صاحب راز
 کنی با ما زمانی پایداری
 کجا اسرار ما اینجا بدانند
 کجا اسرار ما اینجا بدانند
 بماندم من در این گفتارها باز
 ز اسم من به بین اسم صبورم
 از آن پیوسته غرق نور آمد

بخندید آن زمان منصور و این گفت
 منم خورشید و توذرات مائی
 مرا زبید که درکشتی و دریا
 مرا زبید که اکنون اندر این بحر

توانم امشب اینجاگاه جانت
 اگر نه شیخ اینجا گاه بودی
 یقین شیخا که من از واصلانم
 کنون بد رود باش ای شیخ باداد
 مرا وصلی است شیخا باز دانی
 بچشم خویش بینی شیخ آن دم
 بپا برخاست آن شوریده مست
 بشد او تا لب کشتی و گفتا
 مرا اعیانست پیدا تا بدانی
 کنون خواهم شدن تا دید جانان
 در این بحر معانی غوطه آرم
 تو شیخ این نکته از ما بشنو اکنون
 در آن روزی که من خواهم ز شیراز
 چو آئی و به بینی راز داری
 کنون ای شیخ اینجا غافلانند
 کنون ای شیخ اینان عاقلانند
 ز بهر عزت تو ای سر افراز
 ولیکن صبر دارم در حضورم
 صبوری پیشه منصور آمد



میان سالکانم طاق گفته
 بصورت ز آنکه معنی جمله ذاتم
 ز سرّ عشق بر خوردار گشته
 مرا جایست دمدم بر سردار
 که ذات ماست روشن مانده جاوید
 چو خورشید است جانانست ما را
 یکی معنی بگویم هان بتو باز
 درون جان و دل شو پیش بین تو
 که معلومت کنم در ملک بغداد
 بجز حق اصل و فرع شرع بگذار
 که خورشید یقین یکیست تابان
 چو من هم صحبت دیگر ندیدی
 ز هر رازی نمودم دید دیدت
 ازین نقد گهر باید نرنجی
 تو خود زین معنی اینجاگه مرنجان
 که همچون دیگران بت می پرستی
 توئی هم پیشوای دین و مهتر
 حقیقت هم خدای سالکانی
 وطن در مسکن شیراز جوئی
 در این گفتارها معذور باشد
 دل و جاننت ز راز ما خبر کن
 ترامن صاحب اسرار بودم
 ببخشیدم ترا عین هدایت
 ترا کردم یقین آگاه معنی
 رسانیدم ترا سوی مقامات
 کجا بیند بخود چرخ دلفروز
 که هستی در جهان جان نمودار
 چو تو دیگر یقین ای قطب ظاهر
 فکنده زمزمه در کل آفاق
 ز کون این لحظه در کون و مکانی
 حقیقت غمگسار تو که باشد
 کنون از پرده خواهم رفت بیرون
 تو در پرده نشین اکنون و برخور
 که بیشک صاحب اسرارم اینجا
 چنین تقدیر بد بهر نظاره
 چو مردان هر زماین پیش بین باش
 حقیقت مرد باش اینجا نه زن تو
 بصورت هر دو اندر بوستانیم
 کنون ذاتیم مادر عین ذرات
 تو میدانی حقیقت شیخ دانا
 به هر جانی که باشی با تو باشم
 مرا مگذار ضایع تا توانی
 مرا بنگر تو اندر کوی بغداد
 وگر نه کل ترا عین الیقین است
 مرا مگذار ضایع شیخ دانا
 که تو داری حقیقت کل در آدم

صبورم در همه آفاق گفته
 صبورم بیزمان در کایناتم
 کنون ذاتم که جانم یار گشته
 کنون ذاتم که آگاهم ز اسرار
 کنون یارم که آگاهم ز خورشید
 کنون چون یار در جانست ما را
 کنون چون یار میگوید مراراز
 در امشب سرّ ما بنگر یقین تو
 در امشب آنچه گویم گیر در یاد
 حقیقت دار و شرع فرع بگذار
 چو از صورت گذشتی نیست توان
 ریاضتها بسی اینجا کشیدی
 ابا تودم زدم کل از شریعت
 در این معنی که میگویم بسنجی
 تو شیخا کل ز من واصل شد و جان
 تو اکنون واصل منصور هستی
 نه همچون دیگران ای شیخ اکبر
 تو اکنون پیشوای سالکانی
 وصول واصلانی راز گوئی
 کنون دانی که کل منصور باشد
 چو منصور است در جاننت نظر کن
 کنون تا این دمت من یار بودم
 ترا معلوم کردم از ریاضت
 کنون چون از سلوک راه معنی
 ترا بخشیدم اینجا کل کرامات
 مقاماتی که توداری در امروز
 چو تو شاهی دگر بر تخت اسرار
 نه بیند چشم عالم تا بآخر
 تو قطب عالمی و شاه عشاق
 تو قطب جمله کون و مکانی
 تو میدانی که یار تو که باشد
 چو بودم غمگسارت تا باکنون
 کنون از پرده خواهم رفت بر در
 من از پرده کنون بیزارم اینجا
 مرا این پرده اکنون گشت پاره
 کنون ای شیخ در عین الیقین باش
 دمی بی یاد ما اینجامزن تو
 که ما از اصل فطرت دوستانیم
 چو ما در اصل کل هستیم ما ذات
 در اینجا آن ما بوده است پیدا
 توئی اکنون و من من هم تو باشم
 وفاداری کن آن روزی که دانی
 قدم رنجه کن اندر سوی بغداد
 که قدرت دوستی صورت اینست
 کنون عین الیقین داری در اینجا
 از آن تکرار میگویم دمام



که چون من توحقیقت جان جانی
 که من خواهم شدن اندر سردار
 که در وی نام قطبی سوی دنیا
 که این منصور قربان تو باشد
 که میریزم بیای دار تو خون
 نیندیشم ز جان عذر خواهی
 کنون بدرود باش و دار بریاد
 فتاد اندر میان بحر غوغا
 عجب کشتی ما بر فوجها زد
 حقیقت جملگی عذر آوریدند
 که جز تو نیست ما را پیشوائی
 که اینخاکست بردیدار امشب
 تو گوئی کشتی اندر قعر افتاد
 ورا اینعزم بر سوی کجا بود
 خدا راگفتم ای دانای هر راز
 که از غرقاب ما را وارهانی
 کسی دیگر بذات تو نداند
 بدار این قوم بنده را زبان باز
 مرا از راز برخورداری ده
 که شد آن شب مثال روز روشن
 همه عالم پر از نور آلهی
 دگر امروز دیگر باز اینجا
 ز معنی و ز صورت بینیا است
 بچشم سر ازو اکنون شنفتم
 همی زد میزند اینجا همان دم
 که دارد قرب ذات بینیا
 سرپایش همه الله گشته
 همیشه در میان آیات گشته
 همه سر رشته هر ذات باشد
 زبان اوست در عین الیقین را
 که بیچونست در صاحبقرانی
 ولیکن در یکی دلدار دیدم
 دگر او را در این معنی مپندار
 وصال دوست دارد در سر انجام
 ز کون و از مکان خود خبردار
 یقین داری یقین از وصل جانان
 دل و جانش بجان متصف شد
 وز آن پیدائی آمد راز پنهان
 ز اسرار است او اینجا خبردار
 درین رویت جمال او به بین تو
 ورا در کل کمال پادشاهی است
 گواهی میدهد عین الیقینش
 مرا بیشک که او راز است و جانان
 که این سرّ خداست و نمودار
 که هست این مرد کل دیدار مولا

چه گویم وصف تو تو بیش از آنی
 حقیقت فرع ما اینست ای یار
 تو صورت گوشدار و عین تقوی
 حقیقت آخرت زان تو باشد
 منت قربان را هم شیخ بیچون
 بریزم خون خود قربان راهت
 منم اکنون شده در سوی بغداد
 بگفت این و فرو رفت او بدریا
 عجب آشوب اندر موجها زد
 همه نزدیک ما اینجا دویدند
 که ای شیخ جهان آخر دعائی
 چه سر بود این چنین اسرار امشب
 چنین شوری که اندر بحر افتاد
 کدامست این بزرگ و از کجا بود
 من این لحظه چو دیدم آنچنان راز
 تو راز جملگی پیوسته دانی
 رهانیدن کسی دیگر نداند
 تو بیچونی و میدانی یقین راز
 تو ای منصور اکنون یاری ده
 نگفته بودم ای جان این سخن من
 تو گوئی بود آن شب صبحگاهی
 چنین ز این مرد دیدم راز اینجا
 حقیقت این بزرگ پاکباز است
 در این معنی که او دیده است گفتم
 همان دم کاندن آن دریای اعظم
 هماندم میزند در پاکبازی
 دم کل میزند آگاه گشته
 سرپایش همه ذرات گشته
 سرپایش همه ذرات باشد
 چو میداند زبان جمله این را
 یقین صرف دارد در معانی
 من این دید دگر بسیار دیدم
 جنید اینست بیشک عین دلدار
 که دارد هیچ آرامی در اینعام
 مرانجامش چنین حرفست بردار
 رسیده است این زمان در اصل جانان
 چو وصل او را در اینجا منکشف شد
 چو جانش متصف شد گشت جانان
 بصورت لیک جانست او در اسرار
 کنون اینجا جنید پاک دین تو
 که روی او یقین فر الهی است
 کمال پادشاهی پر جبینش
 گواهی میدهد بروی دل و جان
 گواهی میدهد جانم باقرار
 گواهی میدهد جانم ز معنی



جواب دادن شیخ جنید شیخ کبیر را

جنید راهبر گفت ای جهان بین
 جهان جان و دریای معانی
 تو دادن آنچه ما اینجا نداریم
 تو هستی قطب عالم اندر آفاق
 بدین معنی که دیدستی ز منصور
 کنون در ملک عالم کن نظر باز
 حقیقت انبیا بسیار بودند
 همه واصل بُدند و کار دیده
 همه در وصل خود صورت نگهدار
 در اینجا آمدند از کارسازی
 چو ایشان سرفراز راه بودند
 نگفته هیچکس اینجا انالاحق
 همی دانیم ما ز اسرار اینجا
 همه دیدار جانانست دانیم
 چو خورشید است او در نور اینجا
 محمد آفتاب و ما ستاره
 کجا چون او دگر آید حقیقت
 که او سرخیل ما و پادشاهست
 چو او شاهیست اندر لامکانی
 نگفت این سرّ و دعوت کرد اینجا
 بدعوت یافت اینجا نعمت و ناز
 بدعوت شرع کرد اینجا بنیاد
 سعادت مرو را بخشیده بد حق
 اگر حق است حق در جمله راز است
 ز بهر امر معروفست اینجا
 هر آنکویی ادب آمد درین راه
 ادب داران ما اینجا بسی بین
 شریعت بهر این بنهاد احمد
 چو نیکی همچو روز و شب بدآمد
 چو میدانم که در شرع جهاندار
 ورا زیرا که تا اهل جهان کل
 دگر کس مینگوید آنچه او گفت
 حقیقت این چنین خواهد بدن راز
 ازین ارکانها خارج شود او
 نخواهد ماند صورت پایدارش
 طبایع محو خواهد شد و راهم
 نخواهد بود اینجا با ادب او
 در این ساعت که بردار است اینجا
 حقیقت این زمان چون بیزمانست
 ز اول صورت آخر سرآید
 خدادان ملک ملکش مالک آمد
 خدا پاک و مبرّا از کف خاک
 خدا پاک و منزّه در حقیقت

منزه آمد از گردون عالم

توئی در عصر ماراز عیان بین
 حقیقت جوهر دریای کانی
 نهادی همچو تو پیدا نداریم
 حقیقت او فتادستی تو خود طاق
 بیانی گویمت میدار معذور
 مشایخ چند هستند ای سرفراز
 حقیقت مؤمن دیدار بودند
 در اینجا گه جمال یار دیده
 ز بهر دعوت ایشان نمودار
 خدا بخشید هر یک سرفرازی
 ز بهر دعوتت آگاه بودند
 حقیقت جمله حق گفتند مطلق
 که نور اوست کل مشهور اینجا
 یقین خورشید تابانست دانیم
 که نور اوست کل مشهور اینجا
 یقین دعوتش عالم نظاره
 که مانندش بود اندر طریقت
 گدایانیم ما او پادشاه است
 ورا بُد جمله اسرار و معانی
 از آنکه بود صاحببرد اینجا
 میان انبیا آمد سرفراز
 که تا ناید ابر ذرات بیداد
 در اینجا او بگفته بد انالاحق
 حقیقت را همیشه چشم باز است
 که منکر نهی معروفست اینجا
 سزای او دهد اینجا گه شاه
 به پیوسته همه با صاحب دین
 که تا پیدا نماید نیک از بد
 مثل گوئی از این معنی تب آمد
 حقیقت گفت بد کردیم بردار
 ورا اینجا همی بینند و از دل
 که او بیشک درون خاک و خون خفت
 که این صورت نخواهد ماند کل باز
 حقیقت گفت ما خود بشنود او
 نباشد وصل اینجا در کنارش
 نخواهد رفت ازو ناگاه این دم
 ز روی شرع بد گفتست بد او
 کجا از ما خبر دارست اینجا
 نزولش نیز دایم جان جانانست
 حقیقت پنج روز اینجا برآید
 حقیقت کل شئی هالک آمد
 چه نسبت دارد آخر خاک با پاک
 کجا گنجد درین عین طبیعت



ولیکن صنع بنماید دمام

کجا او را بود دید خدائی
 چو آسان دادم آسان ستاند
 اگر نه اینچنین دانی نه نیکوست
 حقیقت زین بیان امروز برخوردار
 بقول مصطفی دین العجایز
 که عالم صورتت دادست جانان
 که او دارد یقین در شرع توفیق
 ز بالا ناگهی در سر فتاده است
 مخوان جز ذات و آیات محمد
 مشو ای شیخ عالم زین سخن دور
 که او آمد حقیقت ذات و پیوند
 به معنی و بصورت محترم بود
 از آن دانم ورا من صاحب راز
 بنور شرع چون ماه است از وی
 حقیقت او بود مر شاه جمله
 ورا تمکین بر هر دو جهان داد
 نهاده بر سر خود آن شب آن تاج
 میان انبیا پیشوا کرد
 یقین اینست ای شیخ کبیرم
 محمد را شناسم پیشوا من
 بجز او هیچکس دیگر نخواهم
 حقیقت او بود مر شاه را باز
 درون جان ما هر چه نهاد است
 بسوی گنج خود بشتافتستم
 مرا گفتار او ناپایدار است
 حقیقت شد یقین چون نور ذاتم
 سراسر عین ذراتم در اینجا
 از آن از گفتن او بینیازم
 بحمدالله که همچون بایزیدم
 زند مانند او هر دم انالحق
 چراغ وصل او شد کشته در باد
 که ابر آید بر خورشید تابان
 که از اعیان شرع او دور افتاد
 ز خورشیدی بسوی ذره آمد
 رهم شرعست میدان تو ز گفتار
 همیشه راز دار مصطفایست
 نشستم تا شدستم آگه او
 حقیقت بود کل عین طریقت
 شریعت دان یقین عین الیقین تو
 که اندر شرع کل یابی تو دلدار
 قدم در خاک و او در خون نهاده است
 شراب وصل آن دم بایدت خورد
 که دارد دوست اینجاگاه جانان
 همیشه بودهاند نیکو در اینجا
 نگفتند و برفتند با دل ریش

نشاید این حقیقت پیشوائی
 خدا جان دارد و دیگر ستاند
 تمامت پادشاهان بنده اوست
 تو شیخ از اعتقاد پاک مگذر
 چنان کاول مگو این راز هرگز
 نگه میدار گفتش در دل و جان
 اگر جانان حقیقت اوست تحقیق
 کسی کویای بر بالا نهاده است
 محمد دان و جز ذات محمد
 محمد حق شناس اینجای منصور
 محمد دان یقین ذات خداوند
 ز بهر دعوت کل امم بود
 نگفت این راز چون منصور سرباز
 حقیقت هر که آگاهست بروی
 چو او ببشک نماید راه جمله
 خدا او را چنین عزّ جهان داد
 ابا حق گفت جمله لیک معراج
 چو او را برگزید و آشنا کرد
 بجز او پیشوای دیگر نگیرم
 محمد دانم و الله خدا من
 مرا او پیشوا و کس نخواهم
 ره حق یافتستم من ازو باز
 خبردارم که ما را حق چه داده است
 حقیقت گفت و گنجش یافتستم
 مرا گنج معانی آشکار است
 حقیقت ذات ذاتم در صفاتم
 اگر از ذات من ذاتم در اینجا
 چو او واصل شدست و کارسازم
 ره شرع محمد بسپردم
 که چون او دید گفتار انالحق
 بگفت او چنان مغرور افتاد
 چنان دور است این ساعت زجانان
 ضیا زو رفت و در تاریکی افتاد
 ازین گفتارها او غمزه آمد
 کنون شیخ کبیر و قطب اسرار
 هر آنکو مرد راه و آشنایست
 حقیقت سالهای درگه او
 چو من آگاه گشتم از شریعت
 حقیقت در شریعت دان یقین تو
 بشرع احمد آور فخر زنهان
 هر آنکو پای در بیرون نهادست
 ادب داری چو مردان بایدت کرد
 ادب پیش آور اینجا همچو مردان
 ادب داران راه او در اینجا
 اگر چه راز جانان بودشان بیش



وگر نه جای بین بردار جانان
 بدارش کردم از بهر سبب او
 که تا پیدا بود صدیق و زندیق
 بدی بددان و نیکی خود نکویست
 که این مغز است بهتر بیشک از پوست
 که در اسرار او نیک و بد آمد
 لکم دین گفت حق در سر قرآن
 ز خود تفسیرها بیهوده خوانند
 منت گویم بیانی نی دگرگون
 همه از سر صنّعش آشکاریم
 همه از اوست گویا اندر اینجا
 همیشه جمله را پروردگار است
 چه پیدا و نهان چه زشت و زیبا
 چنین دان تا بود اسرار نیکو
 وگر باطل ز قرآن خوان و بنگر
 مسلمان خواند و گفت این راه نیکوست
 بود عاقل از این معنی خبردار
 نیارم زد بنزدیک تو این دم
 مراسم شاهی و هم جان پناهی
 نمودی از حقیقت باز دیده
 بیکره بود جانش در ربودند
 دُر اسرار اینجاگه نسفتی
 نگفتی نیز با هر ذات اینجا
 بیک ره بود جانش در ربودند
 کجا گنجد بنزد عشق از نقل
 شنفتم گفتن او بر سر دار
 سخنها او بسی از سرجانان
 بنزدم بیشکی دیوانه باشد
 ولیکن این سخن نی گفته ماست
 ترا میگویم این اسرارها بس
 ابا بانگ و خروش و باغریوند
 وگر می ره برند عاجز بمانند
 نیفتادست این راه مجاز است
 در آن اندیشه او رازها هست
 بر هر کس انالحق باز گفتن
 نه همچون دیگران در پرده باشد
 بود مقصود خود پیوسته حاصل
 بود اینجا نباشد دوست و ساده
 که منصور از برابر داد آواز
 ترا دانم حقیقت آدم کل
 درآی و بهتر از آنم ببندیش
 چو نوشی این زمان بی عین پیش آی
 ای شیخ جهان راز نهانت
 که در عین ازل ذات تو بودم
 ترا زین گفت اکنون باز دارم
 ز بهر دیدنت بودیم مشتاق

ادب اینجاگیه میدار جانان
 بحکم شرع آمد بی ادب او
 سبب اینست بشنو شیخ تحقیق
 اگر چه جمله در تحقیق او است
 از آن اصلی و فرعی کرده است دوست
 حقیقت اصل شرع احمد آمد
 وگر کافر بود همچو مسلمان
 کسانی کاندین معنی ندانند
 که این جمله یکی گفتست بیچون
 همه از کارگاه کردگاریم
 همه از او شده پیدا در اینجا
 کمال قدرت او بیشمار است
 همه از ذات اوست اینجا پیدا
 همه از اوست اندر شرع نی او
 حقیقت دان تو حق نه آن دیگر
 یکی را گفت کافر دیگری دوست
 حقیقت فرقا اینجا است بسیار
 از آن یک شمه گفتم شیخ عالم
 که میدانم که تو اسرار شاهی
 که منصور است مرد راز دیده
 نمودند سروران اینجا نمودند
 که دارد ذات کل ور نه نگفتی
 اگر بودی حقیقت ذات اینجا
 چو چیزی مرد را اینجا نمودند
 سخن از عشق میگوید نه از عقل
 سخن بیعقل میگوید ز اسرار
 حقیقت گفت اندر سوی زندان
 ولیکن چون نه او درخانه باشد
 سراسر گفت او در عشق پیداست
 نگوئیم این سخن ما نزد هر کس
 عوام الناس یک سر همچو دیوند
 وصول ما کجا هرگز بدانند
 ره و صلسنت نی راه مجاز است
 ره عشقست و دروی رازها هست
 ببازی راست ناید راز گفتن
 اگر این مرد راه این کرده باشد
 حقیقت در رسیده سوی منزل
 وصالش جزو و کلی هست داده
 نه از دیوانگی میگوید این راز
 که ای شیخ کبیر و عالم کل
 کجائی ای جنید آخر دمی پیش
 سخنها را مگو اینجا و پیش آی
 سخن از شرع گفتی این زمانت
 همین بد جملگی من میستودم
 بخاصه این زمان چون راز دارم
 تو ای شیخ جهان و پیر آفاق

کنونت باز دیدم اندر اینجا
 رسیده در وصال ما بمعنی
 حقیقت رازدار ماست اینجا
 ولیکن این جنید از ماست بر دور
 که میداند ولیکن می نداند
 کتاب هجر میخواند ترا باز
 ولیکن پخته و بس نارسیده است
 تو گفתי راز بهر او در اینجا
 چه باشد آن عجایبهای دیگر
 تو گفתי راز بهر او در اینجا
 دوسال و نیم با هم یار بودیم
 نمود من تو چندین دیده باز
 بچشم خود در آن شب راز دیدی
 هر آنچ آن رفت آن دیگر مجو تو
 سخن از نقد گوی و وصل جانان
 تو شیخا مر جنیدا رهبر کوی
 تو گوئی عشق سرگردان بدیدی
 ندیدی شاه در میدان ستاده
 تو روی شاه بنگر تا بدانی
 تو چندین رازها دیدی ز من باز
 حقیقت شیخ دین و بینظیری
 که میدانی از رازی که ما راست
 تودانی این سخن از بحر گویان
 ز تو پرسید و اول باز گفתי
 جوابت داد او از شرع و از فرع
 کسی کو من نه بیند اندر اسرار
 تمامت انبیا و اولیائیم
 رسیدستم بعین منزل خویش
 حقیقت پردهام شد پاره پاره
 ز هر جانب دو صد اینجا جنید است
 نمیگویند اینجا گه سخندان
 سخندانان ما اینجا ستاده
 چرا اینجا جنید اندر حقیقت
 نگویند کودکان زینگونه اسرار
 چو من اینجا نمودار خدایم
 درون جان من پیداست ایشان
 بحق گوئیم و با حق گوئیم
 خدا با من سخن میگوید اینجا
 حقیقت مینماید بود بودش
 حقیقت خود شناسایست خود را
 چو عشق خویشان آورد با خویش
 حقیقت حق ز خود آمد خبردار
 منزله از وجود و از طبایع
 خدا بود و بود پیوسته هر جا
 نه دیوانه بود او مر مرا او
 چو او در جان ماهمخانه باشد

نظر کن بایزیدم اندر اینجا
 بسیرت یافته دیدار مولی
 حقیقت آمد اینجا رهبر اینجا
 ورا میدار قطب ذات معزور
 کتاب هجر بر او چون بخواند
 خبردارد هم از انجام و آغاز
 اگرچه شیخ و پیر بایزید است
 شنفتم قصه آن لیل و دریا
 نمودستم بسی در بحر و در بر
 بیا ای دلبر و ای یار زیبا
 ز دید خویش در اسرار بودیم
 دگر چندی چنین بشنیده باز
 دگر امروز ما را باز دیدی
 هر آنچه گم کنی دیگر مجو تو
 هر آنجائی که گوئی وصل جانان
 که داری اندر اینجا چشم در کوی
 ولیکن شاه در میدان ندیدی
 از آنی چشم در کویش نهاده
 وگر نه قصه هرزه چه رانی
 بماندستی کنون مانند زن باز
 تو آن قطبی از آن شیخ کبیری
 در اینجا گه نمودستم من آنراست
 سخنها با جنید و شاه میدان
 ابا او از حقیقت راست گفתי
 مرا دیوانه میخوانید و در صرع
 ز ذات من نباشد او خبردار
 ستادستند و در عین بقائیم
 حجابی رفته اینجا گاه از پیش
 تمامت اهل دل در من نظاره
 ستاده مرغ دام ما و قید است
 که هستند صاحب تفسیر و برهان
 دل و جان سوی ما اینجا نهاده
 سخن میراند از عین طبیعت
 که گفت ار نیز با تو نکته هشیار
 حقیقت انبیا و اولیایم
 نباشم یک دلی باشم پریشان
 حقیقت حق بود چون جمله اوئیم
 رضای ذات خود میجوید اینجا
 اگرچه جملگی کرده سجودش
 برش یکسانست اینجا نیک و بد را
 حقیقت نوش خواهد کرد مر نیش
 ز عشق خویش این لحظه است بردار
 که پیدا است او ز هر صنع و صنایع
 کنون در ذات با امروز پیدا
 کند اینجا بگفتاری جفا او
 کجامنصور کل دیوانه باشد



نمود عشق ما دیوانه خواند
 بجز او مینداند نیز هر کس
 حقیقت رهنمای نیک یا بد
 محمد را زجان و دل شناسند
 که با او گویندو با او بخوانند
 حقیقت رهنمون ماست اینجا
 از و پیدا خدای آفرینش
 همی گوید دمدام سر مطلق
 نهادم عاقبت بر سر از این تاج
 یقین با انبیا و اولیایم
 حقیقت در درونم او خدایست
 فکندم در نهاد جملگی طاق
 ز عشق او چنین در کار مانده
 چو خورشید است کل نور علی نور
 کنون بنمود کل عین عیانم
 سپردم بیشکی راه شریعت
 از آن گوی انالحق بین که بردم
 که نی چون دیگری پی بردهام من
 اگر چه هست منزل ناپدیدم
 چو جان دیدم چه خواهم کرد بادل
 مرا سیمرغ قدرت جمله صید است
 ز حق دانم همه اسرار و پیشه
 ز سر من رانی مطلق آمد
 از این معنی به کل صاحب قرانست
 که دعوت خواست کرد آن سرافراز
 از آن مخفی نمود اینجا حقیقت
 حقیقت راه شرع اینجا بیان کرد
 حقیقت مر علی را شاه بنمود
 محمد در میانه بی نظیر است
 حقیقت در پس پرده است اینجا
 بیابد یک زمان عین الیقینم
 تمامت انبیا بادید آدم
 کنم او را در این اعیان نمودار
 چو گنجشکی بدست باز مانده است
 بدین شکرانه گردانم خبردار
 که حق ببند ز ذراتم حقیقت
 نمیداند ورا با تست پیدا
 بجان خویشتن منت نهد او

که گفتارش ز نادانی بد از دوست
 سخن بیمغز اینجا گفت از پوست

در عین العیان توحید گوید

مرا دانی و میبینی در آن دم
 که ما را دوست امروز است حاصل
 چه جای این همه شرح و بیانست
 ابا تو او بشرع آمد خبردار

بود دیوانه او کاینجا نداند
 جنید اینجا محمد داند و بس
 تمامت کودکان دانند احمد
 همه ذرات عالم ناسپاساند
 ولی کنه محمد آن بدانند
 محمد در درون ماست اینجا
 محمد در عیان ماست بینش
 محمد میزند در ما انالحق
 محمد رهنمود اینجا حلاج
 چو من واصل ز ذات مصطفایم
 مرا هم رهبر و هم رهنمایست
 مرا او کرد واصل نزد عشاق
 ز وصل احمدم بردار مانده
 وصال مصطفی در جان منصور
 وصال مصطفی بخشید جانم
 چو از او واصلم اینجا حقیقت
 ره شرعش بجان اینجا سپردم
 از آن گوی انالحق بردهام من
 ره او کردم و منزل ندیدم
 چو او دیدم چه خواهم کرد منزل
 چو او دیدم چه کارم با جنید است
 ز حق اندرز حق گویم همیشه
 ز حق گویم که چون احمد حق آمد
 ورا این راز اینجا در عیانست
 از آن اینجا بگفت او همچو من راز
 چو دعوت مرورا بد در شریعت
 ز بهر دعوت خود او نهان کرد
 بیان شرع کرد و راه بنمود
 سخن بسیار از شیخ کبیر است
 هر آنکو راه او کرده است اینجا
 اگر اینجا جنید پاک دینم
 نمایم مصطفی او را درین دم
 اگر آید دمی او بر سر دار
 ولیکن او بخود می باز ماندست
 ندانست این دگر دم بر سردار
 دگر از سر ذاتم در حقیقت
 مرا او در درون جاناتست پیدا
 که هر انصاف ما اینجا دهد او

تو ای شیخ کبیر و قطب عالم
 چنان راهست سپردم تا بمنزل
 مرا حاصل وصال جان جانست
 جنید پاک با تو گفتم اسرار



که هر چیزی که باشد بدتر از آن
 در من زین قفس بگشوده اینجا
 بجز صورت در اینجاگاه این دم
 وگر نه جملگی ذات از تو بینش
 ولیکن مرد را در ترجمانست
 نخواهد بود با اویم جدایی
 حجابم برگرفت از پیش اینجا
 ولی از دیدن خود در وبالست
 وگر نه نیست اینجا گه کدورت
 که گردد بی نشان از بی نشان باز
 ورا این آرزو اندر جهان بود
 ورا دیدار باشد حاصل کل
 زبان و پیام اینجا ای سرافراز
 بجان تو که با ما کن تو این را
 ببرند با زبانم شیخ دانا
 ز سر عشق برخوردار باشم
 کزین دست و زبان عین جهانم
 قدم میخواهم امادر عدم را
 چنین خواهد بدن اسرار جانان
 فتاده در کف و چنگ قضایم
 مرا از عین آمد عین توفیق
 قلم بر نقش ذات خود کشیدیم
 که بیصورت بیابم وصل اینجا
 انالحق میزنم دیگر چه مانده است
 نموده این زمان عین وصالم
 بآخر چون سخن از دلفروز است
 در این بغداد جان ما بیاراست
 همی داند یقین راز نهانم
 که یار تست اینجاگاه منصور
 ابا با یک نفس دیدار یاری
 که تا مر سالکان دارد خبردار
 که منصور از یقین برداری آمد
 که عاشق در ازل راز نهانی است
 که تا یابی مقام خویش آن سر
 سخن از وصل راند نور علی نور
 که وصل کل فنای ماست ما را
 وصال اینست و باقی کل هبایست
 تو پیوندی چرا پیوند جویم
 که تا یابم بکل سر خدائی
 چنی گو نه دل افروزم در اینجا
 بیابی راه خود در کوی ما تو
 قدم را اندر آن کو در عدم زد
 که داری در درون خلوتم جا
 چو گردی بیزبان در ما نهان شو
 بمانی جاودان نور علی نور
 بگو آخر که قصه چندخوانی

بفرماید بحکم شرع جانان
 مرا امروز بنموده است اینجا
 حجابم هیچ نیست ای شیخ عالم
 حجابم صورتست و آفرینش
 حجابم صورتست و جان جانست
 حقیقت دم ز دستم از خدائی
 در او واصل کنم در خویش اینجا
 اگر چه سالکست و دروصالست
 همه رنج من است از بیم صورت
 همه خواهد مرا این صورت به اعزاز
 چنان کاول نهادش بی نشان بود
 که تا منصور آید واصل کل
 کنون دو دست ما اینجا بینداز
 اگر با ما یکی ذاتی تو شیخا
 بفرما تا دو دست و پیام اینجا
 قصاص شرع دان تا یار باشم
 نمیخواهم من این دست و زبانم
 نمیخواهم من این هر دو قدم را
 نمیخواهم بجز دیدار جانان
 درین دنیا ز صورت مبتلایم
 اگر چه خود قلم راندم بتحقیق
 قلم راندم و آنکه در کشیدیم
 قلم راندم ما در اصل اینجا
 قلم راندم و دیگر می چه ماندست
 مرا جانست و جانان در خیالم
 سخن کز وصل گوئی جمله سوز است
 چو جانان این چنین مر خویشتن راست
 سرافراز است و دارد همچون جانم
 تو ای دار این زمان میدار معذور
 تو ای دار از حقیقت پایداری
 وصال عاشقان آمد سردار
 وصال عاشقان سربازی آمد
 وصال عاشقان درجان فشانی است
 وصال عاشقان خواهی ببر سر
 همه عشاق حیرانند و منصور
 وصال ما فراق ماست ما را
 وصال ما حقیقت در فنا نیست
 کنون شیخ جهان تا چند گویم
 من این پیوند میخواهم خدائی
 من این پیوند میسوزم در اینجا
 که با پیوند ما در سوی ما تو
 اگر در کوی خود خواهی قدم زد
 نمود خویشتن بیدست و بیبا
 زبان بردار اینجا بی زبان شو
 نهان شو تا عیان گردی چو منصور
 نهان شو همچو ما در بینشانی



چنین میگویم دلدار اینجا
 اناللق میزند منصور بی دوست
 اناللق کی زند منصور بردار
 اناللق در زبانه اوست جمله
 اناللق میزند اینجا مطلق
 چو حق گوید یقین هم حق بداند
 بجز حق می نداند حق توان دید
 خدا خود دید در دیدار منصور
 خدا دیدم در این آینه اینجا
 هر آینه در اینجا جایگه ساخت
 حقیقت جسم منصور است و جان حق
 چو منصور است حق حق جمله داند
 از آن جام است خورده در ازل او
 از آن جامی است خورده بر سر دار
 از آن جام است خورده در حقیقت
 از اول میزدم اینجا دم کل
 همه پیدا که بیشک هست منصور
 از آن مستم که روی شاه دیدم
 از آن مستم که دارم جام اینجا
 از آن مستم که در عین خرابات
 از آن مستم که دانه در وصالم
 از آن مستم که خواهد بود ما را
 یقین میدان که من امروز مستم
 بت خود میبسوزانم در این نار
 بت خود گر بسوزم پاک گردد
 بت خود می بسوزم اندر اینجا
 بت خود چون بسوزم طاق گردد
 بت خود چون بسوزم جان شود کل
 بت خود چون بسوزانم حقیقت
 دو روزی سیر با ما کرد اینجا
 بت من بافتیست این جان جانان
 نه کافر باشد این منصور شیخا
 حقیقت چون چنین افتادم ای شیخ
 سخن در صورت و معنیست اینجا
 بمعنی آمدستم نه بدعوی
 یقین دعوی و معنی آن بود شب
 دگر دعوی که دیدی بر سر دار
 چو دعوی باطل آمد اندرین راه
 همه مردان زدعوی بازگشتند
 حقیقت راز ما معنی است جانی
 اگر دعوی بدی در ملک بغداد
 مرا معنی در اینجا پای بند است
 مرا معنی نخواهد سوخت در نار
 مرا معنی بجان جان رسانید
 مرا معنی در اینجا دید باز است
 مرا معنی چنین در دار آویخت

خیر کردم ز هر اسرار اینجا
 که منصورم فنا گفتن هم از اوست
 اناللق حق زند اینجا بگفتار
 در اسرار اینجا اوست جمله
 نفس گفتار او حقست الحق
 نمود خویشتن مطلق بداند
 که چشم جان تواند جان جان دید
 نمود خویشتن را کرد مشهور
 اناللق زد به هر آینه اینجا
 که بود ذات خود منصور پرداخت
 از آن جانان بهرجا زد اناللق
 بجز حق حق یقین اینجا که داند
 که هرگز می نه بیند بی خلل او
 که خود باشد نمود خود نگهدار
 که جز حق می نه بیند در شریعت
 که تا پیدا کنم من آدم کل
 شرابی خورده است و مست منصور
 من اندر نزد رویش ماه دیدم
 نمود آغاز با انجام اینجا
 نمیگنجد همی طاوس و طامات
 وصال امروز در عین و بالم
 یکی ذات عیان معبود ما را
 بحمدالله که من نی بت پرستم
 که تا بت در فنا گردد خبردار
 نمود صانع افلاک گردد
 به بیند خویشتن در جمله پیدا
 نمود جمله عشاق گردد
 ز بعد جان یقین جانان شود کل
 خدا باشد حقیقت در طبیعت
 یقین خواهم بدن نی فرد اینجا
 حقیقت میکند او خویش پنهان
 که بت سوز آمده است این شیخ دانا
 ز بود خویشتن آزادم ای شیخ
 یقین ای شیخ بی دعویست اینجا
 که در معنی نگنجد هیچ دعوی
 که در دریا نمود آن شب ترا رب
 که غیری نیست جز دیدار مولا
 ز معنی باش و از اسرار آگه
 در این اسرار صاحب راز گشتند
 نمودستیم این راز نهانی
 فنا آورد می بیشک بیک باد
 در این اسرار عشقم اوفکند است
 حقیقت خرقة با تسبیح و زنار
 ز پیدائی سوی پنهان رسانید
 تتم در عشق در سوز و گداز است
 حقیقت عشقم اینجا فتنه انگیخت



همه مردان بلای یار دیدند
همه مردان بلاکش در فراقند
همه مردان بزیر خون چو درخاک
همه مردان در اینجا در بلایند
قضا را با بلا دیدند اینجا
هر آن از جان خود ترسد درین راه
هر آنکو لرزد او برجان خویشش
سر و جان در فدای راه دلدار
سر و جان در فدای یار کردیم
چو ما مستیم اینجا بر سر دار
که هشیار است اینجا تا بدانیم
که هشیار است اینجا در خرابات
همه مستندو اندر خواب رفته
همه مستند و هشیاری ندیدم
همه مستند و اندر حیرت اینجا
همه مستند و اندر بند باقی
بده جامی دگر در حلق منصور
بده جامی دگر ما را در این دم
بده جامی دگر ز آن جام مطلق
بده جامی دگر از آن خرابات
بده جامی دگر این جام بستان
بده جامی دگر تا عین زنار
بده جامی دگر چون راز گفتم
بده جامی و بر بایم حقیقت
چو جامت خوردهام اینجا دمام
دم از ذاتت زدم کاینجا تو بودی
دم از ذاتت زدم در جان نمایی
دم از ذاتت زدم از سر اسرار
دم از ذاتت زدم در عین توحید
دم از ذاتت زدم چون انبیا من
همی گویم یقین و گفت خواهم
اگر من یادگاری یادگاری
نمیداند کسی جانا نمودت
سجودت میکنم اندر سردار
سجودت میکنم اینجا به تحقیق
سجودت میکنم در پاکبازی
سجودت میکنم اندر مکان باز
سجودت میکنم مانند مردان
سجودت میکنم زیرا که ذاتی
در اینجا سجده خواهم کرد با تو
دمادم سجده دلدار باید
هر آنکو کرد چون ما سجده بردار
نمودار است دلدارم حقیقت
نمودار است و میگوید بخود راز
دگر باره مرا داراست ذرات
همه بیما و با ما ما ببینند

همی چندی خود اندر دار دیدند
ببوی وصل او در اشتیاقند
گناهی زین ندارد چرخ افلاک
چنین افتاده در دام قضایند
بجان و سر بگردیدند اینجا
کجا گردد ز عشق دوست آگاه
کجا بنماید او دیدار پیشش
کنم امروز بیشک بر سردار
حقیقت جام مالامال خوردیم
همه مستند آخر کیست هشیار
کتاب وصل خود با او بخوانیم
که با او راز بنمایم بطامات
عجایب بیخود اندر خواب خفته
درین موضع وفاداری ندیدم
ندارندی ز مردی غیرت اینجا
بده جام می اینجا زود ساقی
که تا از جان شود و از خویشتن دور
که بر ریشم بود یک جام مرهم
که از مستی زخم دیگر انالالحق
که اینجا در نگنجد عین طامات
که بی رویت نخواهم باغ و بستان
بسوزانم در اینجا گاه زنار
انالالحق با همه سرباز گفتم
که تا پنهان شود عین طبیعت
از آن اینجا زخم از ذات او دم
حقیقت جمله منصورت تو بودی
تو سرجان و جسم و دل بدانی
اگر ما را تو سوزانی ابر نار
نگنجد نزدم اینجاگاه تقلید
انالالحق اندرین قرب بلا من
همی جوهر حقیقت سفت خواهم
که همچو تو نخواهم یافت یاری
اگر چه کردهاند اینجا سجودت
که تا عشاق گردد ز آن خبردار
که دارم از تو جان و سر توفیق
چنان خواهم که بود پاکبازی
بشکر آنکه دیدم جان جان باز
سجود ما کنون بر قدر مردان
حقیقت هم حیات و هم مماتی
چه در عین فنا در پرده با تو
بگردن خاصه بر این دار باید
چو مادلدار بر او شد نمودار
یقین اندر سر دارم حقیقت
که دیدستم دگر این راز خود باز
رسیده در چنین معنی سوی ذات
ابا ما در سوی خلوت نشینند



همه ما بین تو در عین یقین باز
 در این ره مرد دل دانا نباشد
 ره آخر سوی جان دلدار یابد
 که تا آید بکلی پیشو او
 برون آید بکلی از طبیعت
 که خون گردد حقیقت در دل خاک
 دگر باره صفات پاک جوید
 میان خون خود یابد یکی نور
 بیابد با زنی نقش طبیعت
 بیابد او چو مردان آنگهی ذل
 حقیقت همچو من اندر بر شاه
 دلم یکبارگی افتاد در خون
 چو مادر خون فنا شو گر توانی
 همه ذرات در خود بی بشر کن
 بشارت باشدت دیدار یارت
 نشیب خاک و خون گردد طبیعت
 حقیقت دید منصور است پیدا
 وجود خود نه نیک و بد شناسی
 کند اینجایگه هم نقل با تو
 در آن عین صفت کلی تو ذاتی
 که اینجا با عیان دیدار بوده است
 دمی با دوست میآیی نهان تو
 ابی صورت بود آن جان نهانت
 درین معنی ز پنهانی تو دریاب
 همه جانان بود در عین پنهان
 یکی گردد ز سر تا پای پر نور
 تودر پنهان و پیدا باش یکتا
 ز پیدائی ورا پنهان بدیدی
 همه پیدائی و پنهان در اینجا
 ولی پنهان منصور از طبیعت
 در این دم شورش و غوغا به بینش
 که در پنهانی آمد سرفرازی
 درون جملگی در نور بنگر
 که اندر جمله مشهور است اینجا
 از آن پنهانیم پیدا پدید است
 درون جملگی روشن نمایم
 بودم هم جملگی هم نور جانان
 حقیقت نقش بیجا هیچ نبود
 که بشکستم بدیدم هیچ بر هیچ
 که تا آن نقش آمد رهبر خود
 که دیدارم درین نقشست پیدا
 که تا پیداشود زو عکس ذاتم
 که در کون و مکان این نقش پیداست
 کزین نقشم حقیقت باز بینند
 که گوئی اندر اینجا خود نبودم
 همی جویند ذاتم جملگی باز

بخلوت بعد از این ما را به بین باز
 اگر عین یقین اینجا نباشد
 دل دانا در این ره یار یابد
 دل دانا کشد اینجا بلا او
 درین ره دل چه خون گردد حقیقت
 در این اسرار مردی باید و پاک
 چو خون شد دل حقیقت خاک جوید
 چو در خون رفت دل مانند منصور
 از آن نور حقیقت بیطبیعت
 کند از جزء و ره اندر سوی کل
 کشد خواری چو واصل شد درین راه
 مرا خواری است در نزدیک بیچون
 دلم غرقست در خون تا بدانی
 فنا در خون و در بیچون نظر کن
 بشر بردار تا یابی بشارت
 چو اول در فنا باشی حقیقت
 از آن خون بعد از آن نور است پیدا
 تو بردار آ اگرچه خودشناسی
 توبرداری دمام عقل با تو
 از آن هر عقل و هر راهی صفاتی
 از آن ذاتی که اصل تو وجود است
 دمی در پوست میآیی عیان تو
 یکی با پوست دیگر در عیانت
 نهان تو بود پیدا درین باب
 هر آنکو شد ز خود پنهان جانان
 هر آنکو شد ز خود پنهان چو منصور
 چو پنهان نیست او را جمله پیدا
 چو در یکتائی جانان رسیدی
 در آن دم چون شوی پنهان در اینجا
 سخن بسیار ای شیخ حقیقت
 کنون پنهان شد و پیدا به بینش
 از آن پنهان شدم در پاکبازی
 از این پنهانی منصور بنگر
 سراسر نور منصور است اینجا
 چو نورم در همه اینجا پدید است
 همه نور منست و مینمایم
 همه نور من است و من یقین جان
 همه نور من است و هیچ نبود
 چنان نقشی نهادم پیچ در پیچ
 چنان نقشی نهادم در بر خود
 چنان نقشی نهادم خوب و زیبا
 چنان نقشی نهادم در صفاتم
 چنان زین نقش ذات من هویداست
 چنان زین نقش مردان راز بینند
 چنان زین نقش اینجادر نمودم
 طلبکارند نقشم جملگی راز



همه در نقش ایمن می ندانند
 که یک لحظه نه بنشستند با ما
 میان خاک و خونم زار مانده
 جهانی در پی شادی فتاده
 در پرده در اینجاکی گشایند
 فتاده در پی گفت و شنیدم
 شده تا بنده بر مانند خورشید
 که تاکیشان بود آن خاک ناپاک
 که تا کی باز یابند قربت من
 جهانی دیگر اندر کل طلبکار

جهانی دیگرم در جست و جویند
 همی بینند و دیگر باز جویند

همی بینند و از ماهان خبردار
 بکل در سوی ما اینجا شتابند
 که در بود شما کل سرفرازم
 دمامد کن حقیقت مر سجودم
 مرا در آتش عشقت بکل سوز
 منت منت نهم منت منه تو
 که ما را نیست هان ز نهار خاری
 که حاجت نیستم در نص و برهان
 نمودت مینایم در شریعت
 که من اندر خدای کل شدم طاق
 چو من کن پاکبازی پاک و رهبر
 از آن در پاکبازی بی نیازم
 حقیقت پاکباز بی نیازی
 رسید از پاکبازی تا بر شاه
 که منصور اندر اینجا گه بیازیست
 که اندر دار بیند مرد بی سر
 بلای قرب خود را پایدارم
 از آن بر هر دو عالم سرورم من
 که اصل کل شما را مینمایم
 که بودم ذات حق است و بدانید
 که بنمودستم این راز شریعت
 کجا بود یقین یابی در اینجا
 نه بینی سرّ بودم جمله در ما
 که هم از ما کنی در ره نظر باز
 چو ما سرگشته خوددر کوی ماکن
 که تا کلی شوی اندر بر ما
 ستاده این زمان در کوی مائی
 منم بر دار و تو بر پایداری
 ز ما لیکن عجایب بیقرار است
 همی گردد که باشد زود سرباز
 چو بیمار سرسزای دار آید
 نشان عین گردد در نشانه
 چو ما آید یقین در عزت راز
 که این را هست اینجا گاه کوشش

منم با جمله لیکن میندانند
 کجا هرگز بلا بینند و بر ما
 جهانی در غم غمخوار مانده
 جهانی در غم جانها بداده
 جهانی منتظر تا کی نمایند
 جهانی منتظر در دید دیدم
 جهانی منتظر در بیم و امید
 جهانی منتظر اندر دل خاک
 جهانی منتظر بر رحمت من
 جهانی منتظر در عقل و گفتار

جهانی دیگرند اندر سر دار
 خبرداران ما ها را بیابند
 خبرداران ما یابند رازم
 جنید اگر خبر داری ز بودم
 جنیدا روز امروز است پیروز
 جنیدا سر بگفتم بنه تو
 جنیدا هر چه خواهی کن ز خواری
 جنیدا حکم شرع ما بران هان
 جنیدا میزنم دم در حقیقت
 اناالحق میزنم در نزد عشاق
 جنید پاک دین پاک رهبر
 که چندین سر که گفتم پاکبازم
 اگرچه من در اینجا پاکبازی
 هر آنکو پاکباز آمد درین راه
 نشان مردعاشق پاکباز یست
 نشان عاشقان اینست بنگر
 نه سر دارم نه پای و پایدارم
 حقیقت من سریر سرورم من
 شمارا سرورو هم پیشوایم
 شما را مینمایم تا بدانید
 که من بود شمایم در حقیقت
 اگرچه رهبر دینی در اینجا
 تو بود من نه بینی زانکه اینجا
 مگر آنکه ندانی این خبر باز
 نظر از ما هم اندر سوی ما کن
 چو ذره باش سرگردان بر ما
 تو اینجا گه اگرچه سوی مائی
 منم با تو تو با من بیقراری
 دلت شیخادر اینجا رازدار است
 دلت شیخا در اینجا راز ما باز
 اگر با ما دمی بیدار آید
 شود واصل چو مادر لامکانه
 شود واصل چو ما اینجا یقین باز
 برو اینجا نباشد هیچ پوشش



که معشوقست بیشک دید خود اوست
 که با عشاق گرداند سردار
 ز لیلی همچو مجنون در بلا شد
 بجان شد دید جانان را خریدار
 قیای دار بر وی لایق آمد
 که چون عشاق باشد راست اینجا
 از آن منصور سوی دار برخواست
 مرا اینجا یگه بردار بنمود
 زمانی بی بلا بودن روا نیست
 یقین عین سعادت دان در اینجا
 اگر نزدیک باشی نه ز دوران
 حقیقت این زمان نزدیک شاهی
 مرا امروز سر از تن ببنداز
 کشیدن کی توانی این بلایم
 کنم با تو درین دعوی حقیقت
 کجا یابی درین معنی تو بازم
 که بردارت کند اینجا خبردار
 ترا اسرار گفتم جمله روشن
 که از وصلم کنی مقصود حاصل
 از آن نابود کل معبود گردی
 از آن عین فنا گردی بقا تو
 ترا روشن شود راز نهانی
 پس آنکه روی در درگاه ما کن
 یکی میبین وجودت با عدم تو
 یکی گردانم از کفر طریقت
 ولی از نقش برخورداری اینجا
 مرا بین صاحب هر راز اینجا
 که اینک با تو میگویم در این دار
 حقیقت اینست می بین شیخ دین تو
 نمود اولین و آخرین شد

نه عاشق باشد اینجا گه نه از دوست
 گه این سر مینماید بر سر دار
 هر آن عاشق که اینجا آشنا شد
 هر آن عاشق که اینجا دید دیدار
 هر آن عاشق که چون من عاشق آمد
 بلای قرب مردان راست اینجا
 قیای قرب از دیدار برخاست
 بلای قرب چون دیدار بنمود
 طریق عشق جانان بی بلا نیست
 بلای دوست را به دان در اینجا
 بلای یارکش همچون صبوران
 تو از نزدیکان بارگاهی
 جنیدا در بلایم سر برافراز
 چو نتوانی تو اینجا گه فنایم
 اگر چه من در این معنی حقیقت
 بدان گفتم که میدانی تو رازم
 کجا یابی دگر یار اینچنین یار
 خبردارت مدام می کنم من
 اگر چه سالکی هم گرد واصل
 اگر از وصل من نابود گردی
 اگر از وصل من یابی فنا تو
 اگر وصل من اینجا گه بدانی
 ز وصلم برخوردار و هجران رهاکن
 ز وصلم برخوردار اینجا دمبدم تو
 ز وصلم برخوردار اینجا در حقیقت
 تو وصلم در حقیقت داری اینجا
 به هر نوعی است گفتم راز اینجا
 منم اصل و منم وصل و منم یار
 مرا دان هیچ دیگر را مبین تو
 هر آنکو دید دیداری یقین شد

سؤال کردن شیخ جنید از منصور در حقیقت شرع

که ای ذات تو با عین الیقین جفت
 دوی درد خود از تو بجویم
 تو میدانیم از این معنی خبردار
 پس آنکه هر چه خواهی پیشوا کن
 ابا دمبدم پاسخ نموده
 میان جملگی تو پیش بینی
 که هم در عشق ذاتی تو الهی
 حقیقت بود تو از وصل ذاتم
 مرا در بود خوداکنون مرنجان
 درین دنیا زبان و سود مائی
 حقیقت ذات تو هم در خور تست
 بخاصه چونکه ذرات تو باشیم
 که در افعال کی باشد یقین حال
 نمودت در همه چیزی هویداست

بدو آنکه جنید پاک دین گفت
 دمی بگذار تا با هم بگوئیم
 دمی بگذار مستی ز آنکه دلدار
 دمی هم گوش ما هاسوی ما کن
 تو امروزی حقیقت رخ نموده
 گمان برداشتی عین الیقینی
 از آن در پیش بینی پادشاهی
 توئی اصل و منت هم اصل ذاتم
 بدین معنی ترا دیدم دل و جان
 چو در بود توام معبود مائی
 زیان و سود ما اندر بر تست
 کجا ما در خور ذات تو باشیم
 تو در ذاتی و ما در عین افعال
 حقیقت ذات تو در جمله پیداست



که از تو میشود مقصود حاصل
 که کل میگوئی از کل بیچه و چون
 دم کل میزنی اندر اناالحق
 حقیقت صاحب اسرار الهی
 حقیقت با جنید خود سرافراز
 به معنی سر ذات مطلق تو
 جوابی ده مرا ای جان عالم
 جوابی ده مرا هان از سردار
 کنون چون حاضری در کوی دنیا
 مرا گوئی که تا راز است دانم
 توئی بر جملگی دانا حقیقت
 حقیقت در مکان عین توحید
 درین آب و درین نار و در این گل
 حقیقت نیز از هر سوی ما را
 دل و جانم ز دیدار تو مست است
 فتاده جمله در کوی تو اینجا
 تو خود دانی حقیقت بود بودت
 درین دیدار خود اسرار جانان
 بجز تودیده خود میبیس نداند
 کجا یابد بجز تو سر تو باز
 تو مانی ذات و اینجاکس نمائی
 که نور نور بودت پیش بین است
 مرا سر یقین از تست روشن
 بتو دارم حقیقت جمله امید
 درون جملگی دایم حضوری
 کنی مان پاک از رنگ طبیعت
 ز عشق خویش در عین بلایی
 نمودت نیز هم پاکست اینجا
 که تا ایشان کنی از راز آگاه
 ترا دانیم ای دانای سرور
 از این معنی مرا دلشاد کن تو
 همه یکیسیت در انجام و آغاز
 یقین هم زشت و هم زیبا پدیدار
 همه دیدار تو در سیر نبود
 توئی فی الجمله راز کل تو دانی
 حقیقت اندرین دیدار ایشان
 بگو با من که تادانم ز سرباز
 مرایشان را دل آگه نمودی
 مرا برگوی این اسرار اینجا
 یکی را مؤمن و درویش کردی
 برآری همچو خویشش بر سردار
 مراو را دمیدم پاسخ گذاری
 نه بیند درجنون او جز ترا تو
 نمائی مرورادر اصل اینجا
 چو تو عشقی حقیقت جز تو خود کیست
 که از هرگونه کردستی تو ظاهر

یقین دانم که موجودی نه باطل
 حقت دانم که بر حقی تو بیچون
 حقت دانم که بیچونی و مطلق
 حقت دانم که دیدار الهی
 حقت دانم که گفתי راز سرباز
 تو حقی و یقین اینجا حقی تو
 کنون ای سرور و سلطان عالم
 کنون ای سرور و سلطان اسرار
 بگویم هان جواب از روی معنی
 بر تو جمله یکسانست دانم
 توئی در جمله پیدا و حقیقت
 توئی در گفت و گوی جملگی دید
 تو هم جانی نمودی ساکن دل
 درین صورت نمودی روی ما را
 یکی ذاتست با تو هر چه هستست
 ندانم هیچ بیروی تو اینجا
 تو خود آورده اینجا نمودت
 تو اینجا دیده دیدار جانان
 بدیدستی حقیقت کس نداند
 تو بنهادی تو میدانی بصد راز
 تو دانای زمین و آسمانی
 ز دانائی خود بینا یقین است
 طلبکارت بدم تادیدمت من
 ز تورا هست روشن همچو خورشید
 ره از تو روشن است و چون تو نوری
 حضور از تست و آسایش حقیقت
 اگر چه رهنمون و آشنائی
 یقین دانم که عشقت هست اینجا
 ز بهر عاشقان اینجا توئی شاه
 بقدر خویش ای دانای اکبر
 جنید خویش را آزاد کن تو
 بگو با من که اینجا چون یقین باز
 همه از اصل تست اینجا پدیدار
 همه دیدار تست و غیر نبود
 توئی جمله عیان و هم نهانی
 چرا هر یک نمودستی دگرسان
 سخن ز انسانست نی حیوان درین راز
 یکی را انبیا ورده نمودی
 اگر کافر و گمراه دیندار اینجا
 یکی را بت پرست خویش کردی
 دگر خونی و درزوداشت کردار
 یکی را معتکف در کعبه داری
 یکی دیوانه داری دایماً تو
 یکی را ره دهی در وصل اینجا
 چو جمله خود توئی بس نیک و بد چیست
 عجب ماندستم ای جان من درین سر



که در ظاهر بود این دید صورت
 که میبینم همه در قیل و در قال
 حقیقت سرها با تو در این دم
 ترا دیدم حقیقت ای سرفراز
 که این یک ره روان این ره نکویست
 نمود باطن و ظاهر بگویم
 که بیشک معنی بیرون تو دانی
 که در ظاهر بود حکم شریعت
 تو میگوئی مرا هان لن ترانی

بسی خون خوردهام اندر ره تو
 اگر کلی شوم من آگه تو

سؤال کردهام از سرفرازی
 کرم کن می بگوی اینجاى رازت
 اگر کلی شوم من آگه تو
 بزنی شاهها تو اینچوگان چو گویم
 که از تو عقل پیش اندیش دارد
 زند عقل از وصال تو مقالی
 که با گفتن ورا این سر فتاده است
 که دارد جز تو اینجا گه شکی تو
 ولی در کفر و دینت پیش بین است
 ز نور عقل دائم نور فعلم
 ز قرآن سیر این روشن کنم من
 ز قرآن من خبردارم در اینجا
 دواى دردم از قرآن بجو تو
 بنورش شاه کل توفیق یابم
 توباقی مان که من باقی نمانم
 که قرآن در حقیقت مغز بر پوست
 که در چوگان زلفش همچو گوئی
 مرا زین گفتن اینجا گه رهانی
 بدانم مختلفها کز چه سانست
 که تو گفتی منم در اصل معبود
 تمامت داده در عین بینش
 جنید امروز با عشاق بنواز
 که تا بیرون شوم از پوست اینجا
 مرا گوهر نما ای بحر اکبر
 که تا بشناسم این برهان حقیقت
 توئی هم تو بتو میگوید امروز
 که ماندستم در او شیدا حقیقت
 ولیکن درس در پیش تو خوانم
 که درس عشق نیکوتر تو دانی
 یقین نزدیک نی از صحبت دور
 پس آنگه ده ز عشق خود بیادم
 که سرگردانم ای استاد چون گوی
 گرفته هم درون و هم برونی
 یکی دید است در دیدار دیدت

بگو اکنون مرا این راز مطلق

عجب ماندستم اینجا در حقیقت
 عجائب مختلف افتاد احوال
 بسی کردم ز تو در تو دمادم
 به هر نقشی که آمد در برم باز
 بگو تا سر این معنی چگونه است
 که داند ذات تو از سر بگویم
 ز ظاهر گویم اینجا چون تو دانی
 ز ظاهر گویم اینجا در حقیقت
 بسی خون خوردهام شاهها تودانی

بسی خون خوردهام در پاکبازی
 نداری از جنید پاکبازت
 حقیقت سر ببازم در ره تو
 چه باشدجان چو میدانی بگویم
 جنیدت سر چو گوئی پیش دارد
 اگرچه عشق او دارد کمالی
 در این قال تو اینجا عقل شاد است
 از آن اینجا نمیبیند یکی او
 نه شک دارد اگرچه در یقین است
 ره شرع تو بسپرده است عقلم
 ز قرآن گوی تا گوئی ز من من
 ز قرآنست اسرارم در اینجا
 مر این معنی ز قرآنم بگو تو
 ز قرآن گوی تا تحقیق یابم
 ز قرآنم بگوی و جان ستانم
 تو باقی باش هم ساقی مرا دوست
 تو بی منصور آنستی و گوئی
 تو بی منصور دانستی و دانی
 مرا مقصود ازین گفتار آنست
 مرا مقصود ازین گفتار این بود
 تو معبودی یقین در آفرینش
 بگو اسرارم و برقع برانداز
 بگو اسرارم اینجادوست اینجا
 بگو اسرارم ای پاکیزه گوهر
 بگو اسرارم ای سلطان حقیقت
 جنید اسرار میجوید در امروز
 چه فرقت از میان ما حقیقت
 من این دانم بسی و می ندانم
 تو استاد تمامت کاملانی
 تو استادی و ما هستیم مزدور
 تو استادی و تلقین ده بیادم
 تو استادی کنونم نکته گوی
 تو استادی و ما را رهنمونی
 درون آگاهی و بیرون حقیقت



اگر بر راستی گوئی انالحق

جواب منصور شیخ جنید را (قس)

بدو منصور گفت ای راز دیده
سوالی میکنی از نیک و بد باز
سوالی از یکی بودست چندین
نخستین راست گویم تا بدانی
ز گبر و وز یهودی اهل زنار
بچشم خرد منگر سوی کس تو
همه نیکونگر چه خوب و چه زشت
حقیقت هر چه بینی نیک بین باش
همه از کارگاه ماست پیدا
حقیقت اصل جوهر باز دان تو
تو اینجا که ندیدی اصل جوهر
ز قرآنت بگویم راز سرباز
چو ذات پاکم اینجا قل هو الله
ز اصل آفرینش مینمودم
بدم من ذات جمله اندر اینجا
نمودی کردم از اعیان ذاتم
یکی جوهر نمودم از حقائق
نباشد هر کسی این راز دیدن
عجایب جوهری اندر میان یاب
عجائب جوهری نه ابتدایش
همه خورشید بینی در درونش
همه اسرار من اینجا عیان بود
نشانی آمده در بی نشانی
نشانی بود آن از عکس ذاتم
چو دیدم من جمال خود در اینجا
نظر کردم در اینجا من بر اعیان
ز تف هیبت نور جلالم
جمال با جلال اینجا نهان شد
ز تاب نور دودی سبز بر خاست
ز دود جوهر اینجا هفت پرگار
مه و خورشید کردم آشکاره
ز عکس ذاتم اینجا نور بنگر
سراسر شد پر از در و جواهر
ز کف گوهر اینجا که زمین بین
مکنیم دایماً عین مکانست
چو کردم از یکی جوهر پدیدار
همه از خویشتن کردیم پیدا
صفاتم چرخ دان در هفت اعلا
در اینجا چون عدد در کار آمد
به هر نقشی که کردم آشکارم
تو هر نقشی که بینی اصل بینش
تو هر نقشی که اینجا گاه بینی
تو هر نقشی که بینی هست نقاش

تویی اسرار معنی باز دیده
ز خوب و زشت اینجا ای سرافراز
بگو با تو از راز نخستین
ترا سرباز گویم تا بدانی
حقیقت جمله می میدان تو دیندار
چو طاوسی همی بین درمگس تو
که بود تخم جمله در یکی کشت
حقیقت اندرین عین الیقین باش
تو دویی اندر این یکتاست پیدا
ز جوهر آنگهی این راز دان تو
بگویم هم بتو در شرع رهبر
نقاب آنگاه از این معنی برانداز
عیان شد جوهر نقش هو الله
بمعنی ذات مخفی جمله دیدم
نمودی کردم ای رهبر در اینجا
یکی جوهر نمودم در صفاتم
که کس اینجا نداند آن دقائق
مر این جوهر در اینجا باز دیدن
درونش پر ز اعیان جهان یاب
به دیدارش نه نیزش انتهایش
حقیقت عقل کلی رهنمونش
نشانی مرا در بی نشان بود
عیانی آمده اندر نهانی
جمالی آمد از دید صفاتم
جمال خود جلال خویش اینجا
جلالم کرد اینجا نور تابان
همه شد محو در عین جمال
دگر این هفت چرخ اینجا عیان شد
حقیقت نور بگرفت از چپ و راست
عیان شد بعد ازین در عین دیدار
در اینجا گاه از بهر نظاره
به هر جاننت جهانی حور بنگر
ز یک جوهر چنین درها بظاهر
عیان کردم از بهر مکنین بین
در این مسکن مرا راز نهانست
منم در جمله اینجا ناپیدار
منم اینجا حقیقت خوب و زیبا
نظر میکن درین نور تجلا
مراد جمله دیدار آید
در اینجا باز بین دیدار یارم
در اینجا که نموده وصل بینش
چنان باید که دروی شاه بینی
چه در گبر و جهود و رند و اوباش



نمود روز و ماه سال کردم
 که از هر جانی یابی رخم باز
 بآخر ذات را عین عیان دان
 حقیقت هفت پرده کرده‌ام راست
 درون پرده عظم ره نبرده است
 یکی اندر یکی انجام و آغاز
 در اینجا از وجود خود بریدم
 از آن ننموده‌ام این جمله پیدا
 حقیقت دان جنیدا اندرین دید
 یکی میبین تو هان از دید اول
 تویی هم نقطه پرگارت حقیقت
 بصورت لیک معنی بینشانی
 که اندر بینشان باشی تو ظاهر
 همان وصل اندر اینجا که طلب کن
 همان میگویمت سرباز اینجا
 مبین هان اندر اینجا جز که دیدار
 بگویم تا بدانی وصل فطرت
 نگه کن در مکین و در مکان ذات
 دگر می باز گویم از شریعت
 که عاشق دید او ناکام دارد
 تمامت عارفان معذور کردم
 شده اندر جنون مقصود حاصل
 مرا از خویش برخوردار دیدند
 از آن از هر دو عالم بینایزند
 چنین حکمت فتاد از شق لایت
 مسلمان در درون کعبه جویند
 ز دیرم باز جمعی باز جویند
 که اسرار جهان بر جمله باشم
 نمودارم ز هست و نیست اینجا
 نخواهد بود خورشیدم روانست
 ز الا جوی دایم ذات اعلا
 تو نحن اقرب از آیات بنگر
 که رنگی اندرینجا که ندارد
 ولی بنگر که بنمایم دمام
 در اینجا که جوان و پیر چبود
 در اینجا جمله در عین قضایند
 فکنده است از حقیقت دیده یار
 چو در یکی شدی بینی تو نقاش
 نماید راز خود اینجا که باز
 بر نقاش کل عین العیانست
 اگر خواهد برآرد جمله بردار
 همه نیکو کند بنگر ز دیدت
 ز حکمش ذره کی کاهد اینجا
 تمامت آفرینش در سجود است
 دمام کرد طوف کره خاک
 همه حیران و سرگردان بودند

چو از جوهر چنین افعال کردم
 از آنست مختلف میگویم این راز
 منم خورشید اندروی چنان دان
 بعقل اینکار خانه کرده‌ام راست
 در این پرده گرچه هفت پرده است
 درون پرده ارواحم به بین باز
 به هر جایی نمودی آفریدم
 چو عین لا بدم در عین اینجا
 همه از من پدید آمد ز توحید
 نظر کن بین ز اعلا سوی اسفل
 یکایک را نظر میکن حقیقت
 تو اینجا نقطه و اندر نشانی
 نشانی یاب از اصل جواهر
 همان اصل اندر اینجا که طلب کن
 از آن میجویمت نی راز اینجا
 اگر ره میبری در سر پرگار
 تو خود پرگاری اندر اصل فطرت
 تو از اصلی ز جوهر بینشان ذات
 همه ذات من آمد در حقیقت
 درینجایت که دنیا نام دارد
 تمامت عاشقان مهجور کردم
 همه دیوانگانم در سلاسل
 ز اصلم دیده و دیدار دیدند
 همه دیدند یکسر پاکبازند
 همه گبران مرا جویند بابیت
 یهودان در کنشت خویش جویند
 درون کعبه با من راز گویند
 همه با من من اندر جمله باشم
 همه نزدیک من یکیست اینجا
 مثالم آنکه اینجا بیمثال است
 چو دیدی اصل لایت اندر الا
 بصورت لیک معنی ذات بنگر
 حقیقت ذات با جان انس دارد
 ابی رنگست ذات ای شیخ عالم
 ابا تقدیر حق تدبیر چبود
 جوان و پیر در عین بلایند
 قلم رانده است اینجا بر همه یار
 همه دراصل یکی بنگر و باش
 یقین نقاش میداند ترا راز
 هر آن رازی که پیدا و نهانست
 چونقاشت از کلی خبردار
 چو شاهست از جنید اندر شریعت
 کند هر حکم کو خواهد در اینجا
 حقیقت جمله گفتارش نمود است
 سجودش میکند خورشید و افلاک
 همه ذرات عالم در سجودند



دمی بگشای و بنگر کفر و دینش
 ولیکن احمد اینجا پرده گوی است
 در اینجا من بذات کل رسیدم
 که اندر شرع کل نور خداست
 حقیقت نور شد نور علی نور
 از آنم دیده دیدار است ما را
 از آنم جزو و کل توحید آمد
 نظر میکن تو اندر عین قرآن
 از آن پیوسته میبین هر چه بینی
 ازین پیوستها کی باز دانی
 شود از یکدگر بندت گسسته
 بدین ارزنده باشی گر بدانی
 نظر میکن که چه دیدار پاکست
 عجایب صورتش مشهور پیداست
 که بگرفتست کل لحم و رگ و پی
 پس این معنی حقیقت هرزه خواند
 ترا اینجا است اعیان عشق بشناس
 وی اندر تو خبردار و خبر نه
 خبر یاب این زمان اندر سردار
 بگوی و بعد از این منمای اینجا
 دمی با شرع آی و گوی انالالحق
 هم از انجام و آغاز رستی
 نگهداری این سر بر سر دار
 منه پائی برون تو از شریعت
 بعقلت آفتاب اینجا هویداست
 که بر دلدار فاش افتاد اینجا
 که اینجا گفته تا نفخه صور
 حقیقت هر کسی را نیست پنهان
 از اینجا میدهد بیشک خبر باز
 نمیابد کسی اسرار منصور
 دم کلی زدی عین هو الله
 نکو بنگر بسیر هفت گردون
 نگه کن سر بسر در آفرینش
 بجز یکی یکی آن را ندانند
 گهی بخشید جان گه سرفرازند
 در اینجا گاه او سر یافت توفیق
 در این گفتار چون بیچون بدانی
 که گردی محو یار آمدیدار
 در اندازد در آن دم بر فعت باز
 حقیقت نیز شیخ کیست بنگر
 حقیقت جملگی وصلست اینجا
 گذر کن هم ز نام و ننگ و ناموس
 زمانی بانگ میزن در مناجات
 گهم مسجد وطن گاهم بخمار
 دل خود را از این معنی خبر کن
 بدان شیخا که این معنی شما راست

در اینجا هر چه میبینی جز اینش
 به هر ملت که بینی گفت و گوی است
 خلاصه در شریعت راه دیدم
 شریعت نور راه مصطفایست
 شریعت میدهد تقوی که منصور
 در اینجا مسکن یار است ما را
 چه قرب یار ما را دید آمد
 ولیکن ای جنید از عین اعیان
 همه پیوسته میبین هر چه بینی
 همه پیوسته هست اما نهانی
 که پیوستت در اینجا گه شکسته
 تو آندم زنده باشی گر بدانی
 چو بود صورت تو جمله خاکست
 درین صورت همه منصور پیداست
 چو منصور است و چیزی نیست جزوی
 که داند هر که او این را نداند
 تو ای منصور عشق خویش بشناس
 ترا منصور بردار و خبر نه
 تو باشی از وصال او خبردار
 فداکن هم سر و هم پای اینجا
 انالالحق گر چه هستی سر مطلق
 اگر گویی انالالحق باز رستی
 تو را اینست تو این سر نگهدار
 طوافی کن چو مردان در حقیقت
 چو این اسرار اندر جمله پیداست
 کنون اسرار فاش افتاد اینجا
 هم از گفتار جانانست منصور
 اگر منصور این جاوید جانان
 خبردارید لیکن بیخبر باز
 که چیزی نیست جز دیدار منصور
 جنید پاک دین در صبغة الله
 ترا شد منکشف اسرار بیچون
 چو داری دیده بیدار بینش
 نه بینی هر دو چیز اینجا مانند
 خدایینان درین ره سرفرازند
 هر آنکو سر در این سر باخت تحقیق
 یکی بین آنچه بینی چون ندانی
 ترا چون این نظر آمد پدیدار
 بگوید با تو چون من هر زمان راز
 کند در جان شیخ چیست بنگر
 شریعت نکته اصل است اینجا
 تو هم از شیخ بیرون شو با فسوس
 چو رندان در دمی کش در خرابات
 نه مرد خرقه نام نی مرد زنار
 ز نام و ننگ اینجا گه گذر کن
 بسالوسی نیاید این سخن راست



چو خود در باختی نامی بری تو
 حقیقت نیز سر بفراخت در عشق
 بماند تا ابد در جزو و کل فرد
 حقیقت دیده و دیدار دیده است
 حقیقت باشد او را عزّ و با دُل
 که خود گردی تو از هر کار آگاه
 دمی استاده زیر دار ما باش
 ترا کردم خبردار از نمودار
 در اینجا بهر آنی رهبر کل
 کنون خواهم که بری سر مرا تو
 چو دادستم ترا چندین معانی
 که هرگز مینماند عشق پنهان
 وجود ما در اینجا میریاید
 نماید در اناالحق رهنمایم
 بخواهد ریخت هر منصور را خون
 چنان خواهم که این ساعت در این دم
 همی گویم بر خلق جهان تو
 که ایشانند بی شک یار دیده
 کنم اسرار اینجا بر تو روشن
 چو من حقم بگو از من چه گویند
 که تا پیدا کنم اندر سردار
 که ایشان را بود برهان فتوی
 که تا پیدا کنم اندر سرت راز
 حقیقت جسم اینجا درنوردد
 ز من بشنو تو ای صاحبقران تو
 بکشتن این زمان من شاه هستم
 که کشتن برد اینجا کام منصور
 چنین راندم ز ذات خویش قسمت

ازین معنی بیندیش این زمان تو
 بپرس این لحظه از خلق جهان تو

تحسین کردن جنید منصور را در اسرار عشق

تبسم کرد و گفت آن صاحب دید
 چنین خواهد بدن عین الیقین است
 ابا این نفس کل دعوی توداری
 دو چشم اندر سوی حضرت نهادست
 که او را یار غاری و تودانی
 که در آفاق همچون جان عزیز است
 وزو روشن شده اسرار بینش
 تو سلطانی و من همچو گدایم
 تو تاج سلطنت بر فرق داری
 حقیقت میدهی هم تاج و افسر
 مگر آنکس که او بشناخت ذاتت
 ز شادی جان و دل در باخت اینجا
 هم از جان و دل همراز دیدم
 که از راز خودی ای شیخ آگاه

بسالوسی کجاکامی بری تو
 هر آنکو خویشتن در باخت در عشق
 هر آنکو جان فدای روی او کرد
 حقیقت هر که اینجا یار دیده است
 چو من باشد یقین در جزو و در کل
 چنین تا چند گوئی راه کن راه
 جنیدا عاشق دیدار ما باش
 جنیدا واقفت کردم ز اسرار
 جنیدا چون تویی از جوهر کل
 جنیدا این زمان بنگر مرا تو
 فصاص شرع را بر من برانی
 بران اینجا فصاص شرع جانان
 از آن ما حقیقت عشق آید
 از آن در عشق اینجا پیشوایم
 دمام سر بیچون بیچه و چون
 به استادی کنون ای شیخ عالم
 بُری دو دست و پایم این زمان تو
 تمامت کاملان کار دیده
 در اینجا ایستاده چشم بر من
 مترس از جمله تا اینجا بجویند
 همه فتوی دهید اینجا دگر بار
 بپرس از جملگی مردان فتوی
 که بیشک این چنین باید یقین باز
 قلم رفتست و دیگر مینگردد
 قلم رفتست اکنون هان بران تو
 چو این دم از وجود آگاه هستم
 چه باشد گر بماندم جان منصور
 چو اصلم این ندانم اصل فطرت

جنیدا راهبر چون راز بشنید
 ترا زبید که این گوئی چنین است
 ولیکن این زمان معنی توداری
 یقین شیخ معظم ایستاده است
 حقیقت آنچه او داند تودانی
 که او اینجا چه است و در چه چیز است
 عزیز است این زمان در آفرینش
 من اینجا گرچه شیخ و پیشوایم
 گدایم من تو سلطان کباری
 تو تاج سلطنت داری ابر سر
 نداند هیچکس قدر حیانتت
 هر آنکو ذات خود بشناخت اینجا
 عجایب جوهری تو باز دیدم
 سرافرازی و سربازی درین راه



تو همراه خودی در کل بینش
 همه اینجا بکش چون پادشاهی
 چرا افکنده خود را درین دل
 نخواهم یافت چون تو جان پناهی
 برافکن از میان چرخ گردان
 گهی اندر خوشی گه ناخوشی تو
 همی کن بود را اینجامعطل
 که تا چیزی نباشد لیس فی الدار
 حقیقت نور ذات و سروری تو
 مصاحب نیز از شرع تو آمد
 نمودستی تو از بهر نمودار
 چرا خود را تو اندر بندداری
 که هستت بخت و تاج نیک روزان
 بگردان جمله را در خاک و درخون
 بجز ذات خود ای دانای اسرار
 نمود خود ز خاکت یافتستم
 بجز ذات تودرکلی نبودم
 تو خود گفتی و هم از خود شنفتی
 نماندستم کنون اندر صفاتت
 همه ذات تو هست و نیست جز بود
 ولیکن از صفات اینجا پدیدت
 که میدانی که اندر جان نهانی
 بجز تو در همه حیران بماند
 صفاتی چند اینجا آگاه خوانم
 چو تو کی صید کی اینجا بیابد
 نموده روی خود در لامکانی
 که بگشادی صفات خوددر اینجا
 که در فقری همیشه بود تنها
 وگر مغزم تو اینجا کرده پوست
 بجز تو نقش خود میبینم اغیار
 حقیقت جملگی میدارم افسوس
 ترا میدانم ای دنیا و عقبی
 ترا میبینم اندر جمله بس من
 بپاقت آمد از این کار جانم
 ازین پندار جان من برون آر
 دلم زان تو از جمله مکین است
 صفاتند این همه تو بود ذاتی
 کجا باشد صدف مانند گوهر
 کجا همچون در شهوار باشد
 حقیقت عقل اینجا رهبر تست
 ز عشق خود کنی این ره نوردی
 که ناپیدا نماید بود بودت
 جنیدت عاشق اندر پای دار است
 در اسرارها هم سفته باز
 که برگوئی بسی شرح و بیان
 از آنت نحن و آیات خود آمد

تو آگاه خودی در آفرینش
 ندیده چشم عالم چون تو شاهی
 تو شاه آفرینش آمدی کل
 نه این دل و دیگر بس چه خواهی
 حقیقت جملگی را قهر گردان
 بماتا چند اینجا میکشی تو
 چو بود تو یکی بوده است اول
 برون انداز خود را از سردار
 چو میدانم که کلی جوهری تو
 تو اصلی این همه فرع تو آمد
 از آن اینجا کمال خویش بردار
 ازل را با ابد پیوند داری
 چو خواهی رفت عالم را بسوزان
 چو خواهی رفت ازین صورت تو بیرون
 چو خواهی رفت چیزی را بمگذار
 بشرع اقوال پاکت یافتستم
 من اندر اصل جوهر از تو بودم
 تماشا کردم ت سری که گفتی
 رهی بردم سوی اسرار ذاتت
 چو ذاتت در صفاتت هست موجود
 جنیدا ذات تست اینجا حقیقت
 جنیدا ذات تست و خود تودانی
 جنید امروز می چیزی نداند
 چه میدانم که چیزی می ندانم
 صفاتت کی جنید اینجا بیابد
 چو تو مرغی که سیمرخ مکانی
 که داند تا چه تو دانی در اینجا
 وصال اندرین فقر است اینجا
 اگر شیخم تو شیخی داریم دوست
 ز شیخی این زمان من فارغم یار
 ز شیخی فارغم و از زهد و سالوس
 ز شیخی فارغم از عین فتوی
 چه خواهم کرد شیخی زین سپس من
 ز شیخی جانم آمد بر زبانم
 کنون بودم درین سر عین پندار
 تو گفتی آنچه اینجا گفتنی است
 همه فعلند و تو عین صفاتی
 من اینها را ندانم چون تو دیگر
 صدف را گرچه گوهر دار باشد
 درین دریا که اینجا جوهر تست
 اگرچه عاشقی معشوقه گردی
 دگر میبشکنی بت از وجودت
 چه بود تو یقین هم پایدار است
 ز چندین راز کاینجا گفته باز
 توقع دارم از شیرین زبانت
 بیانتم دمبدم ذات خود آمد

ز ما امروز معذوری نه بینی
 تو از بهر چه میآئی سر انداز
 ازین گفتن مرا معذور داری
 چرا بیرون شوی از پنج و از شش
 درین صورت ترا گفت و شنید است
 وزین صورت همه شرح و بیانست
 وزین صورت همه شرحست و مشتاق
 حقیقت نقطه پرگار بینند
 نمود تو در این صورت نمائیم
 چه افتاده است بر گوئی ضرورت
 وجود جمله اندر لاوالا
 وز آن سر نکته دیگر برانم
 که بُرندت زبان با دست و با پا
 نخواهم ترک کردن دید دیدت
 مرا بر سر حقیقت افسر تست
 بخاصه چون قدم زان تو باشد
 کجا هرگز توانم سوخت ای شاه
 از آن به کین وجودت بر فروزم
 مرا زهره نباشد در زمانه
 تو باقی هر چه میخواهی پدید آر
 کنی هر چیز اینجا که بودی
 ترازین کار بس بار است دانم
 که در معنی و صورت بی نظیر است

ببینم تا چه میگوید درین راز
 پس آنگه این همی کن ای سرافراز

سخن گفتن منصور با شیخ کبیر قدس سره

جوابی داد کای میر شریعت
 که خدمتکار تست این چرخ و افلاک
 ستاده تن زده در پای داری
 زمانی در مکان بیهوش مانی
 که اسرار نکو را تو بدانی
 تو کردستی مرا بردار اینجا
 که در کشتن مرا از اوست توفیق
 دگر گفتم جنید اینجا که باز
 که ایشان مردن از جان کی توانند
 که هستم از حیات جمله آگاه
 که من راز توام آیم بسویت
 حقیقت در خراباتم نشستند
 که گفتم این چنین از دید دیدت
 همی گویم حقیقت بر سر دار
 مرا زبید که جانان دیدم از پیش
 درین سودای ما ناپخته خامند
 ولکن ماندهام در نزد ایشان
 مرا اینجا به بینند و بدانند
 ز راز من تو آگاهی در اینجا

تو نزدیکی چرا دوری گزینی
 همه معذور راهیم ای سرافراز
 چرا دست و زیانت دور داری
 چرا خود را بسوزانی در آتش
 در این ترکیب رخسارت پدید است
 همه معنی ازین صورت عیانست
 در این صورت تو میبیند و آفاق
 ازین صورت ترا بردار بینند
 چو ما ز این صورت اینجا آشنائیم
 چرائی محو خواهی کرد صورت
 چو در اصل تو صورت هست پیدا
 تو ذاتی از تو ظاهر هست ذاتم
 من این فتوی نخواهم داد اینجا
 اگر سر میرود ما را حقیقت
 مرا این سرفرازی از سر تست
 مرا بر دست دستان تو باشد
 حقیقت خود بسوزانم درین راه
 ترا اینجا اگر جمله بسوزم
 حقیقت این چنین است ای یگانه
 که کاری این چنین آرم پدیدار
 تو اینجا حاکم بود و وجودی
 ولکن راز بسیار است دانم
 حقیقت شیخ دین شیخ کبیر است

ز دار آنگاه منصور حقیقت
 توئی شیخ کبیر عالم خاک
 تو ای شیخ جهان در پایداری
 تو ای شیخ این زمان خاموش مانی
 نه این باشد وفا و مهربانی
 تو میدانی مرا اسرار اینجا
 تو میدانی مرا اسرار تحقیق
 تو میدانی که گفتم ترا راز
 نمیدانید اینان گرچه دانند
 مرا زبید ز خود رفتن درین راه
 مرا زبید که جان بازم برویت
 چو ایشان در زمان در دهر هستند
 منم اسرار ایشان در حقیقت
 منم اسرار ایشان از نمودار
 ببازی نیست اینجا مردن از خویش
 ولی دانم که ایشان ناتمامند
 ره شرعم اگر چه کرده ایشان
 اگر این پرده از هم بردارند
 اگر چه پخته رازی در اینجا

که اینجا دیدهام انجام و آغاز
 میرالم در اینجا ایمنم نیز
 تو برکاری و من بیکار از آنم
 که برگویم ترا برهان معنی
 برانداز این زمان از پرده دردم
 درین معنی است ما را صد طریقت
 یگو تا لاجرم بودم در این باخت
 ز عشقم خویشتن بردار کردم
 که نقش خود دهم اینجا یگه داد
 مرا این سر یقین عین الیقین بود
 مرا زبید در اینجا گفتن و بس
 حقیقت هم دل و هم جان و تن سوخت
 جهان را شمع وحدت برفروزم
 شراب صرف وحدت درکشم من
 که دنیا مینمایم چون سرابی
 که دنیا میشود کلی فراموش
 که دیدستی یقین آغاز و انجام
 بت خود را بیکباره شکستم
 ندیدم هیچ ازین بت دیدم اینجا
 مرا او کرد مست خویش آخر
 مرا او محو کرد اینجا بیکبار
 حقیقت نیست کرد و هست کردم
 عجب مست جمال بینشانم
 مرا دیدار اودر دید سهو است
 که آخر این جهانم پیش بین است
 از آن منصور اینجا برقرار است
 که بردارم زجان خود دگر بار
 که دایم مینمایم جاودانه
 مرا هم سوختن آمد ضرورت
 گذشته از زمین و از زمان تو
 در اول دیدمش او عذر خواهست
 حقیقت هست در دل بی نشان او
 ندیده است او و بیشک ناپدید است
 در آخر او پدید آمد در اینجا
 ز بود جسم و جان بیزار گردد
 چو گردد جسم و جانش ناپدیدار
 بجز منصور او را کس ندانست
 منم بی عشق خود از خود خریدار
 گذشتستی هم از کون و مکان تو
 بپرید و ببین شرح و بیانم
 کنند و بنگری صنع خدایم
 حقیقت دور گردون بشکنم من
 که جسم اندازم از سوی عدم باز
 قدم خواهم قدم را دیدهام من
 که دنیا کنده پیری دیدهام من
 کنم آرم کنون من فرع فردوس

تو دانی راز من در پرده راز
 منزه دانم اینجا از همه چیز
 توی اسرار و من اسرار دانم
 ترا زبید کنون سلطان معنی
 که اینجا محو کن اسرار عالم
 توانم کردن این اما حقیقت
 کسی ای شیخ دین ما را نه بشناخت
 من اینجا بهر تو دیدار کردم
 که هر خواری که هست اینجا مرا باد
 مرا این آفرینش بهر این بود
 کنون خواری نخواهم من دگر بس
 مرا اینجا ببااید خویشتن سوخت
 نسوزانم کسی را خود بسوزم
 نخواهم گشت کس را خود کشم من
 از آن خمخانه خوردستم شرابی
 از آن خمخانه کردم جرعه نوش
 از آن خمخانه شیخا نوش کن جام
 از آن خمخانه من امروز مستم
 از اول بت پرستیدم در اینجا
 جمالت بت پرست خویش آخر
 بدیرم درکشید از آخر کار
 بدیرم درکشید و مست کردم
 کنون مست جلال جاودانم
 چنان مستم که جانم پیش محو است
 مرا این مهلکات اینجا یقین است
 هلاکی عاشقان دیدار یار است
 همی خواهم قرار خود دگر بار
 مرا باریست صورت در میانه
 نخواهد جاودانه ماند صورت
 کنون شیخ جهان لامکان تو
 اگر چه پیر شبلی پیر راهست
 مرا گفت آشکارا این عیان او
 اگر چه او رسیده نارسیده است
 هر آنکو ناپدید آمد در اینجا
 هر آنکو ناپدید یار گردد
 در آخر جان جان آید پدیدار
 جمال یار اینجا بی نشان است
 ندیدم هیچکس اینجا دیدار
 تونی شیخ زمین و آسمان تو
 بفرمایم که تا دست و زبانم
 قدم فرمای تا اینجا می جدایم
 فلک را در ملک اینجا ز من
 چنان راندستم اینجا گه قلم باز
 عدم خواهم که دنیا دیدهام من
 بنزدم جمله دنیا دیدهام من
 در این ارزن کجا من شرح فردوس



که دنیا از من آمد خوب و زیبا
 حقیقت در بر چرخ دل افروز
 بدی میدان گرفتار طبیعت
 چه به زین یافتند عین یقین باز
 ز دستانش بکرده پایداری
 که برتر زین مرا خود پایگاهست
 یقین جان دید مولا بود اینجا
 مرا مغیبت از اسرار روشن
 که ذاتم عین دیدار خدا است
 بر عاقل همه دنیا خراب است
 مرا زین نقشها آزاد گردان
 که در اینجا ایمن آمد اینجا؟
 که من زین معنی اینجاگاه فردم
 دوی را از یکی اینجاجهانم
 نخواهم ظلمت از نور تجلا
 که کردستم عجایب در غریوان
 وزین صورت همه آزاد گشتن
 تو میدانی یقین پیر طریقت
 بجان پاک او صد آفرین است
 مرا در کشتن خود راز داند
 نمیاید مرا جز دید جانان
 همه کردارها از بهر این است
 مرا امروز پاسخها نمود است
 ترا با خود کنم مشهور امروز
 بیار این هر که تا کردم سرافراز

سرافرازی ترا خواهد بدن بس
 نخواهد بود همچون تو دگر بس

اسرارگفتن منصور با شیخ کبیر در اعیان

که تقوی داری ای برگزیده
 که کار آخرت اینجا بسازی
 مبین در هیچ بد در کوی ما تو
 نظر میکن تو اندر سوی مولا
 حقیقت ذات ما او را نوازد
 که دنیا بدسکال است ای وفادار
 مرا کن دستگیری در زمانه
 مرا کن اندر اینجا دستگیری
 مرا اینجاگه که دست گیرد؟
 حقیقت بیوفایانیم اینجا
 نموده روی در دید زمانه
 ولیکن ذات منصورت نماند
 که قطبی در کبیری و خدائی
 که خورشیدی ز من جاوید عالم
 که خورشید مکانی در مکین تو
 فدای تست مر ذرات منصور
 دمامد صاحب این راز آمد

نخواهم دم بدنیا کردن اینجا
 هر آنچه از کارگاه ماست امروز
 همه نیکست اما در شریعت
 همه مردان ره گفتند این باز
 همه مردان ره دیدند خواری
 مرادنی و بر دین برگ کاه است
 چه صورت عین دنیا بود اینجا
 نه دنیا و نه مولا در بر من
 بجز ذاتم همه اینجا هیا است
 همه عاشق همه دنیا سراب است
 تو ای شیخ کبیر جمله مردان
 چو دنیا سجن مؤمن آمد اینجا
 حقیقت جایگاه دیو کردم
 یکی باشم دوتی را من ندانم
 کنون صورت نمیخواهم ز دنیا
 مرا بس اندرینجا گاه دیوان
 همه مقصودم اینجا هست کشتن
 سخن از شرع گفتم در حقیقت
 جنیدم راهبر سلطان دین است
 ولی باید که بهتر زین نداند
 گذشتم این زمان از جسم و از جان
 همه گفتارها از بهر اینست
 چه به زین چونکه جانان رخ نموده است
 چرا میگوید ای منصور امروز
 ترا باید نمودن راز من باز

بگو شیخ کبیر کار دیده
 ترا بگزیدهام از بینبازی
 بتقوی راه کن در سوی ما تو
 بتقوی باش دایم عین مولا
 هر آنکو کار ما امروز سازد
 بجز نیکی مکن در دهر خونخوار
 وفاداری تو ای شیخ یگانه
 تو میدانم که هم شیخ کبیری
 وصال شیخ اگر بیدست گیرد
 بحق آنکه یارانیم اینجا
 تو بامن من ابا تو در میانه
 زمانه بگذرد صورت نماند
 تو با منصور اینجا آشنائی
 تویی قطب و منم خورشید عالم
 تویی قطب ملایک در زمین تو
 نداند قدر تو جز ذات منصور
 بخوادم رفت و دیگر باز آمد



دهم ذرات کلی رهنمون من
 از آنم نحن اقرب عین آیات
 همه ذراتم اینجا عیان است
 همه ذراتم اینجا در سجود است
 حجاب جملگی رفته است از پیش
 نمود ذات را رهبر گرفتم
 بیان شرح من در وصل بنگر
 نظر میکن که هستم رهنمون
 نظر میکن که هستم راز پنهان
 وصال ما نگر اینجا سرافراز
 که امروزم حقیقت دستگیری
 دمی منگر ز معنی در سوی پوست
 در اینجا خویشتن را پای میدار
 ترا اینجا از بهر چه آورد
 که تا گردانمت پیروز اینجا
 حقیقت فارغ از دیدار اغیار
 کسی باید که تقریرم بیابد
 در اینجا گاه بیشک برسر دار
 از آن اینجا کنی دایم سجودم
 که ذاتم هست در اسرار قائم
 که یکی قل هو الله ز آیات

نه من از کس نه از من کس بزاده است
 یقین ذات من اینجا باز داده است

در سر صفات بعیان عین یقین فرماید

که بسم الله الرحمن الرحیم
 حقیقت نه زن و نی یار و فرزند
 دهم هر کس که خواهم عین توفیق
 مرا بنگر تو هم از پیش و از پس
 ز اسرارم حقیقت هست روشن
 حقیقت عذر خواه آفرینش
 که خواهم باخت اینجا نیک و بد باز
 دلم با جان در اینجا بردبار است
 برم یکسانست اینجا نیک یابد
 یقین هم جان و هم جانان عالم
 که باشدجز من اینجا حقیقت؟
 همه نادان و من درخویش دانا
 کسی وصلم در اینجا کل ندیده
 حقیقت بود ما باشد یقین باز
 که در توحید موجود است تقلید
 قیامت روز امروز است جویند
 از آنم بخت پیروز است اینجا
 همه ذرات من نزدیک آور
 اگرچه مانده اندر عین ذل باز
 ز من بشنو حقیقت صاحب دین

بخواهم رفت از این صورت برون من
 چو هستم رهنمون جمله ذرات
 جمال آفتاب هر جهانست
 چو کل شیئی در جمعم نموداست
 طلب کردند در آن مسکن خویش
 حجاب از پیش اینجا برگرفتم
 مرا علم حقایق نور ذاتست
 همه گویا بمن در اصل بنگر
 چه به از وصل ما شیخا درونت
 چه به از وصل شیخا در دل و جان
 حقیقت راز میگویم ترا باز
 خدائی کن که تو شیخ کبیری
 خدائی تو اندر بندگی دوست
 خدائی کن ایا شیخ وفادار
 تو از شیراز امروزت که آورد
 بدان آورده است امروز اینجا
 توئی پیروز در کون و مکان یار
 در اینجا سرّ تفسیرم بیابد
 حقیقت کل اللهم پدیدار
 حقیقت قل هو الله است بودم
 سجود خود کنم در عشق دایم
 منم در شوق دایم قائم الذات

لقای خالق الخلق قدیم
 مرا اینجا نباید خویش و پیوند
 نمانم هیچکس را من به تحقیق
 صفاتم بین منزه از همه کس
 نداند وصف من کردن بجز من
 منم منصور شاه آفرینش
 بیان میگویم این اسرار سر باز
 وصال آفرینش پایدار است
 سزای خود دهم اینجا با خود
 کنون شیخا منم سلطان عالم
 منم جان در تن هر کس حقیقت
 منم جان در تن این جمله اینجا
 منم جان در تن و نور دودیده
 که یابد وصل من گر جان شود باز
 تو شیخا این چنین دان سرّ توحید
 شنیدستی قیامت را که گویند
 قیامت روز امروز است اینجا
 قیامت روز امروز است بنگر
 قیامت خویشتن داده است کل باز
 قیامت دیده امروز او بین

که بنموده است دانا بیچه و چون
 فتاده اندرین سر طاق میدان
 که بیشک او فتاده طاق منصور
 ابا تو این زمان گفت و شنید است
 که میگویم ترا در دار اینجا
 حقیقت گوش کن این پاسخ من
 درین منزل تجلی جلالی
 در وصلت اینجا میگذاید
 ترا منداد دادم می نه بینی
 نمیدانی یقین گفتار ما را
 که گویم در حقیقت ناپدیدم
 چو منصور اندر اینجا گه خدایین
 وجودات من یکیست ای خلق
 در اینجا هر که استاد است هستند
 درونش بین همه پرنور باشد
 نهاده بر سر شیخ جهان تاج
 ولکن در میان منصور شیخ است
 همه منصور را بینند و خوانند
 پرستندش همه اندر شریعت
 که از اسرار رحمن است آگاه
 نمودار است او بردار اینجا
 پرستیدن اگر صاحب یقیناند
 وصال اینست اینجا ای خلائق
 همه در پرده پندار ماندند
 در اینجا گاه اندر عین دل باز
 پدیدارند جانهای حقیقت
 که تا افکندهام اندر دل و جان
 نمودم مینمایم تا به بینند
 ز عشق خویش امروزم بر این دار
 همه خواهند تا پیوند جویم
 منم جان می ندانند این خلائق
 درون جملگی دیدم هویداست
 زمانی باش و ما را باش غمخور
 تو بر ما این زمان تو پیشوا باش
 که سیمرغست اندر خویش صید است
 مرا امروز ای شیخ جهان بان
 همی سوزد دلش بر من سرافراز
 نمیخواهم که وی را دور دارم
 حقیقت بیشکی در پایدار است
 که عام الناس را باشد مناص او
 چو امروزی که در دیدار شاهند
 بماندستم درون جان و تن باز
 ازین فکرت از ایشان باز ماند
 فتاده از خروش بانگ و غوغا
 برای شیخ هان بر روی دارم
 یقین از ما گمان از جاهلان باز

مبین منصور جز دیدار بیچون
 ابی مثلست در آفاق میدان
 ندارد مثل در آفاق منصور
 درین نه طاق روی او پدید است
 مرا ای شیخ دین دیندار اینجا
 جهان میبین تو شادان از رخ من
 بود منصور ذات لایزالی
 مرا زبید که اینجا مینماید
 در وصلت گشادم می نه بینی
 هنوز اندر کمال شیخ اینجا
 کمان بگذار و بنگر دید دیدم
 کمان بردار و ما را پیشوا بین
 منم الله جز من نیست ای خلق
 خلائق این زمان ما را پرستند
 خدای خویشتن منصور باشد
 خدای جمله منصور است حلاج
 خدای جملگی منصور شیخ است
 کجاندانند این سر می ندانند
 همه منصور دانند از حقیقت
 بجز منصور اینجا نیست الله
 خبر تا میده ز اسرار اینجا
 نمودار است رویش باز بیند
 خدا منصور و منصور است خالق
 خلائق جمله در گفتار ماندند
 همه در پردهاند و مانده کل باز
 منم در پرده جانها حقیقت
 تعالی این چه شور است و چه افغان
 خلائق من خدایم تا به بینند
 خلائق من خدایم در نمودار
 خلائق من خدایم چند گویم
 منم پیوندتان اکنون خلائق
 صفات ذات من در جمله پیداست
 دگر با شیخ گفت ای پیر رهبر
 زمانی شیخ ما را بیوفا باش
 بفرما این زمان کاینجا جُنید است
 بسی گفتم نخواهد بُرد فرمان
 ز هر گونه ورا میگویمش باز
 نمیدانم ورا معذور دارم
 اگر او عاشق کل پاکباز است
 بفرماید مرا اینجا قصاص او
 فتادستند و نادانان راهند
 نمیدانند شاه خود یقین باز
 مرا دانند صورت راز داند
 چنان در فکر ماندستند اینجا
 بخواهم کرد اکنون یادگارم
 خلائق را پیرس و عالمان باز



حقیقت سر جانان باز گفته
 که خواهد گشت اندر عشق جانباز
 فکنده دمدمه درکوی جانان
 ندارد هیچ او سر بر حقیقت
 که امروزم کنید از عشق آماج
 حقیقت میزنم من دم ز جانان
 همی امروز کل آگاه مائید
 بخوادم این زمان انداختن کل
 کنون هم جان و دل آگاه ما بود
 شوید آگاه از ما خلق گمراه
 نظر میکنم تو در عین سپاسم
 در اینجا کردهام من بینظیر است
 مرا این قطب در روی جهان طاق

که منصور است اکنون راز گفته
 چنان بنموده است امروز او باز
 نخواهد باخت جانان روی جانان
 بخوادم باخت جان و سر حقیقت
 چنین میگوید اینجا پیر حلاج
 چو آیم این زمان اندر دل و جان
 اگر از عاشقان راه مائید
 نخواهم جان و تن نی عز و نی ذل
 دل و جان چون حجاب راه ما بود
 چو دل آگاه شد هم جان آگاه
 کنون سر را بگفتم در قصاصم
 بگو ای شیخ اکنون چون کبیر است
 نظیرت نیست اندر روی آفاق

راز گفتن شیخ کبیر با شیخ جنید (قس) از هواداری منصور

جنید پیر را گفت ای سرافراز
 شنیدی جمله و صاحب یقینی
 که این شهباز آمد نشانه
 همی خواهد که دامش در نوردد
 بجز عین زمانه گر نه بیند
 از آن در کشتن اینجاگاه شاد است
 فراقش در میانه دید وصالست
 که بیخود جملگی بردار آمد
 چنین شرح و بیان گفتار دارد
 که میگوید حقیقت او ز دلدار
 در این سرش حیات جاودانست
 ابا جانان درین گفت و شنید است
 که این شاه جهان خود کرده ترکست
 از آنش در جهان برگشتن آمد
 حقیقت ذات او کل جاودانست
 چنین شخصی بگو از که شنیدی
 که جان عاشقان او تازه دارد
 که از عشاق این کس پیش بین است
 که میگوید یقین این سرمدام
 که خواهم کشتن اندر عین سرباز
 به پیش من حقت راز گو تو

چو شیخ این راز بشنید از خدایاز
 چنین افتاد اینجا آنچه بینی
 عجب حالست در عین زمانه
 نه آن مرغست این کز دانه گردد
 ندیدم مثل این و کس نه بیند
 وصالش اندر اینجا دست دادست
 وصالش از تجلی جلاست
 چنان مستغرق اسرار آمد
 سراپایش همه دیدار دارد
 تودیدی هر صفاتی عین گفتار
 همه گفتار او از جان جانست
 همه گفتار او از دید دید است
 همه گفتار او از بهر مرگ است
 همه گفتار او در کشتن آمد
 نه صورت لیک جان جان جانست
 ز عهد آدم ای شیخا تودیدی
 چنین شخصی کجا آوازه دارد
 حقیقت فتنه روی زمین است
 ندیدم فتنه چون او بعالم
 دمامم راز میگوید عیان باز
 تو چون دیدی مر او را باز گو تو

جواب دادن جنید شیخ کبیر را در نموداری منصور

حقیقت هست ایجان جهان طاق
 که میبینم ورا از عین کل یار
 دم خود میزند او بیطبیعت
 ز جانان معنی بسیار دیده است
 دمامم گوید اینجاگاه انالحق
 یقین ما نیز هم گفتیم زیبا
 نهادش جملگی بر مردمی است
 ورا اینجا کمال پادشاهست

جنیدش گفت ای خورشید آفاق
 چنین گفتار او اندر سر دارد
 خبر دارد ز اسرار حقیقت
 دم از حق میزند چون یار دیده است
 دم از حق میزند در راز مطلق
 دم از حق میزند امروز با ما
 بشکل و صورت اینجا آدمی است
 ولی در باطنش سر آله است

نمود باطنش هم سرّ یار است
 که راز او نمیدانند اینجا
 همی گیرند بر سلطان دقایق
 جهانی پر خروش و بانگ غوغاست
 حقیقت مغزبین و از برون پوست
 بدان گفتم که تا مغزت بدانی
 که این دادار مغز نغز دارد
 حقیقت این زمان خاموش بین است
 درین گفتن کنون این سر چه جویم
 ز سرش نیز برخوردار باشیم
 بمعنی صورت او نزد اغیار
 هزاران سر در این معنی چو گوئیست
 فغان یکباره آنجا برکشیدند
 مرا گفتند اینجا گاه کل باز
 مرا دانند شیخا زین قیامت
 همی گویند کاین منصورت اینجا
 که تا بینیم اورا پای داری
 که تا باشد مرورا باز گشتن
 ز بهر اینش کردستند بردار
 من صادق چنین بردار کردم
 بغور سرّ او اینجا رسیدی
 که تا کوتاه شود این گفت و این گو
 که میگویند چه هم خاص و هم عام
 خلاق را همی بهر نمودار
 بگو چیزی که با او میتوانی
 از آن در صورتم و سواس باشد
 از این معنی نه آگاهند اینجا
 نمود عشق او آمد پدیدار
 نمودش این چنین بردار دارد
 از آن دم میزند اندر انالالحق
 عوام آخر شدند اینجا معطل
 حقیقت ظاهرش اینجا بدیدند
 کنون ما نایم ز اسرارش خیردار
 ترا باید نمودن پایداری
 که با او بود تو صاحب درد
 که تو مانند او فردی در اینجا
 بپرس از وی که تاز و باز دانی
 مراد او تو ای شیخ جهان کن
 که خواهی برد در روی جهان نام
 حقیقت در یقین بسیار دانی
 حقیقت نام او عیدالسلامت
 زمانی نزد او خوش آر میشد
 که میزد او انالالحق بر سردار
 مرا زین سر خیرها داد او باز
 تو همچون دیگران کم گوی و خاموش
 که خواهد خوردن او کل جام اینجا

چو عین ظاهر او آشکار است
 حقیقت خورده گیرانند اینجا
 نمیدانند نادان حقایق
 به بین تادشمن من چند اینجاست
 نه بینند هیچ اینجادشمن و دوست
 نباشد پوست هرگز در نهانی
 حقیقت کار اینجا مغز دارد
 چنان در مغز جان بیهوش بین است
 همی داند که من اکنون چه گویم
 ولی ما نیز با او یار باشیم
 چه باید کرد این دم ظاهر یار
 جهانی پر غریو و گفت و گوئیست
 عوام الناس فتوی آوریدند
 هزار و چهارصد فتوی ده راز
 سه روز است تا که فتوای تمامت
 تمامت سالکان صورت اینجا
 ببايد كشتنش اینجا بزاري
 ببايد سوخت آنكه بعد كشتن
 بذات خود نگويد اين دگر بار
 من از فتوای ایشان کار کردم
 تودیدی حال رندان و شنیدی
 من از فتوی چنین کردم ابا او
 نمیبینی خروش عام انعام
 ببايد كشتن او را بر سر دار
 کنون چون واقفی و راز دانی
 مرا بیم عوام الناس باشد
 که ایشان جاهل راهند اینجا
 گمان بردار اینجا صاحب دار
 حقیقت بود و دید یار دارد
 دم حق یافتست و سرّ مطلق
 انالالحق گفت او از روز اول
 انالالحق گفته و ایشان شنیدند
 عوام از وی کجا یابند اسرار
 بخواهم کشت من او را بداری
 تو دانی من ندانم سرّ این مرد
 تو او را صاحب دردی در اینجا
 تو او را راز دار و راز دانی
 هر آنچه آرزوی تست آن کن
 مراد او بکن امروز اتمام
 بکن اتمام و کارش کن که دانی
 در این معنی که او گوید تمامت
 حقیقت روز اول چون بدیدش
 چه گفتارش بدید اینجا باسرار
 بپرسیدم ز پیر خویشتن راز
 که هان بشنو جنید و باش خاموش
 کشیدستم مر او را نام اینجا



حقیقت راز دارد در زمانه

میان عاشقان باشد یگانه

نباشد مثل این کس شیخ دیگر

ببازی ای جنید او راتو منگر

اسرارگفتن عبدالسلام در حضور منصور

سوالی کرد از عبدالسلام
چه خواهد کرد این در ملک بغداد
مرا برگوی حال این یگانه
اناالحق میزند مانند ما او
ولیکن ما نهانی راز گفتیم
عوام امروز میبینی یقین تو
همه درگفت و گوی ما شده باز
نه حرف عام این مرحرف خاصست
کشند او را بزاری اندر اینجا
هزاران خواری آمد برتن او
اناالحق میزند مانند موسی
اناالحق میزند مانند فرعون
اناالحق میزند مانند عشاق
هنوز این مرد ناپخته است گوئی
ندارد عقل ای نه مرد این پیر
ندارد عقل افتاده است بیرون
ندارد عقل از آن نادان راهست
ز دانائی نگوید هیچکس این
حقیقت کفر کی با دین بگنجد
سخن از کفر میراند نه از دین
حقیقت این زمانش پاره پاره

کزین معنی جوابی ده تمام
که افتادست این مربودش آباد
چه خواهد کرد در عین زمانه
چه نامت اندر اینجا آشوارو
نه با هر کس معانی باز گفتیم
در اینجاگاه پیر پیش بین تو
چه باید کرد اینجا گو مرا باز
که میگوید کجا او زین خلاصست
کنند او را عجب خواری درینجا
نمیگردد چنین از گفت و از گو
بسوی طور در دیدار مولی
خدائی میکند با فروباعون
خروشی افکند در روی آفاق
بمیزان عقل ناسخت است گوئی
چه باید کرد اکنون عین تدبیر
بریزیدش خلائق جملگی خون
فتاده این زمان در عین جاه است
نمیبیند کسی این کفر بادین
مر این عاقل بیک موئی نسنجد
ندارد گفتن او هیچ تمکین
کنند اینجا یگانه دیگر چه چاره

اسرار گفتن عبدالسلام با شیخ جنید از حقیقت منصور

ورا عبدالسلام آنگه چنین گفت
که چشم من در این اسرار افتاد
چو دیدم روی او دیدم حقیقت
سرپایش نظر کردم خدایست
جلال اندر جمالش هست پیدا
سخن کاینمرد میگوید همان است
سخن کاین مرد گفت اینجا یقین باز
سخن کاین مرد گفت از بود بود است
سخن کاین مرد میگوید خدایست
هر آنکو ره برد او را بداند
من این دلدار میدانم که چونست
تو اکنون ای جنید ار بازدانی
سخن از عقل میگوئی دگر باز
سخن از عشق میگوید عیانی
سخن از عشق میگوید در اینجا
فراقی در وصال باز دیده است
وصالش در فراق آمد پدیدار
مرا بود این زمان این یار رهبر

که این مرد این همه عین الیقین گفت
شدم من از وجود خویش آزاد
نمود سر بیچون در شریعت
ابا ذات حقیقت آشنایست
در اینجا کرد رازم آشکارا
که این بیچاره اندر جان عیانست
میان عاشقان آمد سرافراز
که ذات جسم و جان در کل نموداست
همه ذرات اینجا رهنمایست
چو داند اندر و حیران بماند
که از عقل خلائق آن برونست
سزد کز پیر خود این راز دانی
کجا عقل این تواند گفت سر باز
بر هر کس یقین راز نهانی
تو میدانی چه میگوید در اینجا
وصال آنگاه کئی باز دیده است
نمیبینی همی جز دید دلدار
تو نیز ار گفت او در عشق ره بر



دل او را در اینجا بسوزان
 که با او این زمان در گفت و گوئی
 که من با او عیانم در نمائی
 نمودش یافتم اندر شریعت
 که او در من حقیقت راز بین است
 که کل از جسم و جان آزاد آمد
 که صاحب درد و صاحب دیده است او
 همان خورشید اندر رهنمودنش
 از آن اینجا است اندر تک و تاب او
 نهاده روی سوی جمله ذرات
 که میبینند با او دوست اینجا
 اناللق گوی با وی در بیانست
 بجز حق در درون او که گوید
 ابا ما و تو اینجا باز گفته
 اناللق تا سراسر مینمائیم
 بخواهد کردنش اینجا بردار
 شود در آخر کار او خیردار
 خبر کل باز یابد او در آخر
 چنان باشد مر او را گفتگو را
 حقیقت گوید این سر صاحب اسرار
 حقیقت حق منم یک یک بدانید
 برون آرند اینجا از دهانش
 اناللق چون بگوید جای بر جای
 نمودش جمله اینجاست گیرد
 شود در آتش آنکه ناپدیدار
 اناللق همچنان در گفت و درگو
 بهل تا زود بگشاید در اینجا
 حقیقت حق نگر او را که حق اوست
 حق است اینجا و میگوید اناللق
 مر او را ذات جانان آشکار است
 تو این اسرار جز با صاحب راز
 میان عاشقان صاحب اسرار
 حقیقت دان تو او را بینبازی
 ترا این سر کرا کردست روشن
 حقیقت سرّ کلی باز دانند
 و یا از دیگری بشنیده باز
 که من بر تو حقیقت مهر بانم
 مرا مر خضر گفتست این سخن باز
 دمی دم دیده دیدار بودم
 که گوئی جان شدم مر جمله ذرات
 دل آن شب یافت اسرار خدائی
 برستم من ز نیک و بد حقیقت
 نمودم راز جانان من چو دیدم
 شدم از دیدن دم ناپدیدار
 وصال یار آن شب باز دیدم
 خدا را یافتم من در همه جا

حقیقت این زمانش گر بزدان
 مرجان خویشتن گر بود اوئی
 تو اوئی او ترا و می ندانی
 منم با او و او با من حقیقت
 منم او را و او با من یقینست
 ز بهر من در این بغداد آمد
 ز جسم و جان طمع بریده است او
 چو باشد آفتاب اندر درونش
 کسی دارد مثال آفتاب او
 از آن خورشید رهبر بود بر ذات
 همه ذرات گرد اوست اینجا
 حقیقت دوست با او در میانست
 چو حق او راست پس مطلق چه گوید
 خدا با اوست اینجا راز گفته
 خدا با اوست میگوید که مائیم
 خدا با اوست از بهر نمودار
 بخواهد سوختن در آخر کار
 اگر چه هر خبر دارد بظاهر
 بآخر هم بسوزانید او را
 ولیکن چون کنند اینجا بردار
 که من هستم خدا بیشک بدانید
 از اول اندر اینجا گه زبانش
 ببرندش دگر دست و دگر پای
 به آخر دست او بالا پذیرد
 بسوزانند آخر ظاهر یار
 بگوئید آن زمان خاکستر او
 بسی راز است او را اندر اینجا
 جنید او را تو اکنون دان ز مندوست
 درون او نظر کن راز مطلق
 اناللق میزند در دید یار است
 جنیدا این نگهدار و نگو راز
 چو این مرد است از مردان دیندار
 بخواهد یافتن او سرفرازی
 بپرسیدم دگر از پیر خود من
 بگو تا من چو تو این راز دانند
 تو این از خویش میگوئی مرا راز
 بگو این مرد را تا من بدانم
 جوابم داد کای شیخ سرفراز
 شبی در خلوت اسرار بودم
 چنانم وجد بُد یا حضرت ذات
 دل و جانم چنان در آشنائی
 فرو رفتم درون خود حقیقت
 حقیقت وقت من خوش بد در آن دم
 دمامد رخ نمودم سر اسرار
 چو در عین عیان من راز دیدم
 عیانم منکشف شد اندر اینجا



دروم با برون حق یافتم من
 نبودم من همه کلی خدا بود
 دمی خوش خوش در آن حالت فتادم
 چو با خویش آمدم اینجا یقین من
 یکی پیری بدیدم ماه رفتار
 چنان پیری که نورش بود در روی
 چو آن حالت بدیدم من در آن شب
 چو با خویش آمدم کردم سلامی
 دمی خاموش بودم بعد از آن پیر
 دمی خوش دست دادت در زمانه
 طلب کردی ندانندت یقین دوست
 ترا آن دم دل و جان محو باشد
 اگر از جان درین ره بگذری تو
 جمال یار میجوئی و با تست
 زمانی با وصال او نبودت
 خیالی دیدی و حیران شدی تو
 وصال یار را تابی نداری
 نمودت همچو منصور حقیقی
 تو این دم حالتی خوش دست دادت

دل از جان دور کن تا یار یابی
 درون جان به کل دلدار یابی

پرسیدن عبدالسلام از حقیقت منصور

بدو گفتم که ای پیر سرافراز
 بقدر خود مرا بنمود رازم
 در آن سرلقا ای پیر عالم
 تو اصل لیل و من اصلی ندارم
 که تاب و طاقت عشقم نمانده است
 در این حیرت دمامم راز جویم
 دمامم حیرتم سلطان پدیداست
 پدیدار است لیکن من ندانم
 ترا زبید که پیدا آمدستی
 در این شب چون نمودستی بگو رخ
 درین شب در درون خلوت ما
 بگو تا از کجا اینجا رسیدی
 منم امشب ترا دیده در این روز
 عجایب قصه امشب پدید است
 تو ای دلدار آخر از کجائی
 حقیقت آشنائی راز دانم
 بگو تا کیست منصور سرافراز
 تو آخر کیستی منصور هم کیست

نمودی هم از این گوئی سرباز
 دگر آورد سوی خویش بازم
 نمودم اندر این ساعت بیک دم
 از آن اینجا یگه وصلی ندارم
 دلم حیران و سرگردان بمانده است
 چو دیده گم کنم هم باز جویم
 همی بینم که جانان ناپدید است
 چو تو امشب یقین روشن ندانم
 عجب در عشق زیبا آمدستی
 که اینجا میدهی در عشق پاسخ
 فرو دستی تو اندر قربت ما
 که اندر چشم من جانا پدید
 به بخت و طالع مسعود و پیروز
 که جانم همچو جانانم پدیداست
 در این مسکن بگو بهر چرائی
 بگو تا دید دیدت باز دانم
 که گفتمی این زمان اینجا مرا باز
 درین روی تو آخر نور هم چیست

مرا گم میکنی یارا در اینجا
 که امشب آمدی در عشق پیدا



جواب دادن شیخ جنید عبدالسلام را

کنون از راز جانان کرد آگاه
 تو هستی سالک و من در عیانم
 نه جانی دیدم و بیخود ابا یار
 که دادستم خدا عین سعادت
 که بنمایم دمامم بیچه و چون
 مرا داده است و بخشیده است کل اوست
 گهی در عین خشکی پایدارم
 بروی خشک در اندر جهان طاق
 هدایت یافته من از خدایم
 که هر جایی که خواهم من پدیدار
 حقیقت اینست ما را در جهان بس
 بجز عاشق در اینجا بس نیابد
 ترادیدم شدم عین نظاره
 دگر آن دم بکل فرموش کردی
 وجود عالم و آدم ننگجد
 ابی خوددید جانان باز بینند
 از آن این دم ترا بگزیده اینجا
 ولی در آخرین دم پای داری
 چو او اندر جهان مشهور نبود
 ندیدم چون دم او در جهان طاق
 یقین در سر جانان پای دارد
 ابا او گفته و از وی شنیده است
 فرو برده است چه از عهد آدم
 همی گوید ابا حق در جهان او
 نمود انبیا و اولیائیم
 سپرده راه بحر کل طریقت
 مرا اوداد آنگه زود آواز
 بجز من در جهان می حق بجو تو
 ز من ذات خدا می باز جوئی
 نیارست او نمود اینجا مرا باز
 نبود از سر کل آگاه من او
 نیامد سر او جز من پدیدار
 مر این اسرارها راز جهانست
 بیک دم از وجود او گذشتم
 که بیش از پیش بودش قربت او
 درین عالم یقین معبود ما را
 همواز صحبتیم صاحب یقین شد
 که بخشیدستمان حق این سخاوت
 نه بیند نیز کس تا نفخه صور

جوابم داد و گفتا عبدالله
 تو هستی بنده و من راز دانم
 بدان کامشب شدم اینجا نمودار
 منم خضر نبی عالم هدایت
 چنان حق دار ما را علم بیچون
 همه بحر جهان در قدرت اوست
 گهی در برگی من در بحارم
 حقیقت من گذر دارم بافاق
 فتادستم که بیشک ز انبیایم
 عنایت کرد ما را در ازل یار
 شوم بیشک نداند سر من کس
 حقیقت صحبت من کس نیابد
 کنون کردم در این خلوت گذاره
 دمی خوش یافتی و نوش کردی
 در آن دم بیشکی آدم ننگجد
 همه مردان درین دم راز بینند
 دم مردان ترا دیدم در اینجا
 دمی داری و دردم پایداری
 ولیکن چون دم منصور نبود
 چو او هرگز کجا آید بافاق
 دلی دارد که آن دم کس ندارد
 دمی دارد که حق ز آن دم پدید است
 دم او جمله دمها بیک دم
 اناالحق میزند اینجا عیان او
 که من اینجا یقین بود خدایم
 یکی چون من که خضرم در حقیقت
 چو دیدم او پرسیدم ز حق باز
 که هان از حق حق پرسیدی بگو تو
 تو ای خضر جهان گراز جوئی
 یکی چون من که موسی صاحب راز
 نمودی گر چه بد همراه من او
 اگر چه بود هم صحبت مرایار
 نمودم راز موسی می ندانست
 حقیقت صحبت او در نوشتیم
 رها کردم حقیقت صحبت او
 یکی علم لدنی بود ما را
 چو او در دید ما اسرار بین شد
 حقیقت با چنین فرو شجاعت
 ندیدم در جهان من مثل منصور

پرسیدن عبدالسلام از خضر از سر منصور

تو میدانی که این دم در چه جایست
 که بهر چیست این راز نهانم
 چو او اینجا یگه رهبر نباشد

باو گفتم که او این دم کجایست
 اگر دانی بگویم تا بدانم
 ز پیغمبر یقین بهتر نباشد

حقیقت این زمان عین خدائی
 در این سر نهان روشن بدانم
 سخن میران تو از عقل و هم از هوش
 چو بینی قول من بیشک بدانی
 ازو بنگر رموزش در میانه
 که خواهد داد من عشاق را داد
 ازین مستی بکل هشیار گردی
 که او دارد حقیقت سر مطلق
 که او دیده است بیشک در مکان شاه
 حقیقت سالکان آگاهشان او
 یقین منصور میبین جان جان تو
 حقیقت این زمان دید خدابین
 که همچون دیگران نی بت پرستی
 ز دید عشق بر خوردار شد او
 از آن در آخر او مشهور آمد
 که جز او نیست اندر جزو و کل طاق
 که هم بادانش و با دین و داد است
 نمیبیند حقیقت جز که جانان
 همه بادست و او اندر میان او
 سپرده او یقین راه شریعت
 نه همچون دیگران در پرده اینجا
 ز وصل حق دل هشیار دارد
 که اینجا که بکلی جان جانست
 که گوئی دایماً بر روی داراست
 میان عاشقان کل اوست موجود
 نمود واصلان و سر ذات اوست
 بدو روشن تمامت چشم ببینش
 همه ذرات عالم رهنمایست
 جز او همراز و هم رهبر نباشد
 حقیقت قصه بسیار دیده
 طلب کل میکند عین عدم او
 در آنجا که گشاده بند از بند
 میان عارفان شهباز گشته
 که بر کل امم او پیشوایست
 که بد در عشق محمود و مؤید
 که اسرار یقینم گفته سرباز
 که بد بیشک حقیقت جان جانان
 نگفت و شد درون جزو و کل طاق
 که اندر من رانی کل خدا بود
 از آن کل گشت اندر قربت یار
 از آن شد رهبر ذرات مطلق
 از آن آمد حقیقت رهبر دین
 که زد دم در یقین از من رانی
 که او بر کل عالم سرور آمد
 مرا ز آب حیات آن شاه بینا
 از آن در قرب او یشتافتستم

تو دید انبیا و پیشوائی
 بگو اسرار او تا من بدانم
 مرا گفتاندانی باش خاموش
 کجا بینی و گریب بینی ندانی
 تو او را دید خواهی جاودانه
 تو او را بینی اندر شهر بغداد
 تو او را چون بینی یار گردی
 بدان او را چه میگوید انالحق
 نمودی باز بین از واصل راه
 همه عشاق عالم شاهشان او
 اگر آگاه راهی از زمان تو
 چه منصور است جان جان و رابین
 خدا منصور را داده است مستی
 نیامد تا حقیقت یار شد او
 چو سر عشق در منصور آمد
 چنان این دم دمی دارد در آفاق
 چنانش وصل آنجاست دادست
 همه علمی بر او راهست اعیان
 همه جانان همی ببین جهان او
 همه با دست اینجا در حقیقت
 همه یار است ره بسپرده اینجا
 همه یار است و کل دلدار دارد
 چنان در سر قربت کامرانست
 چنان در سر قربت پایدار است
 حقیقت ذات حق در اوست موجود
 یقین منصور حق در کاینات اوست
 همه ذاتست اندر آفرینش
 تمامت سالکان را پیشوایست
 که باشد همچو او دیگر نباشد
 سوی منزل رسیده یار دیده
 ریاضت میکشد هر دم بدم او
 ازل را با ابد کرد دست پیوند
 همه بندش بصورت باز گشته
 شد کونین عام مصطفایست
 هر آن قدری که آنجا یافت احمد
 از آن منصور احمد بود در راز
 نگفت او سر ما کس داشت پنهان
 چو جانان بود امر کل عشاق
 از آن طاق دو ابرویش دو تابود
 خدا بود و بگفت از عزت یار
 خدا بود و نگفت اینجا انالحق
 خدا بود و خدا آن سرور دین
 از آن او را حقیقت کل معانی
 حقیقت خضرش اینجا چاکر آمد
 حیات جاودان بخشید او را
 حیات جاودان زو یافتستم



نمودانم یقین آگاه عالم
 شدم بر درگه او همچو دربان
 مراوراجان جان در عشق واصل
 دواى عاشقان اینجا بجوید
 نماید اندرو دیدار دلدار
 خداگشته بکلی پیش بین است
 کنون خواهد شدن در آخر کار
 نمودم جملگی عین یقین است
 ز عشق او را به کل بیهوش دیدم
 حقیقت بود و نیست و هست جانان
 که گوئی در جهان عین فنا بود
 ولیکن خویشتن بیزار گشته
 حقیقت بوده اینجا ساکن یار
 باستادم در اینجا برکناری
 دمامد گفت از جان پاسخ پاک
 که اعیان بودش آنجا گه بتقلید
 بسی درهای معنی سفت اینجا
 چرا کاندر جهان بُد نیک فرد او
 صدازد آنکهی در کل آفاق
 ز هر جانب صد آغازی برآورد
 تمامت ماهیان از سرّ دریا
 صدفها درّ معنی هم بسفتند
 از آن بگشاد کل بر من در اینجا
 ز هر سو باز دیدم من رخ یار
 بر اسرار او آمد معطل
 مرا بنمود اینجا ای سرافراز
 که ای خضر از چه هستی صاحب درد
 بسی دیدی عجایبها توای طاق
 حیاتی یافتی و زنده تو
 کجا آخر توانی خورد دریا
 دگر کی پخته گردی و تو خامی
 حیات جاودان مسکین نجستی
 حقیقت جان جان اینجا طلب کن
 مقامت عین آب و آتش آمد
 نخورده آبی از وی دورگشتی
 قبولی کرده خود را بافاق
 اگر بسپرده راه طریقت
 رسیدستی بگو اینجا تو از دل
 نظر کن بحر کل در عشق عیان
 که هستی بر یقین دردار منصور
 کجا دانی شدن تو اندرین قصر
 درون رو در میان بحر غرقاب
 سوی بغداد ما را هست یاری
 سلام ما رسان او را سرافراز
 که تا روشن کنم این راه تاریک
 که ترا میگوید منصور دانا

چو دیدم اوست بیشک شاه عالم
 چو آگاهی ازو دارد دل و جان
 یقین منصور از وی گشت حاصل
 ازو منصور راز خود بگوید
 ازو منصور گوید سر اسرار
 ازو منصور اینجا در یقین است
 ازو منصور دم زد آخر کار
 کنون منصور دریای یقین است
 در آن دریا من اورادوش دیدم
 چنان بیهوش گشت و مست جانان
 چنان مستغرق دریای لا بود
 عیانش منکشف دلدار گشته
 چو او را دیدم اینجا ساکن یار
 دمی در بود او کردم قراری
 چو دیدم شاه دیدم بر رخ خاک
 نه چندان گفت آن شب سر توحید
 همه توحید بیچون گفت اینجا
 به آخر تهنیت بسیار کرد او
 بسی بگریست دمدم شاه عشاق
 میان بحر آوازی برآورد
 اناالحق میزد اندر روی دریا
 اناالحق نیز ما با او هم بگفتند
 دمی خوش من که خضرم اندر اینجا
 درم بگشاد آن دم در نمودار
 مرا علم لدنی بود اول
 معطل شد همه علم یقین باز
 زناگه روی در سوی من آورد
 بسی گشتی تو اندر گرد آفاق
 یکی میجوی از ارزنده تو
 بآبی گشته قانع در اینجا
 اگر دریا فرو نوشی تمامی
 تو اینجا گه حیات خویش هستی
 حیات جاودان اینجا طلب کن
 در این ظلمات اینجاگه خوش آمد
 در این آتشکده مغرور گشتی
 از آن دوری که اندر نزد عشاق
 نظر کن تا ترا بخشم حقیقت
 اگر ره کرده در سوی منزل
 اگر آری خبر از جان جانان
 تو خضراکنون بدان اسرار منصور
 ترا کار است دایم در سر بحر
 اگر ره برده اندر سر آب
 اگر فردا شبت باشد کناری
 در آن خلوت چو بینی روی او باز
 بگو اینک رسیدم هست نزدیک
 بگو اسرار او با ما در اینجا



ز تو هستیم میدان پیر هشیار
 مگردان صورت اینجا جابجایم
 که باشد در یکی عین تولا
 اگر از کل زنی دم از انالحق
 وجود بود خود کلی عدم کن
 در اینجا بود آندل بازبینی
 وصال یار میبین در طریقت
 همی گویم چو هستی پیشوا تو
 حقیقت ذره مطلق شو آنگه
 بکل یکبارگی عین لقا باش
 ترا بایدجمال ما بدیدن
 که خواهیم از عیان ما دادخودداد
 که بنمائیم اینجا عز و اعزاز
 که تا از جان زنیم اینجا انالحق
 وجود ما بکلی بود گردان
 که باید کرد مر منصور بردار
 ترا اسرار کل ظاهر نمایم
 ترا این درّ معنی کل بسفتم
 ز باغ عشق برخوردار بین تو
 که باشد باز در عین عیانی
 خاک و خون بزیر دار گشته
 که اودارد ابا او خویش و پیوند
 مرا با عشق او بسیارکار است
 دمی گویم انالحق راز جان من
 دم من لیس فی الدیار بینم
 در امشب از عیان ما تو برخوردار
 حقیقت روز وصل میشود سر
 تو در بغداد ما را وصل بینی
 مرا خورشید تابانست پیدا
 در اینجا یار جان افروز آمد
 مر آن دلدار آگاه کن تو
 نه چون سالوسیان بیوفائیم
 به بینی بعد از آتش برسر دار
 چو اسرارش شود در عشق ظاهر
 تو بردارش نظر کن تا بدانی
 سرپایش حقیقت یاردارد
 کزو مقصود کل بینی تو حاصل
 ز احمد بردار از من عیان شو
 حقیقت گشتهام عین لقا کل
 چو بسپردم ورا راه شریعت
 از آن منصور شد در عشق معبود
 فتاد اندر میان بحر غوغا
 در اینجا شورش او بود الحق
 نظر کردم ورا در قعر دیدم
 مرا ازگفتن این دار معذور
 که او خواهد بُدن معبود اینجا

درین اسرار ار اگر باشی خبردار
 در این سر فنا بنگر بقایم
 چنان باش اندر اینجا لایالا
 خابین باش نه خودبین مطلق
 خدایین باش طاعت دمبدم کن
 عدم کن بود خود تا باز بینی
 بیکباره یکی شودر حقیقت
 چنان خود بازکن کاینجا مراتو
 بجز حق را مبین و حق شو آنگه
 وصال یار میخواهی چو ما باش
 چو نتوانی بذات او رسیدن
 کنون خواهیم آمد سوی بغداد
 یکی دیدیم خواهیم آمدن باز
 تو فتوی ده چو بینی یار مطلق
 همه خصمان ما خوشنود گردان
 بده فتوی عوام الناس ای یار
 مرا بردار کن تا سر نمایم
 مرا بردار کن کز پیش گفتم
 کنون ای خضر ما را بازبین تو
 چنان گردد و یکی در دهر فانی
 منم امروز کل دلدارگشته
 نداند قصه من جز خداوند
 مرا پیوند اکنون کردگاراست
 همی گویم انالحق در جهان من
 دم خود را حقیقت یار بینم
 شب وصل است امشب خضر دیگر
 شب وصلست و روز وصل دیگر
 شب وصل است و روز اصل بینی
 شب وصلست و جانانست پیدا
 شب وصلست و ما را روز آمد
 شب وصل است خضرا راه کن تو
 همی گوئیم بالجمله خدائیم
 خدا با ماست و با تو گفت اسرار
 تو بردارش شناساگرد آخر
 که دارد در عیان صاحبقرانی
 ز دید احمد مختار دارد
 کنون خضر از محمد گشت واصل
 ز احمد بردار از من عیان شو
 چو من از سرّ او گشتم فنا کل
 سرپایم محمد شد حقیقت
 حقیقت مصطفی عین خدا بود
 بگفت این و بشد در قعر دریا
 دمامد موج میزد بحر الحق
 انالحق در درون بحر دیدم
 درون بحر دیدم منصور
 بجز جانان نخواهد بود اینجا



نماید سرها اندر زمانه
سخن با عاشقان درجان نباشد
کجا بگشایدت کلی در اینجا
بود بیشک بنزد عشق توفیق
در اینجا از یکتا بابت یافت
که منصور است دایم بود جانان
کنون منصور را بر دار دیدم
که امروز اندرین روی جهانست
همی منصور بحر تست دریاب
در اینجا بیشکی دیدار دارد
چه فرمائی جنیدت را درین دم
حقیقت آن کنیم ای پیردانا

همیشه بود و باشد جاودانه
همه اسرار او پنهان نباشد
اگر جزوی تو میبینی در اینجا
اگر اینجا گشاید در بتحقیق
ترا توفیق اینجا بابت یافت
کنون ای شیخ اینجا گه سخن دان
چو از عبدالسلام اسرار دیدم
همه اسرار دان لامکانست
ندانند جز من او را شیخ دریاب
خدا با اوست دید یار دارد
تو باقی حاکمی ای شیخ اعظم
هر آن چیزی که فرمائی در اینجا

در نموداری شیخ کبیر با منصور

پس آنکه گفت با او شیخ پرنور
در اینجا گاه کام بی نیازت
که از سر حقیقت ما عیانیم
ریاضت یافتستم در بقا را
که دل بگرفتم از اسرار و برهان
حقیقت بیشکی جانان تو داری
تو هم دیدی ز دید خویش ما را
تو هم هستی ز دید خویش آگاه
ترا این درها بخشیدهام من
ریاضت یافتستم در بقا را
که دل بگرفتم از اسرار و برهان
حقیقت بیشکی جانان تو داری
تو هم دیدی ز دید خویش ما را
حقیقت بین تو جای من در اینجا
دوای درد من اینجا بجویم

نظر کردم آنکه در سوی منصور
که ای سلطان همی دانیم رازت
حقیقت بیش از آنی مانده آنیم
تو میدانی مرا اسرار ما را
فنا گردان مرا مانند خودهان
یکی حرفست آنجا آن توداری
تو داری دید جانان اندر اینجا
تو داری دید جانان اندرین راه
ترا اینجا بقا بخشیدهام من
تو میدانی سر اسرار ما را
فناگردان مرا مانند خود هان
یکی حرف است آنجا آن تو داری
توداری دید جانان اندر اینجا
تو میدانی وصول من در اینجا
چه چون تو می بدانی من چه گویم

سخن گفتن شیخ کبیر با منصور از نموداری قصاص

نظر بگشای هان و جان جان بین
نمایم تا بیابی بر سر دار
یکی ذاتی تو در نقش طبیعت
ابا مائی و عین کل خدائی
قصاصم ز آن بده کلی خلاصم
که تادر جزو و کل باشم ضرورت
زبانم کن تو بیرون بر سر دار
در آتش تا کنم از دل فروزان
ز من بشنو چو هستی شاه و سرور
میان اهل دل خوانندش اغیار
میان اهل دل با جان نسازد
نمود ما حقیقت در نیاز است
درون جاننت بنهادم نهانی
که تا باشی ز راز ما خیردار
بصورت اندرین شورند و در کین

بدو گفتا که ای شیخ جهان بین
بفرما این زمان تاحق برین دار
تو یاری راز ما دانی حقیقت
تو جانانی ولیکن جان مائی
سؤال تست اینجا در قصاصم
خلاصم ده ازین زندان صورت
یکی کن دست و پایم را تو بردار
بحکم شرع آنکه کل بسوزان
بسوزانم در آتش پای تا سر
هر آنکو جان نیازد شیخ بایار
هر آنکو نزد جانان جان نیازد
بناز ما بسی جانها بناز است
بسی در دارم از بحر معانی
چو من خواهم ستد آنرا نگهدار
کنون ای شیخ این اعوام مسکین



مراد ما هم از برگشتن ماست
 مراد سوی او برگشتن آمد
 کنون در عشق باید کردکارم
 بسی را عین آزادی نماید
 چو من اینجا بردارند جمله
 ز بعد آن فنا در ما بقایست
 دگر ما راست آن روز قیامت
 کجا یابد خلاصی در یقین جان
 چه سلطان و چه دربان و چه درریش
 کسانی کاندترین دار بقااند
 در اینجا گه بقای خویش آمد
 ابا ما گفت هر دم را زجانان
 بجان و سر یقین اینجا ممان تو
 یقین در ذات خود سرمیفرزد
 ندیده ذات خود او نیک دیدار
 که جز او میندیش جاودانه
 که خواهد کرد اینجا جمله آزاد
 که جز او نیست چیزی نیز هشیار
 کنون با او حقیقت در لقایم
 خدایم بین اگر صاحب یقینی
 از آن اینجا زنم هر دم انالحق
 از آن گفتیم تا جان برفشانیم
 حقیقت صورتم انجام و آغاز
 بخواید سوخت چون بدرید پرده
 که یابد همچو مادر عشق اتمام
 که با ما عشق باز در بر سردار
 به هر لحظه کند خود را عیانم
 یکی میبینمش اینجا مصور
 نهاده بر صفت ترتیب جانها
 در او حیران دلم بردار مانده
 همی گوید بیانهها بر سردار
 از آن بودم وجودم جمله شد او
 دل و جانم همه دلداری بگرفت
 از او اینجا ز سرّ راز گفتم
 کنونش بر سر این دار خوددید
 ابا خلق جهان میبینم اینجا
 که با ماهان درین بحرم گهر بار
 نمودخویشتن هر بار اینجا
 صدف در پیش چشم تازه بار است
 فکندستم درون بحر غوغا
 دمام سرّ جوهر باز بگشاد
 بآخر جوهر کل باز دیدم
 که تا رویم یقین بنمود اینجا
 که در بغداد گشتم بر سر دار
 حقیقت صورتم مشتق ازین دم
 که بنمودم حقیقت اندر اینجا

مراد این همه در کشتن ماست
 مراد ما یقین در کشتن آمد
 بصورت لیک درجان کردکارم
 کنون در عشق شادی مینماید
 درین صورت گرفتارند جمله
 نمیدانند که ایشان را فناست
 فنا خواهد شدن اینجا تمامت
 اگر نه عشق باشد باز ایمان
 تمامت راه ما دارند در پیش
 همه در راه ما عین فنااند
 کنون ما را فنای خویش آمد
 خدا دیدیم شیخا در دل و جان
 اگر داری سر ما سرفشان تو
 انالحق زد خود و خود عشق باز
 انالحق زد خود و بشنید خودباز
 چنان خود دید شیخا در زمانه
 چنان خود دید اندر ملک بغداد
 چنان خود دید اینجا برسر دار
 خدا با ما و اینجا در بقایم
 خدا با ما و در هر جا که بینی
 مبین جز حق که حق گفتیم مطلق
 درین ره حق شدیم ازو اصلانیم
 چه شه اینجااست و آنجا در میان باز
 چو شه با ماست ما بردار کرده
 دریده پرده مادر بر عام
 مرا انعام جانان بس بود یار
 مرا بردار کرد و جان جانم
 درونت هر دمی صد راز دیگر
 مصور ساخته ترکیب جانها
 درون جمله درگفتار مانده
 ابا او هر زمان در عین گفتار
 هر آن چیزی که دیدم جمله دید او
 همه بود وجودم یار بگرفت
 زناگه او شدم زو باز گفتم
 پس آنکه جان عیانی یار خود دید
 در امروزش عیان میبینم اینجا
 خطابم میکند مانند هر یار
 بسی شیخا نمودم یار اینجا
 ولی این بار جوهر آشکار است
 صدف بشکست اندر عین دریا
 درین بحر عجائب راز بگشاد
 بسی در بحر صورت باز دیدم
 مرا مقصود جوهر بود اینجا
 مرا دان جوهر دریای اسرار
 منم آن جوهری کز هر دو عالم
 تو جوهر دان مرا شیخا در اینجا



نمودخویشتن از لامکان من
 نمود ما کنون دیدار یار است
 بیرون آرم بیک ره از دهانم
 بدست تو دهم یار سرافراز
 بسوزان تا بیابی سر من باز
 درون جان و دل دیدار مابین
 انالحق گویمت بی جسم و جان باز
 انالحق گویم اینجا جاودانه
 ابی صورت عیان آرم پدیدار
 دگر اندر گمانی این بدانی
 که در خاکسترم گوید انالحق
 چو پنهانی شوم بینیم پیدا
 وگر نه چند معنی بازگویم
 نهانش با عیان کلی خداش
 گشاده است این درم اکنون تو دریاب
 درون رو تا بیابی گنج ما را
 نهم چون دیگران در نقشم ای شیخ
 بآخر این در گنجم گشاده
 که تو برخیزدت ای یار با من
 که چون جان رفت کلی ماند جانان
 طلسمت کن در اینجا پاره پاره
 فکندم در میان بحر غوغا
 اگر اینجا نیابی جان جان تو
 که جان دیدار گنج روشن تست
 ابی جان بیشکی جانان نه بینی
 که بیصورت همه عین الیقین است
 ابی صورت نماید روی جانان
 نمود جان جان پیدا بیابد
 مراو را اندر اینجا پدیدار
 که اینجا مینه بینی یار ظاهر
 بخواهی خویشتن را شاه کردن
 وجود خویشتن را شاه کن تو
 نه کاندرو درون تست آن شاه
 از ان اینجا تو بی اسمی بمانده
 همی گوید رها کن این طبیعت
 تو اورادایم جویا ندانی
 ابا او گفته و از وی شنیده
 ولیکن کی تو گردی صاحب راز
 که کلی میز خود پنهان شود او
 یقین جز عشق منصورت نماند
 که وصل دوست یابی در نهانی
 تو مر منصور بینی بر سردار
 هر آنکو شیخ گردد واصل آنست
 نگرده هرگزت دلدار ظاهر
 که کلی یار جانست ارتوانی
 حقیقت جملگی نوراست دیدت

نمودم جوهر خود در میان من
 مکانم اندر اینجا آشکار است
 نمایم راز اگر اینجا زبانه
 نمایم راز گردستم کنی باز
 قدم بر بعد از آن در آتش انداز
 ز بعد سوختن اسرار مابین
 ز بعد سوختن بنمایمت راز
 چو صورت مینباشد در میانه
 هر آن رازی که میگویم بگفتار
 گمانت گر نماید این بدانی
 ابی صورت مرا زبید انالحق
 منم منصور از لا دیده الا
 به پنهانی نگر تا راز گویم
 هر آن عاشق که چون من در فناشد
 خدائی راتو از منصور دریاب
 دری بگشادهام ای شیخ اینجا
 من این گنج نهان میبخشم ای شیخ
 همه گنجست اینجا که نهاده
 طلسم گنج، صورت دان و بشکن
 اگر گنج بقا خواهی بده جان
 ترا گنجیست اینجا آشکاره
 صدف بشکستند عین دریا
 نیابی گنج معنی رایگان تو
 چه خواهی کرد صورت دشمن تست
 اگر صورت نباشد جان نه بینی
 همه گفتار ما از بهر اینست
 چو شد محو فنا از جسم و از جان
 حقیقت هر که اینجا جا بیابد
 حقیقت حیرت آید آخر کار
 بسی حیرت خوری سالک بآخر
 بگو تا چند خواهی راه کردن
 دل و جان ازین آگاه کن تو
 وصال یار پیدا و تو آگاه
 زهی نادان که در جسمی بمانده
 ترا هر لحظه منصور حقیقت
 درون تست پیدا و ندانی
 چو منصور است با تو کور دیده
 دمام راز میگوید ترا باز
 ولی باید که کلی جان شود او
 چو دل پنهان شود صورت نماند
 چو جان جانان شود آنکه بدانی
 چو جانان جان شود در آخر کار
 حدیث تو یقین واصل آنست
 اگر با تو بود عجبی در این سر
 تویی در مانده بیرون و ندانی
 به بین او را که منصور است دیدت



نمودت باوجودت درگشاید	توئی منصور اما کی نماید
بنزد ناگهی بردار جانان	زبانتم محو خواهد کرد جانان
که تا آن دم نماید بودبودت	بخواهد سوخت در آخر وجودت
چنین میدان اگر صاحب یقینی	اگر گوئی و گرنه این به بینی
سرایای تو کلی اصل گردد	اگر اینجا سلوکت وصل گردد
تو وصل یار را دریاب اینجا	تو ای سالک مرو در خواب اینجا
دمی آن کاندترین توحید باشی	چنین تا چند در تقلید باشی
نه مردی لاف ازین دیگر مزن تو	دم توحید اینجا گاه زن تو
طلسمی دانمت کان جان نباشد	ترا چون زهره مردان نباشد
از آن دیدار اعیان تو اسم است	طلسمی لیک جانت در طلسم است
بحمدالله دلی آگاه داری	سوی گنج حقیقت راه داری
کز آن تست آن بیرنج بستان	بدان اسرار ما و گنج بستان
ترا درمان بود آخر ضرورت	اگرچه رنج میبینی ز صورت
نظر میکن که مشهور است باتو	تو با منصور و منصور است با تو
دمادم روی می بنمایدت جان	تو بامنصور و منصور است درجان
ترا تاوان یقین در جان بود این	چو بشناسی که راتاوان بود این
از آن هر لحظه جان بیرون کنم من	دریغا چون ندانی چون کنم من
نموده مرورا دیدار اینجا	چو جانانست باعطار اینجا

شیخ فریدالدین عطار قدس سره در نموداری خود و اسرار منصور فرماید

پس آنکه جان و دل دیده است عطار	حقیقت رنج دل دیده است عطار
که اندر نص و برهانست بنگر	نه عطار است جانانست بنگر
که او باشد حقیقت دید الله	که داند سرّ تو جز واصل راه
که او را کل عیان باشد بحاصل	که داند سرّ تو جز مرد واصل
یقین جز دیدن جانان نماندست	از آن کاسرار گفتی جان نماندست
که افکندهستی اینجا شور و غوغا	که میدانند چه میگوئی در اینجا
که او داند که اینجا کیست شاید	سخن اصل است صاحب وصل باید
از آن پیوسته درکاری چو عطار	درین حضرت یقین داری چو عطار
مر این جوهر یقینی سفته اینجا	کسی این شیوه معنی گفته اینجا
تو دیدی روی معبود حقیقت	تو سفتی جوهر بود حقیقت
از آن معبود در عین الیقینی	تمامت درگمان تو در یقینی
ز بهر سالکان ای پیر هشیار	ترا زبید که منصوری درین دار
حقیقت جان تو کلی خدايست	دل تو گنج راز کبر یایست
ترا پیدا وصال جاودانه	بکلی حق شدی اندر زمانه
دگر اینجا تو گفتستی همان باز	بجز منصور کاینجا گفته این راز
چه غم داری کنون چون شاه با تست	همان منصور اینجا گاه با تست
که بردستی حقیقت اندرو گوی	چو منصور است با تو گفت با گوی
بزن گوئی ز چوگان حقیقت	بکام تست میان حقیقت
همی باران تو دُرهای معانی	یقین رو باش در کل بیگمانی
میان عام خاص الخاص گشتی	درون بحر کل غواص گشتی
تو آوردی برون این دُر را باز	درین بحر معانی جوهر راز
مقابل کرده با دُر مکنون	چو جوهر آوریدستی تو بیرون
از آن پیوسته تابانست جوهر	چو جان در تست جانانست گوهر
از آنمعنی گهرها نغز داری	چو مغز جوهر اندر مغز داری
بگو دیگر تو از عین عیان باز	کنون شو بر سر اسرار جان باز
که منصور است اسرار تو روشن	عیان بین باش نی جان و نه تن



که خودبین را یقین راند همی شاه
 که خواهد کرد محو اینجا طبیعت
 وی از خلق جهان کی میهراسد
 حقیقت جمله خلق جهان شد
 حجاب اینجا یگه در پیش اینجا
 کشد ما نقد مردان رنج با دل
 یقین درمان او با گنج باشد
 بکش رنجی ز بهر گنج مردان
 چو درمان یافتی گشتی تو واصل
 پس آنکه یافتند مر گنج توفیق
 که جانم رفته و جانان پیداست
 از آنم صاحب درد و خبر من
 از آنم در حقیقت صاحب راز
 ندارد راه ما پایان دریغا
 بخواهد دید وصل اینجا ضرورت
 که جز صورت کسی دیگر نداند
 که بیشک اوست کل عین طبیعت
 حقیقت شد دلا اینجا پدیدار
 یقین اینجا یگه دیدار جان شد
 دگر در کبر و نقش کار آمد
 طلب کردست راهی در حقیقت
 در انجامم خبردار طبیعت
 ولی در پرده پنهانست با او
 ابا او تا شود از وی خبردار
 کجا از ذات برخوردار باشد
 که باید شد و را بیرون از این دم
 ابا ما کن در اینجا پایداری
 نهم بر فرقت اینجا همچو او تاج
 که با ما گردی از عین طبیعت
 تو ما را از نمودت پیش بین دان
 کز آرایش کنم اینجا ترا پاک
 مرا ناگاه کلی بازیابی
 از آن اینجا در معنی گشادم
 خدا را یافته دردار دنیا
 نگویم هیچ جز اسرار جانان
 مرا بگشاده او کلی در اینجا
 از او میگویم و از وی شنیدم
 همی گویم که تا گردی تو آگاه
 که اندر بود خود جان جهانی
 همی خواهیم که تا گردی خبردار
 که اینجا عالم تحقیق یابی
 که یکی بینی از هر روی جانان
 تو یک بینی وجودت را خبر کن
 همه ذرات عالم رهنمون شو
 مشو آخر همی گم کرده اینجا
 دریغا کز نمود خود خبر نیست

عیان بین باش نه خود بین در این راه
 تو حق در حق ببین اینجا حقیقت
 خدایین جملگی جانان شناسد
 چو سالک وصل دید و در عیان شد
 یکی بینند هم از خویش اینجا
 بکل بردار جانان میشود کل
 ولیکن گنج او با رنج باشد
 چو درمانست اینجا رنج مردان
 برنج این سر توانی کرد حاصل
 وصال یار اندر بخت تحقیق
 ترا درداست از آن دریات پیداست
 اگر جانان نمیبینم دگر من
 ز دردت از کجا اینجا زخم باز
 ندارد درد من درمان دریغا
 چنین افتاد این سر عین صورت
 همه درد دلم صورت بداند
 همه درد است در صورت حقیقت
 طبیعت بود اول آخر کار
 حقیقت مرد از خود بینشان شد
 چو جان شد جسم دم باز آمد
 دمامد جان شود اینجا طبیعت
 ولیکن گرچه بردار حقیقت
 خبر دارد که جانانست با او
 دمامد عشقبازی میکند یار
 اگر یک دم ابی دلدار باشد
 و را دلدار میگوید دمامد
 بخواهم کشتنت اینجا بزاری
 بخواهم کشتنت مانند حلاج
 بخواهم کشتنت اینجا حقیقت
 بخواهم کشتنت اینجا یقین دان
 بخواهم کشتنت در خون و در خاک
 بخواهم کشتنت تا رازیابی
 چو من برگفت جانان سر نهادم
 منم امروز اندر دار معنی
 نه بینم هیچ جز دیدار جانان
 بجز جانان ندیدم اندر اینجا
 همه جانان شدم چون او بدیدم
 تو هم جانان منصوری درین راه
 خبرداری ولیکن می ندانی
 تو جانانی ولیکن برسر دار
 توجانانی که این توفیق یابی
 ترا آنکه نماید روی جانان
 یکی بین باش و در یکی نظر کن
 یکی بین باش و ز ثانی برون شو
 بجز یکی مبین در پرده اینجا
 رهنمونیست و هر راه دگر نیست



که تا چیزی نه بینی جز رخ یار
 ترا اسرار گردد روشن اینجا
 یکی بینی تمامت جان جانان
 نه گیری را چنین پاسخ نماید
 همه با تست اینجا نص و برهان
 تو منصوری و دیگر می چه جوئی
 که میگوید ترا اسرار با خود
 که او آمد ترا سررشته راز

کنون از دید منصور است گفتار
 که تادیکر چه گوید بر سردار

حکایت منصور و ختم کتاب

حقیقت نکته در برهان معنی
 تو امروزم یقین گنج نمان بین
 ترا میگویم از هستی خبردار
 ترا منصور جان دیدار یار است
 مراورابین که هست امروز دیدت
 شود کل آشکارا بیغم و رنج
 بسی خواهیم گفتن هم ز توحید
 که تا مییشنوی یار من اینجا
 مکن سستی درین سر کان تقوا
 بکشتن تا چه بنماید در اینجا
 میان خاک و خون آغشتنی است
 بیاید سوخت او را بر سردار
 بیاید کردنش هر لحظه خواری
 نهانی کرد سر پیدا حقیقت
 بیاید کشتنش در نزد او باش
 که جانان کرد از این کس شکایت
 وگر نه ما کشیمش اندرین دار
 وگر نه او روان را برفشاند
 که جان تو چنین در سفت شیخا
 که تا طالب پدید آید ز مطلوب
 نه با صورت پرستانست امروز
 حقیقت گویدت اینجا چون باز
 که بس کس کشتنی آمد حقیقت

پایان

ترا ای جان من مانند عطار
 اگر واصل چو من گردی در اینجا
 اگر واصل شوی در جسم و جانان
 وصال اندر اینجا رخ نماید
 همه باتست و تو اندر یکی هان
 تو ای عطار اکنون چندگویی
 اگر با خود به بینی اوست یاخود
 مرو بیرون تو از منصور گو باز

ترا گفت آنگهی سلطان معنی
 که میگویم خدایم در جهان بین
 طلسمت بشکن آنکه گنج بردار
 نمانده هیچ گنجت آشکار است
 ترا منصور گنج است از حقیقت
 قصاص شرع چون میرانی ای گنج
 بساگفتیم اینجا شیخ از دید
 تو فتوی ده ز گفتار من اینجا
 ز گفتار من اینجا ده تو فتوی
 که سر منصور را یابد در اینجا
 ز قول من بگو این کشتنی است
 بیاید کشت مر منصور رازار
 بیاید کشتن او اینجا بزاری
 که سر کل بگفت اینجا حقیقت
 کجا دلدار کرد اینجا یگه فاش
 حذر گیرند مردم زین حکایت
 نباید گفت این کس گفت ز نهار
 چنان کو گفت دیگر مینداند
 بترسان خلق را زین گفت شیخا
 شریعت گفتیم این یک نکته خوب
 ترا اسرار با جانست امروز
 سخن از شرع میگویم کنون باز
 بگو اکنون و فتوی ده حقیقت

